

دانلود رمان



شب زیبا شدن من

فاطمه زاهدی

خانه بزرگ و مجلل خانواده ارفع که بیشتر باغ بود تا خانه ، در شمالی ترین نقطه تهران در دامنه کوه قرار گرفته بود و چند خدمتکار و باغبانی کار کشته رتق و فتق امور خانه را بر عهده داشتند. در ایوان خانه که می نشست ، از سویی منظره باغ و از دیگر سو چشم انداز کوه آرامش و لذتی به انسان می داد که وصفش کم تر امکان پذیر است.

آقای مهرداد ارفع ، یکی از واردکنندگان عمده ی ماشین های صنعتی ، صاحب این خانه مجلل بود. اما خود بیشتر اوقات سال را ، بنا بر ضرورت شغلی ، در خارج از کشور به سر می برد ؛ در نتیجه کم تر موفق می شد در کنار خانواده ی خود که از همسر و دو دختر تشکیل می شد از این زیبایی طبیعت لذت ببرد

مر ناظری که از بیرون به این خانه کاخ مانند می نگریست ، بی هیچ تردیدی ، چنین می پنداشت که غم و اندوه در این خانه جایی ندارد و ساکنانش به یقین غرق در لذت و شادی ؛ اما این تصور چندان هم قرین به حقیقت نبود.

صنم ، دختر هفده ساله و به اصطلاح ته تغاری این خانواده ، گرفتار احساساتی ضد و نقیض و اندوهی جانکاه بود. تبعیضی که مادرش شیرین میان او و خواهر بزرگ ترش رعنا ، قائل می شد دیگر کاسه ی صبر او را لبریز کرده بود . بر عکس خانواده های دیگر در این جا ته تغاری عزیز کرده نبود.

شیرین ، مادر خانواده ، حتی در مورد درس رعنا نیز بیشتر حساسیت نشان می داد در حالی که پرس و جو از مدرسه درباره ی درس صنم چندان اهمیتی نداشت و گاه یکی از مستخدمان خانه این کار را انجام می داد.

پدر خانواده ، مهرداد نیز ، هیچ گاه نمی پرسید صنم چه سوغاتی یا هدیه ای دوست دارد تا از خارج کشور برایش بیاورد. همیشه رعنا سفارش می داد و صنم باید هر چه برایش آورده می شد بی هیچ اعتراضی می پذیرفت

فضای ، زیبایی و نظم خانه مجلل ارفع تا حد زیادی مدیون زحمات اسماعیل باغبان با تجربه و با سلیقه خانه بود که از زمان کودکی مهرداد در آن خانه به کار اشتغال داشت. البته در میان علاقه ی پیش از اندازه مهرداد به گل و گیاه نیز بسیار دخیل بود. مهرداد ، به سبب علاقه اش به طبیعت و گیاه ، به هر کشوری که سفر می کرد بذر گیاهان و گلپایی را که با اب و هوای ایران سازگاری داشتند به همراه دسور نگهداری و آبیاری آن گیاهان را برای اسماعیل شرح می داد. تنوع گیاهی موجود در این خانه و به عبارتی باغ بزرگ ، از بسیاری از بوستانهای عمومی بیشتر و کامل تر بود. مهرداد ، آن دقر که به باغ خانه و گیاهان و گلپایش توجه و علاقه نشان می داد به تزئینات داخل عمارت توجه چندانی نداشت. زن و شوهر درست عکس یکدیگر بودند ؛ همه توجه شیرین به تزئین و آراستن داخل خانه بود. او از مهرداد می خواست به هر کشوری که سفر می کند آخرین مجله ها و نشریات و یا کتابهای مربوط به معماری و تزئینات داخلی ساختمان را بخرد و همراه خود بیاورد. وسواسی که شیرین در تهیه ی مبلمان و پرده و لوستر و دیگر اشیای خانه و تزئین آن به خرج می داد ، سالن پذیرایی را به موزه ای انباشته از انواع لوسترها ، تابلوها و فرشهای نفیس قدیمی مبدل کرده بود. باغ منزل هم ، به لطف توجه و علاقه ی مهرداد و تلاشهای شبانه روزی اسماعیل ، مجموعه ای بود از انواع گلپای رنگارنگ مناطق گوناگون دنیا. تنها آرزوی صنم این بود که مادرش به جای نشان دادن این همه توجه به وسایل و تزئینات خانه ، اندکی هم به فکر او بود و به وی نیز توجه نشان می داد. صنم تصور نمی کرد هیچ یک از همکلاسیهایش که همگی از قشر مرفه بودند اما وضعیت مالی خوبی مانند آنان نداشتند ، به درد او مبتلا باشد.

مهرداد تنها فرزند پدرش بود و در نتیجه ، پس از مرگ پدر وارث همه ی ثروت او شد. البته پشتکار و تلاش خود مهرداد سبب شد ثروت به ارث رسیده چندین برابر شود.

صنم هیچ گاه نمی توانست از دردی که درونش را همچون خوره ذره ذره از بین می برد ، برای کسی حرفی بزند. او یک بار با یکی از معلمهایش که با او خیلی احساس نزدیکی می کرد درباره ی این بی توجهی که برای او به غمی جانکاه مبدل شده بود ، سخن گفته و معلم به او قول

داده بود که به دیدار مادرش در منزل برود و این موضوع را با او در میان گذارد. آن معلم به قول خود وفا کرده به خانه ی اقای ارفع رفته و در این باره با شیرین گفت و گویی انجام داده بود ؛ اما گفته های معلم به صنم ، باری از دوش وی برنداشته بود :

« بین دخترم ، به نظر من تو داری کفران نعمت می کنی ، می دونی چقدر از همشهریات دلشون می خواد جای تو باشن ؟ اصلا تو به مادرت چه کار داری ؟ اون یک عالمه مسئولیت داره بنابراین نمی تونه وقتش رو صرف تو بکنه.

به گمانم توقع تو یک کمی زیاده . این چیزی که تو ازش حرف می زنی اصلا مشکل نیست ؛ حساسیت بیش از اندازه ی توست.

خودت می دونی که پدرت بیشتر وقتها ایران نیست بنابراین مادرت باید مسئولیتهای ایشوون رو هم به گردن بگیره . پس سعی کن از این فکرهای بیخود دست برداری. »

صنم که از حرفهای معلم بی اندازه دلخور شده و دریافته بود که او تحت تاثیر خانه و زندگی و سر و وضع مادرش واقع شده است و از او جانبداری می کند ، با خود گفت این هم نفهمید درد من چیه . همه خیال می کنن داشتن پول و امکانات رفاهی می تونه جای مهر و محبت و توجه رو بگیره.

در ضمن ، مادرم کدوم مسئولیت را به عهده داره ؟ کارهای خونه که با مستخدمهاست کارهای پدر رو هم که پیشکارهاش انجام می دهند گذشته از اینها اگر مسئولیت داره چرا به رعنا خوب می رسه اما به من نه ؟

به هر حال او از معلم خود تشکر کرد : « خیلی ممنون که به فکر من بودین و زحمت کشیدین و وقت گذاشتین وقتی خوب فکر می کنم ، می بینم که حق با شماست شاید من زیادی از مادرم توقع دارم. من باید موقعیت اونو درک کنم.

این پایان داستان بود و آخر بحث صنم هر بار که خواسته ی خود را مطرح می کرد ، محکوم می شد. این نخستین و آخرین درد دل صنم برای فردی غریبه بود چون به این نتیجه رسید که هرکسی درد دل او را بشنود سپس از وضع زندگی آنان باخبر شود ، به او می خندد و می پندارد که این حرفها از سر خوشی زیاد است و یا این که او توقع زیادی دارد . اما با همه ی اینها ، صنم آن قدرها هم تنها نبود. هرچند شیرین بیشترین توجه خود را به رعنا معطوف می کرد ، این مهر و توجه فراوان او را دختری لوس و خودخواه بار نیاورده بود. رعنا هرگاه که لازم بود به صنم توجه می کرد و در مورد کارهایش حساسیت نشان می داد ، اما صنم بیشتر مایل بود مورد توجه شیرین قرار داشته باشد.

در این میان شخص دیگری هم بود که صنم واقعا دوستش داشت و او کسی نبود به جز عمه اشرف

عمه اشرف در واقع عمه ی مهرداد بود ، اما چون رعنا و صنم عمه و عمویی نداشتند ، عموها و عمه پدرشان را مثل عمه و عموی خود می دانستند . از اقوام مهرداد تنها همین عمه اشرف بود که در ایران به سر می برد ، چون بقیه ی آنان بیشتر در انگلستان زندگی می کردند. صنم هرگاه خیلی دلتنگ بود و به هم صحبت نیاز داشت ، نزد عمه اشرف می رفت تا از گرمای محبت او بهره بگیرد. عمه اشرف که نه بچه داشت و نه شوهر ، اوقات تنهایی خود را با گریه های رنگ و وارنگش پر می کرد . پیرزن علاقه ای عجیب به صنم داشت و او را مانند فرزند خود می دانست. تعداد گریه های عمه اشرف به بیست تا می رسید ، گریه هایی با چچه های متفاوت و سن و سالهای مختلف و همه هم از نژادهای اصیل و کمیاب. مهرداد معتقد بود مجموعه گریه های عمه اشرف بسیار ارزشمند است و حتی چند تا از گریه های سیاهی عمه اشرف را خود مهرداد شخصا از خارج برایش آورده بود.

اشرف زنی بود مسن کوتاه قد گرد و قلنبه با سیمایی دلپذیر و اشرافی که نسبت به سن و سالش سرزنده و شاداب تر به نظر میرسید که البته روحیه اش از ظاهر و جسمش جوان تر مانده بود. اما او همیشه یک عصای کنده کاری شده از چوب سرخ رنگ آلبالو در دست داشت بی

آنکه نیازی به آن داشته باشد. موهای نقره ای رنگش که همواره کوتاه و مرتب بود جلوه ای خاص به صورتش میبخشید. صنم همیشه از مصاحبت با او لذت میبرد و خیلی پیش آمده بود که صنم چندین روز متوالی در کنار عمه اشرف میماند و راننده او هرروز وی را به مدرسه میبرد و برمیکرداند. شیرین به این اقامتهای گاه طولانی صنم نزد عمه اشرف هیچ اعتراضی نمیکرد. اشرف با حوصله و رویی گشاده به درد دل دختر جوان گوش میسپرد و گاهی نیز خودش راز دل برای صنم میگشود و از زندگی پر فراز و نشیب خود میگفت.

صنم که ماجرای زندگی عمه اشرف را بسته گریخته شنیده بود خیلی دوست داشت از زندگی گذشته او کاملاً مطلع شود از این رو در یکی از اقامتهای چند روزه از او خواست ماجرای زندگی اش را برای وی شرح دهد.

عمه اشرف که با وجود سن زیاد حافظه ای قوی داشت با همان مهربانی همیشگی رو به روی صنم نشست دستهای او را در دست گرفت و در حالی که آنها را نوازش میکرد چنین لب به سخن گشود: «من دختر کوچک و تنها دختر خانواده بودم که به دلیل خوشگلی و ظرافتم از چهارده سالگی خواستگارها پشت در خونه مون صف کشیده بودن. اما پدرم محسن خان که اون زمان لقب ادیب الممالک داشت درمورد ازدواج تنها دخترش نهایت سختگیری رو میکرد و با کوچکترین عیب و ایرادی که چندان هم منطقی نبود عذر خواستگارهای منو میخواست. تا این که سر و کله خواستگاری پیدا شد از هر نظر کامل و بی نقص به اسم بهمن خان. او پسر یکی از بتکداران معروف بازار تهران بود. بهمن خان ظاهر و قیافه ای خیلی خوب داشت و قد و بالاش هم برازنده بود. ادیب الممالک که دید هیچ ایرادی نمیتونه از این خواستگار بگیره قبول کرد که وقت شوهر کردن دختر یکی به دونه ش رسیده برای همین هم موافقت کرد. البته به شرط و شروطی مثل مهریه سنگین و انداختن ملک پشت قبالة دخترش. میخواست با این ترفند عذر بهمن خان رو هم بخواد. اما برخلاف تصورش داماد و خانواده اش با همه شرایطی که محسن خان گذاشته بود موافقت کردن و آخرش وصلت سرگرفت.

«زمانی که به عقد بهمن خان در اوادم هفده ساله بودم. ما دوتا هشت سال اختلاف سنی داشتیم برای همین هم خیلی زود تونستیم زبون همدیگه رو بفهمیم و با هم کنار بیاییم. بهمن عاشق و دلباخته من شد انگاری سالهاست عاشق همدیگه بودیم. ما دوتا چنان علاقه ای به هم داشتیم که توی فامیل به ما میگفتن لیلی و مجنون. البته لیلی و مجنون چون به هم نرسیدن عشقشون عالمگیر شد وگرنه معلوم نیست اگه زن و شوهر میشدن میتونستن دووم بیارن یا مثل عاشق معشوقای امروزی میزدن به تیپ همدیگه و به قول معروف ازدواج میشد گورستان عشقشون. ولی ما که شیرین و فرهاد دیگه ای بودیم بعد از گذشت سه سالی از این طرف و اون طرف یعنی البته از طرف خانواده بهمن سر و صدا دراومد که چرا بچه دار نمیشین. بهمن که از گل نازکتر به من نمیگفت و دوست نداشت هیچ کس دیگه ای هم به من حرفی بزنه به خانواده اش گفت که ما اصلاً قصد بچه دار شدن نداریم و میخواهیم چند سالی از جوونی مون استفاده کنیم. «اما طاهره خانوم مادر بهمن خان ول کن نبود. اون دلش واسه دیدن نوه ش پسر یا دختر بهمن لک زده بود. اون هر روز آدرس دکتر جدیدی رو به من و بهمن میداد که بریم خودمونو نشون بدیم ببینیم چه عیب و ایرادی داریم. خودش هم میرفت سراغ عطاریها و انواع و اقسام دوا با جوشوندنیها رو میخرید و دم میکرد و میبست به ناف من بدیخت. آخرشم اون دواها کار خودشو کرد و من حامله شدم. طاهره خانوم که از خوشحالی حامله شدن من حسابی کیفور شده بود و نمیخواست آب تو دلم تکون بحوره یک خدمتکار برام آورد و به من گفت از جام تکون نخورم و هرکاری دارم به اون خدمتکار بگم برام انجام بده.

«خدمتکار به دختره روستایی پونزده ساله درشت هیکل بود به اسم کوکب. اون توی ده نامزد

پسر

عموش بود و قرار بود با هم عروسی کنن اما پسر به از سادگی کوکب استفاده کرد و بعد از گول زدنش برای کار کردن به شهر رفت و برنگشت. بابای کوکب وقتی از موضوع باخبر شد میخواست اونو بکشه که مادرش شبونه سپردش دست داییش اون هم دختره رو برای دور بودن از دسترس

باباش می آره تهران و میذاره پیش ما برای خدمتکاری.
«من وقتی داستان کوکب رو شنیدم دلم خیلی براش سوخت. کوکب درسته پونزده سال داشت اما هیکلش درشت بود. صورتی گرد و سفید داشت لپهاش هم گل انداخته بود. خوشگل نبود اما معصومیت از قیافه ش

می بارید. بهمن خان بهش خیلی سفارش کرده بود که فقط و فقط به کارهای من برسه و نذاره من دست به سیاه و سفید بزنم؛ آخه می ترسیدم تگون بخورم بچه ام بیفته، بعد سر وک ایش می افتاد با مادرش و باید جواب حرف ها و متلک های اونو می داد.
در حدود دو ماهی از اومدن کوکب گذشته بود که من متوجه شدم لوازم ارایشم که روز میز ارایشم توی اتاق خواب بود، هر روز به چیزیش گم می شه. غیر از آنها، چندتایی از جواهر های بدلی هم که داشتم پیداشون نبود. ما خدمتکارای دیگه هم توی خونه داشتیم، ولی این جور اتفاق ها نمی افتاد. من موضوع رو به بهمن خان گفتم، ولی اون که از خوشحالی بچه دار شدن داشت عرش رو سیر می کرد، به موضوع اهمیت نداد و گفت: «فدای سرت، خودتو برای این چیزا ناراحت نکن عزیزم، خدای نکرده ممکنه واسه نی نی کوچولوت بد باشه...» از اونها بهترش رو برات می خرم.»

اما من که این قضیه بارم اهمیت داشت، ته و توی اون رو درآوردم. به صورت کوکب که دقیق می شدم، می دیدم با قبلش فرق داره، به نظر می اومد لپهاش گلی تر شده و توی صورتش دست برده. دیگه برام شکی باقی نمونه بود که کار کار خودش. خیلی ناراحت شدم و احساس کردم دیگه دلم براش نمی سوزه. می دونی صنم جون، اگه به خودم می گفتم، هرچی می خواست، خودم با کمال میل بهش می دادم، ولی کوکب راه نادرستی رو انتخاب کرده بود. موضوع رو باز هم به بهمن خان گفتم، ولی گفت فعلا تا تو زایمان کنی باید نگهش داریم.
موضوع دیگه ای که فهمیده بودم این بود که کوکب با پسر باغبون خونه مون سر و سری داره. جعفر، پسر باغبون خونه، هفته ای یکی دو بار می اومد کمک باباش و توی یکی از همون اومدن ها کوکب رو دیده با اون آشنا شده بود. این موضوع رو که به بهمن گفتم، اولش خیلی ناراحت شد، اما بعد گفت: «شاید به درد همدیگه بخورن، ببینیم چی می شه...» شاید ترتیبی دادم کوکب زن جعفر بشه، این جوری کوکب هم از سرگردونی نجات پیدا می کنه.»
لوازم آرای و بدلیهام باز هم گم می شد، ولی من که می دونستم کار کیه چیزی نمی گفتم. از بهمن خان خواستم مقداری از اونها هم برای کوکب هم بخره که خرید و من بهش دادم، اما افاقه نکرد. احساس می کردم کوکب به این کار عادت کرده. ولی از تو چه پنهان، دیگه از چشمم افتاده بود. به هر حال، منتظر بودم زایمان کنم بعد به بهمن خان بگم تکلیف کوکب رو روشن کنه.
طبق دستور دکتر اصلا نباید تگون می خوردم، یعنی کار سنگین و ناجور نباید انجام می دادم و به حساب، باید استراحت مطلق می کردم. من هم دستور دکتر رو رعایت می کردم، اما نمی دونم چطور شد به روز عصر متوجه شدم یکی خون ریزی دارم. اول اهمیت ندادم ولی تا آخر شب خونریزی زیاد شد، به طوری که منو نگران کرد. بهمن خان که دید من حال و حوصله ندارم، فهمید باید چیزی شده باشه، بهش گفتم چیزی نیست، فقط یکمی خون ریزی دارم، بهمن خان همون شبونه به دکترم تلفن زد و موضوع رو گفت. دکتر با خودم حرف زد وقتی گفتم وضعم چطوره، گفت همین الان بیاین بیمارستان دردمسرت ند، بهمن خان منو بدون معطلی برد بیمارستان و دکتر هم همون وقت رسید و وقتی معاینه ام کرد، گفت حتما باید چند روزی توی بیمارستان بخوابم تا ازم مراقبت های ویژه به عمل بیاد. بهمن خیلی اصرار داشت که دکتر اجازه بده منو برگردونن منزل و اونجا ازم مراقبت کنن، ولی دکتر گفت امکان نداره و توی بیمارستان بهتر می شه بهش رسیدگی کرد ...

عمه اشرف ناگهان ساکت شد و به نقطه ای نامعلوم چشم دوخت. چند لحظه ای در سکوت سپری شد، سپس صنم که مشتاقانه منتظر شنیدن بقیه ماجرای عمه اشرف بود دست او را تکان داد تا او را به این عالم بازگرداند.

پیدا بود که عمه اشرف در دریای خاطرات غوطه ور است و بی تردید آن روزها را در نظر مجسم می کرد. «عمه جون آگه خسته نشدین، لطفا بقیه ماجرا را برام بگین. خیلی دوست دارم بفهمم آخرش چطور شد.»

عمه اشرف به صنم رو کرد، لبخندی آکنده از مهربانی بر لبانش نقش بست و ادامه داد: «چند لحظه رفتم توی اون روزها... واقعا که عمر با چه شتابی می گذره. اصلا حالیت نمی شه، یک وقت چشم باز می کنی، می بنی گرد پیری همه سر و صورتت رو پوشونده، بدون اینکه به خیلی از آرزوها رسیده باشی... صنم جون قدر دقیقه به دقیقه زندگیت رو بدون، لحظه ای رو که از دست بدی، دیگه مال تو نیست، فقط حسرتش برات می مونه... پس از همه روزها و لحظه هات خوب استفاده کن.»

«آره عزیزم داشتم می گفتم... من توی بیمارستان بستری شدم مادرم هم به عنوان همراه پیشم موند. بهمن خان برگشت خونه، اما چه حالی داشت، خدا یم دونست. بهمن خان برام تعریف کرد اونشب اصلا خوابش نمی برد، چون دکتر بهش گفته بود احتمال سقط جنین خیلی زیاده، البته، بهمن خان خیلی کشته مرده بچه نبود، تنها ناراحتیش این بود که آگه من بچه رو بندازم، خیلی غصه می خورم و توی روحیه ام اثر می گذاره. از طرفی هم زخم زبونها و متلک های مادر و خواهرش باعث میشه من خیلی اذیت بشم. اون بیشتر دلش برای من می سوخت تا خودش، اصلا بچه دار شدنش هم به خاطر من بود.

به هر حال بهمن خان که خیلی به ندرت لبی تر می کرد، چون خانواده اش خیلی مومن بود و پدرش آگه می فهمید همون چند بار هم لب به مشروب زده، معلوم نبود چه رفتاری با اون می کرد. ولی اون شب، برای فراموش کردن غصه هاش، چند گیلادی خورد، صفحه ای هم روی گرامافون گذاشت و با شنیدن آهنگ قدیمی، سعی کرد از این دنیا فارغ بشه. اون طور که بهمن خان بعدها برام گفت، در حدود نصفه شب که از خود بی خود شده بوده، در اتاق باز شد و کوکب اومد تو، اون هم با سر و روی ارایش کرده و عطر و گلاب زده. کوکب اولش روی صندلی کنار بهمن خان نشست، ولی کم کم خودش رو به بهمن خان چسبوند دستی به سر و رویش کشید و بعدش . . . لعنت خدا بر شیطان که خودشو به چه شکلهایی در می آره و خلق خدا رو به معصیت می کشونه.

بهمن خان صبح روز بعد که از خواب بلند می شه، حسابی منگ بوده و اصلا یادش نمی اومده که چه اتفاقی افتاده. اون بلند شد، لباس پوشید که بیاد بیمارستان پیش من، اما کوکب راهشو گرفت و شروع کرد به عشوه گری. بهمن خان بهش گفت دختر این کارها چیه می کنی؟ اما کوکب به یادش آورد که شب گذشته چه اتفاقی افتاده و تازه اون وقت بود که بهمن خان فهمید، چه بلایی به سر خودش آورده. اون اصلا اطلاع نداشت که کوکب قبلا چه دسته گلی به آب داده، برای همین خیلی ترسید. ک. کب هم معلوم بود درسش رو خوب بلد بود، از بهمن خان پرسید که کی قراره اونو عقد کنه؟!

بهمن خان به من گفت انگار با پتک کوپیدن تو سرم، آه از نهادم بر اومد و هاج و واج مونده بودم. اما کاری وید که شده بود. بهمن خان به قدری ناراحت شده بود که اون ورز نتونست بیاد بیمارستان دیدن من. روز بعدش هم که اومد اصلا حال و حوصله نداشت؛ مثل آدمهای گیج بود و وقتی با اون حرف می زدم معلوم بود که نمی شنوه.

به هر حال پنج روز بعد منو با سلام و صلوات آوردن خونه. طاهره خانم، مادر بهمن خان، کلی اسفند برام دود کرد و حتی یه گوسفند هم قربونی کردن که شکر خدا خطر بچه انداختن رفع شده بود. اما بهمن مثل گذشته ها نبود؛ همه ش دمغ و گرفته بود. من خیال می کردم موضوع مربوط میشه به کارش، برای همین زیاد ازش پرس و جو نمی کردم که ناراحت تر نشه. دکتر

گفته بود خیلی بیشتر از گذشته باید به من رسیدگی بشه و اصلا حق تکون خوردن از رخت خوابمو نداشتم. اما کوکب مثل گذشته ها به من نمی رسید و به حرفام گوش نمی داد. فرمون که بهش می دادم، با یه اکراهی انجام می داد، انگار داره صدقه سری کاری انجام می ده.

کوکب دیگه خودشو خانم خونه می دونست و اون طور که بهمن خان بعدا به من گفت ، بهش خیلی فشار می آورده که عقدش کنه . بهمن با هر زبونی با اون حرف زده که یه جوری راضیش کنه ، نشده . حتی بهش قول داده بود که براش خونه می خره ، ولی کوکب می گفت الا و بالله که باید عقدم کنی . بهمن بهش وعده داده بود که تا زایمان من صبر کنه . البته بهمن خان قصد داشت بعد از زایمان من ترتیبی بده که کوکب بره پی کارش ، اما کوکب بد جوری هوس کرده بود خانم اون خونه زندگی بشه . به بهمن می گفت مگه من چه چیزم از زن لوس و نر تو کمتره که خانم خونه نشم . بهمن خان از این حرف کوکب به اندازه ای ناراحت شد که سیلی محکمی به گوش دختره ی گستاخ زد . کوکب که خیلی بهش بر خورده بود ، با چشم های پر از اشک به بهمن خان گفت که همه چیز رو به من می گه .

بهمن خان که خیلی می ترسید من با شنیدن این حرف در جا سکنه کنم یا بچه بندازم ، ازش چند بار عذر می خواذ و مجبور می شه قول بده که خیلی زود عقدش می کنه ، کوکب که خیلی خوب نقشه ی شومش رو اجرا کرده بود ، خیال می کرد بهمن خان می خواذ یه جوری از شرش خلاص بشه ، برای همین هم سعی کرد از راه دیگه ای وارد بشه . به بهمن ابراز عشق کرد و گفت از همون روز اول که اونو دیده ، یه دل نه ، صد دل عاشقش شده . اما بهمن خان که می دونست حرفای کوکب دروغه ، بهش اعتنا نمی کرد ، از طرفی هم مواظب بود چیزی نگه که اون ناراحت بشه و همه چیز رو به من بگه . همون طور که گفتم ، علت نگرانی بهمن خان این بود که منو بی اندازه دوست داشت . همون طور که من بی اندازه دوستش داشتم . . .

میدونی صنم جون ، اگه بهمن خان همون روزای اول که هنوز کار به جاهای باریک نکشیده بود ، موضوع رو به من می گفت ، کمکش می کردم یه جوری از وضعیتی که داشت خلاص بشه و اونقدر به خودش فشار نیاره . من بهمن خان رو به اندازه ای دوست داشتم که حاضر بودم به خاطرش هر کاری بکنم . ولی اون این کار رو نکرد .

کوکب وقتی می دید بهمن خان به من خیلی توجه داره ، اتیش می گرفت و به اون بیشتر فشار وارد می کرد ، به طوری که بهمن خان روز به روز کج خلق تر و بی حوصلا تر می شد . کوکب یک روز به بهمن خان اطلاع داد که ایستن شده و تهدید کرد که اگر هر چه زودتر عقدش نکنه ، موضوع رو به من می گه . . . که ای کاش گفته بود . به هر حال بهمن به کمک یک محضر دار اشنا کوکب رو عقد می کنه . البته بهمن خان بعدا گفت که قصد داشته بعد از زایمان من همه چیز رو برام بگه و کوکب رو هم طلاق بده . بهمن خان بعد از عقد کردن کوکب ، ازش خواست بچه ش رو سقط کنه ، اما کوکب قبول نمی کرد و هر بار بهانه ای می آورد .

بهمن خان از این می ترسید که موضوع کوکب رو بشه و ابروش همه جا بره . اون که به پدر و مادرش خیلی احترام می گذاشت ، اصلا نمی خواست اونها این فضیه رو بفهمن و ناراحت بشن . بهمن خان توی بد مخمصه ای گیر افتاده بود و کوکب هم که این رو می دونست ، حسابی از اب گل الود ماهی می گرفت . روزی نبود که کوکب بهمن خان رو تیغ نزنه و ازش حق السکوت نگیره . بهمن خان خودشو سرزنش می کرد که چرا کوکب رو عقد کرده . خودش گفت می تونستم زیره همه چیز بزنم و اگر کوکب ادعایی می کرد ، بگم کار پسر باغبونه . ولی این کار از جوانمردی به دور بود ، هر چند کار کوکب هم منصفانه نبود . ولی فقط و فقط از این می ترسید که من از موضوع خبر دار بشم

وبلایی سر خودم و بچم بیاد . . . که اومد . . .

عمه اشرف دوباره ساکت شد . این بار در گوشه ی چشمانش قطره های اشک جمع شده بود . اشکی که با همه ی تلاش او برای مخالفت از جاری شدن ، بر گونه هایش چکید و همچون مرواریدهایی غلتان بر روی دست های او که دستان صنم را در دست داشت ، فرو غلتید . صنم نیز از دیدن اشک های عمه اشرف منقلب شد . اما این پرسش در ذهنش جولان می داد که آیا واقعا از دردی که عمه اشرف کشیده است ، خبر دارد و آن را حس می کند ؟

عمه جون ، هر چند از شنیدن سرگذشت شما خسته نمی شوم ولذت هم می برم ، دوست ندارم با یادآوری خاطره ی اون روزها خودتون رو ناراحت کنین . از اینکه شما رو به یاد خاطرات تلخ انداختم ، خیلی عذر می خوام . عمه اشرف چشمانش را بست ، ولی هنوز قطره های اشک از میان مژگان بلندش ، آرام آرام ، فرو می چکید . او چند لحظه ای ساکت ماند و همچنان گریست ، اما دستهای صنم را رها نکرد . پس از آن گریه ی شفا بخش ، لبخندی بر لبهای عمه اشرف نقش بست و او ، پس از دقایقی ، سخنانش را پی گرفت .

نه عزیزم ، ناراحت نشدم . . . می دونی چیه ، من هر وقت به یاد هر خاطره ای می افتم ، چه تلخ باشه ، چه شیرین ، اشک می ریزم . اشک حسرت و اشک شوق . حالا چه در حال تعریف وقایع زندگیم برای کسی باشم ، چه تنها باشم ، اره عزیزم ، داشتم می گفتم که فهمیدم موضوع چی بود و اولاً باید بگم که بهمن هر روز دل مشغول تر و گرفته تر می شد ، چون اگه شکم کوکب بالا می اومد ، دیگه نمی شد قضیه رو از کسی پنهان کرد . اما کوکب نداشت کار به اون جاها بکشه ، اون که داشت له له میزد به جوری به همه ثابت کنه که دیگه خدمتکار ساده ای نیست و به جورایی در حکم خانم خونس ، یک روز به حرف اشپز گوش نمی ده و اشپز هم به سیلی محکم می زنه توی گوشش ، کوکب از کوره در می ره و با وجود قولی که به بهمن خان داده بود فریاد می کنه : تو می دونی داری چه غلطی می کنی ؟ اشپز که متوجه حرف اون نشده بود ، ازش می پرسه قضیه چیه و کوکب هم بهش می گه که زن عقدیه اربابه و به ارباب حتما می گه که اون چه کار کرده و ازش می خواد اخراجش کنه .

خدمتکارها حرف کوکب رو باور نمی کردن . اخه چطور امکان داشت یک دختر دهاتی خدمتکار زن ارباب باشه ؟ موضوع دهن به دهن گشت تا آخرش یکی از خدمتکارها که به من خیلی علاقه داشت ، با هزار ترس و لرز چیزی رو که از کوکب شنیده بود ، به من گفت . من که یکه خورده بودم ، به اون خدمتکار گفتم به کوکب بگه زود بیاد پیش من و وقتی موضوع رو از دهن خودش شنیدم ، تازه فهمیدم علت اون همه کلافگی و عبوس بودن بهمن خان چی بود . دیگه حال خودمو نفهمیدم . دلم دردی گرفت که اشهد خودمو گفتم . افتادم به خونریزی وتا بهمن از سر کارش بیاد ، از شدت خونریزی دیگه از هوش رفته بودم .

وقتی چشم باز کردم ، دیدم توی بیمارستانم و بچه رو هم سقط کرده بودم . احساس می کردم از همه ی ادم و عالم ، به خصوص مردها متنفرم . به افسردگی روحی شدیدی دچار شده بودم و حاضر نشدم توی صورت بهمن خان نگاه کنم . حاضر نشدم برگردم خونه و چند روزی توی بیمارستان موندم . البته به زور امپول وقرص های جور واجور . . .

در این هنگام صنم حرف عمه اشرف را قطع کرد : عمه جون ، مگه شما خودتون نگفتین اگه بهمن خان همون اول بهتون می گفت ، بهش کمک هم می کردین ، پس چه طور شد از شدت ناراحتی شنیدن خبرش به اون حال افتادین ؟!

عمه اشرف به نشانه ی تاسف سر تکان داد و گفت : درسته ، حق داری . . . خودم گفتم ، ولی اگه یادت باشه ، گفتم همون اول که کار به جاهای باریک

کشیده نشده بود. یعنی اون زمان که مجبور نشده بود کوکب رو عقد کنه. تا اون وقت می شد پای این گذاشت که اسیر وسوسه ی اون دختر حيله گر شده ولی علتی نداشت به این کارش ادامه بده، اون هم به این دلیل که اگر من بفهمم ناراحت می شم. اون می تونست قبل از خراب تر شدن کار منو از موضوع مطلع کنه. ولی این رو هم بگم که در علاقه ی بهمن خان به خودم هیچ شکي نداشتم. چون اون روزها هر چند که نمی دیدمش از این و اون می شنیدم که چه حال و روزی داره.

"پدر و مادر بهمن خان خیال می کردن چون من دچار افسردگی بعد از سقط جنین شدم نمی خوام پسرشون رو ببینم و از اصل ماجرا خبر نداشتن. به هر حال پدر خودم اون قدر اصرار کرد تا من راضی شدم از بیمارستان مرخص بشم ولی برم خونه ی اونها. البته هنوز بهمن خان رو ندیده بودم و نمی خواستم هم ببینم. اما یک سوال همش توی ذهنم بود و اون هم اینکه بهمن خان چرا این کار رو کرده بود. درسته که اون شب تا اندازه ای از خودش بی خود بوده ولی آیا می تونسته در برابر خواهش نفس و وسوسه ی اون دختر مقاومت کنه؟ حالا گیریم به دلیل وضعیت من و چند ماهی نداشتن روابط زناشویی اغفال شد، چرا روز بعد که فهمید موضوع رو به من نگفت؟ ما که همه ی حرفامونو به هم می زدیم، ما که به قول معروف با هم ندار بودیم... یا شاید من اینجور تصور می کردم."

صنم هم چنان منتظر بود عمه اشرف سخنش را ادامه دهد اما وقتی سکوت او به درازا کشید صنم گفت: "ولی عمه جون از تعریف هایی که شما درباره ی بهمن خان کردین، معلومه که اون شما رو خیلی دوست داشته و حتما از شدت علاقه به شما نتونسته موضوع رو بهتون بگه... خب، شما در وضعیت عادی نبودین و گذشته از این، از واکنش شما خبر نداشته. من شک ندارم بهمن خان فقط به خاطر ملاحظه ی وضعیت شما بهتون نگفت چه اتفاقی افتاده و گذاشت جریان سیل اونو با خودش ببره تا جایی که نتونه دستش رو به چیزی بگیره و از وسط سیلاب بیرون بیاد."

"شاید حق با تو باشه عزیزم. معلومه دختر باهوشی هستی ولی من نمی تونستم این جوری فکر کنم، چون نه سواد و معلومات تو رو داشتم، نه تجربه داشتم... به هر حال وقتی که فهمیدم کوکب حامله هم هست وضع دیگه بدتر شد. شب و روز کارم شده بود اشک ریختن. می دونی چرا؟ چون نمی دونستم ارتباط اونها از کی شروع شده... تصور این که بهمن خان به من دروغ گفته و اون از روز اول با کوکب رابطه داشته، دیوونه م می کرد. برای همین هم هر کی منو می دید خیال می کرد به خاطر از دست دادن بچه گریه و زاری می کنم. چشم ندارم شوهرم رو ببینم. این که نمی تونستم موضوع رو به کسی بگم، بیشتر آتیشم می زد، چون از آبروریزی و عکس العمل خانواده م می ترسیدم و هیچ کس رو هم نداشتیم که دردمو با اون تقسیم کنم که از شدتش کم بشه.

"چیزی که بیشتر از همه دلمو می سوزوند این بود که از بهمن خان هیچ چیز کم نداشتی بودم، یعنی از هر لحاظ که تصورش رو بکنی بهش می رسیدم. ولی اون یه دختر دهاتی رو به من ترجیح داده بود. از بچه انداختنم چیزی نگذشته بود که دیدم تحمل این وضع برام مشکله، برای همین هم دو تا پامو توی یک کفش کردم که طلاق می خوام. پدرم که از موضوع خبر نداشت مات و متحیر مونده بود مه دلیل طلاق خواستنم چیه، ولی تنها جوابی که من می دادم این بود که از بهمن خان متنفرم و دیگه نمی خوام با اون زندگی کنم.

"پدرم رفت سراغ بهمن خان، اما اون هم گفت نمی دونم چرا اشرف طلاق می خواد. و این رو هم گفت که به هیچ وجه حاضر نیست طلاقم بده. پدرم که دید هر کاری می کنه فایده ای نداره، و از طرفی دختر یکی یه دونه ش داره مثل شمع آب میشه، دست به کار مقدمات طلاق شد. اما گریه و زاری بهمن خان که می اومد پیشش و التماس می کرد، دلش رو به درد آورده بود. پدرم آدم مهربونی بود و نمی تونست ببینه که یه مرد اون جور زار بزنه؛ ولی نمی دونم چرا دل من شده بود یه تیکه سنگ خارا. واسطه تراشی بهمن خان هم افاقه نکرد و من سر حرفم موندم که موندم..."

« این بکش و واکنشها اون قدر طول کشید تا کوکب زایید . بهمن خان چند روز بعد از زایمان کوکب ، هر طوری بود طلاقش داد و طلاقنامه رو فرستاد برای من ، بلکه از خر شیطون بیام پایین ؛ اما نیومدم . نمی دونم چرا این قدر به من برخوردی بود . غرورم بدجوری شکسته بود . بهمن خان که دید من سفت و محکم وایسادم ، گفت حاضره بیاد محضر و منو طلاق بده . اما این دفعه هم تیرش به سنگ خورد ، چون پیش خودش خیال کرده بود وقتی منو توی محضر ببینه ، با التماس و زاری می تونه منصرفم کنه . اما من وکیل خودمو فرستادم . راستش صنم جون ، الان تو این فکر که اگه می رفتم محضر و چشمم توی چشم بهمن خان می افتاد ، خیلی امکان داشت اونوئ ببخشم ... »

عمه اشرف آهی کشید ، باز هم در سکوت به نقطه ای خیره شد و صنم را در انتظار نگه داشت . اما سکوتش چندان نپایید . « آره عزیزم ... آره ، می دونم اگه اجازه می دادم بهمن خان به دیدنم بیاد ، اگه باز هم چشمم به اون قد و بالاش می افتاد ، از سر تقصیرش می گذشتم ... ای کاش این کار رو می کردم بعضی وقتها غرور چشم آدمها رو می بنده و نمی ذاره ببین اطرافشون چی می گذره . کوکب بهمن خان رو حسابی چزوند و تا یک قرون آخر مهریه شو گرفت و رفت پی کارش.

« صنم جون ، من تا حدود یک سالی پس از طلاق ، اعصاب درست و حسابی نداشتم و کلی قرص آرامش بخش می خوردم ، خواستگار هم زیاد داشتم اما دلم نمی اومد به کسی جواب مثبت بدم ... می دونی ، اصلا از هر چی مرد بود زده شده بودم . از خونه کم تر بیرون می اومدم ... اون موقع چهار تا گریه داشتم که شده بودن مونس من . پدرم ، حیووونکی خیلی غصه می خورد و به گمونم ، آخر هم غصه من دقش داد ... »

اشک در گوشه چشمان صتم حقه زد . او لحظاتی به چهره پر از چین و چروک عمه اشرف خیره شد ؛ چهره ای که رد پای گذر روزهای اندوه بار در آن به خوبی هویدا بود . « عمه جون ، شما دیگه بهمن خان رو ندیدین ؟ »

آهی که عمه اشرف از ته دل کشید ، از تاسف درونی اش حکایت می کرد . « چرا ... چرا دیدمش ، ولی کاش نمی دیدم . در حدود پنج سالی از طلاقم گذشته بود که یک روز رفته بودم امام زاده صالح توی تجریش . داشتم از توی بازار رد می شدم که یکهو چشمم به آدمی افتاد که برام خیلی آشنا بود . پاهام لرزید ، داشتم می افتادم زمین ، ولی هر جور بود خودمو سر پا نگه داشتم ... خودش بود ، بهمن خان . داشت مستقیم توی چشمای من نگاه می کرد . اما یک لحظه شک کردم و خواستم برم ، آخه می دونی ... صورت تکیده و کبودش داد می زد که معتاده ، ولی چشماش همون چشما بود . به هر حال ، وقتی اومد جلو و سلام داد ، تردیدم برطرف شد ، اما یقین کردم معتاده .

« با هم رفتیم توی حیاط امامزاده . فقط به همدیگه نگاه می کردیم ، بدون اینکه کلامی حرف بزنیم . چند بار خواستم برگردم و برم ، اما یه چیزی ته دلم نمی داشت ، گمونم همون محبتی بود که زمانی من و اونو به هم اتصال می داد . می دونی عزیزم ، هنوز سر جاش بود ، هر چند نازک شده بود ... »

« عمه جون ، گمون کنم همین الانم اون بند سر جاشه و هیچ وقت هم پاره نمی شه . می گن وقتی کسی دل آدمو لرزوند ، اون لرزه همیشه باقی می مونه . مگه نه ؟ »
« آره عمه جون ، اگه لرزه واقعی باشه ، هم لرزه باقی می مونه ، هم اون کسی که باعث لرزه شده به هر حال ، با بهمن خان رفتیم کنار قبر یک قبر جوونی که تازه مرده بود ، نشستیم و بهمن خان اون زمان بهمن خان تکیده و ضعیف فعلی شروع کرد به تعریف ماجرا و همه چیز رو برام گفت . وقتی حرفاش تموم شد ، دیگه نتونستم طاقت بیارم . بلند شدم و همون طور که اشک می ریختم ، ازش دور شدم ، ولی شنیدم که گفت : « اگه منو بخشیدی ، خونه مون همون جاست که بود . »

« از اون روز حالم خیلی بدتر شد . یه گوشه می نشستم و اشک می ریختم . به گریه هام دیگه محل نمی داشتم . چند بار تصمیم گرفتم برم سراغش و زندگی مونو دوباره شروع کنیم ، ولی

می دونستم خیلی دیره . می دونستم بلایی که به جون بهمن افتاده بود ، بلایی که شاید باعث و بانیش خودم بودم ، قدرت زندگی کردن رو از بهمن گرفته بود . برای همین به تعداد گریه هام اضافه کردم و فقط و فقط با اونها دل خوش بودم تا وقتی که تو به دنیا اومدی . اگه یادت مونده باشه ، از بچگی با تو بازی می کردم و علاقه خاصی به تو داشتم و دارم . « صنم با لحنی آکنده از تاسف گفت : « عمه جون ، شما که زندگی به این سختی رو پشت سر گذاشتین ، منو اینقدر دوست دارین ، ولی مامان شیرین اصلا دوستم نداره . « « نه عمه جون ، مگه می شه مادری دخترشو دوست نداشته باشه . اون تو رو خیلی دوست داره ، تو یک کمی حساسی ، وگرنه تو و رعنا برای پدر و مادرت فرقی باهم ندارین . « « ولی من مطمئنم که مامان رعنا رو بیشتر از من دوست داره ، چون توجهش به اون خیلی بیشتر از منه . من هر کاری می کنم که توجه اونو جلب کنم ، نمی شه که نمی شه . هر چی هم لجبازی می کنم فایده نداره . «

عمه اشرف خندید : « لجبازی برای چی ؟ تو که ماجرای زندگی منو شنیدی و دیدی اگر از لجبازی دست بر می داشتی و با مهربونی رفتار می کردم ، اون همه ناراحتی و تنهایی نمی کشیدم و از زندگیم بیشتر لذت می بردم . پس تو هم به جای لجبازی ، سعی کن به مادرت محبت کنی و از این راه دلشو به دست بیاری . راستی تو تا حالا از خودت پرسیدی که چرا من این قدر گریه دارم ؟ «

« راستش ، نه عمه جون . «

« خب برای این که گریه ها ، غیر از خدا از آدم محبت هم می خوان . خودشونو برای آدم لوس می کنن ، لای دست و پای آدم می لولن که بهشون محبت کنی . برای همین هم من گریه دارم و محبتی رو که از شوهرم دریغ کردم ، نثار اینها می کنم . ولی آیا بهتر نبود این محبت رو این جور هدر نمی دادم و کاری می کردم نصیب شوهرم و زندگیم و احیانا بچه ای بشه که بعدا به دنیا می آوردم ؟ «

صنم که بیشتر وقتها از نصیحتهای عمه اشرف بهره می گرفت و او را محرم و دلسوز خود می پنداشت ، این بار نیز پند او را شنید و با خود عهد کرد این راه را نیز امتحان کند ؛ شاید اثر بخش باشد . صنم از موضوعی مهم نیز خبر نداشت و آن این که عمه اشرف ، به سبب علاقه وافرش به او ، در وصیتنامه ای که نوشته بود ، در حدود یک سوم از ثروت خود را به صنم بخشیده بود ؛ موضوعی که تنها عمه اشرف و وکیلش از آن آگاهی داشتند .

تا چند روز پس از آن دیداد، صنم به حرفهای عمه اشرف می اندیشید. شاید حق با او بود. عمه اشرف زندگی احساسی سختی را پشت سر گذاشته و تجربیات فراوان کسب کرده بود ، پس شنیدن حرفش و عمل به نصایحش خالی از فایده نبود.

صنم در رفتار خود تغییری داد و احترام گذاشتن و گفتار مودبانه و لحس حاکی از مهربانی را پیشه کرد ؛ شاید در رفتار و کردار شیرین دگرگونی پدید آید _ که آمد. شیرین هم مهربان تر شد و با ملایمت بیشتر حرف زد؛ اما این دوران چندان نپایید و مدت این روز های آمیخته با مهربانی کوتاه بود؛ به اندازه ی آفتاب لب بام که پرید و شیرین شد همان شیرین قبلی.

در یکی از همین روز های مهربانی از سوی صنم و نا مهربانی از جانب شیرین، صنم به آزمونی دیگر دست زد. شیرین در اتاق نشسته و مشغول خواندن کتابی بود که صنم با سینی چای وارد شد. در سینی دو فنجان چای تازه دم و خوش عطر بود و در کنار فنجان ها ، کپه ای کوچک از گلهای یاس سفید با عطری دل انگیز.

شیرین که متوجه ورود صنم شده بود، از روی کتاب سر بلند کرد و با دیدن سینی چای در دست صنم ، چند لحظه ای در سکوت به او خیره ، سپس با لحنی حاکی از بی اعتنائی گفت: «من که چای نخواستم.»

«شیرین جون، چایی تازه دم بود گفتم دو تا فنجون بریزم بیارم با هم بخوریم و یک کمی حرف بزنیم.»

شیرین با همان نگاه سرد همیشگی که صنم با آن آشنایی داشت، به او نگریست و گفت: «میتونستی بگی خدمتکارها چایی بیارن... خودت چایی ریختی آوردی که چی بشه؟» گفتم شاید بدتون نیاد بعد از مطالعه کتاب و خسته شدن یه فنجون چایی بخورین خستگی تون در بره.»

«بین صنم، چرا این قدر اصرار داری ادای بچه های مهریون رو دربیاری؟ به جای اینکارها بهتر نیست بری به کارهای خودت بررسی؟ هان؟ بذار هر کدوم از ما به زندگی خودش برسه. هر وقت که وقتش بود، میشینیم کنار هم، چهار تایی چایی میخوریم و حرف میزنیم. حالا به کار خودت برس و انقدر باعث اذیت من نشو.»

صنم در جا خشک شد. هاج و واج مانده بود که چرا شیرین چند روز تغییر روش داد و سپس به حال اول و حتی بدتر از آن درآمد. فریادی که در درونم طنین انداز شده بود، از دهانش به بیرون جست: «آخه چرا؟ چرا با من این رفتار رو داری. یه زن بابا چنین رفتاری رو با بچه ی شوهرش نداره که تو داری. مگه من به تئ چکار کردم، تو چه پدرکشتگی با من داری، با من، یعنی دخترت، که اینجوری رفتار میکنی. ببینم، اگه خودمو بکشم دلت خنک میشه، راضی میشی؟ هان؟» سپس در حالیکه اشکی بی امان از چشمانش سرازیر شده بود، سینی را با فنجان های چای به زمین انداخت و از اتاق بیرون دوید.

درخت چنار کهنسال باغ خانواده ی ارفع شاهد بود که صنم تا جایی که اشک در چشم داشت، گریست و پس از آن، همچنان خاموش نشست. در ذهنش غوغایی بر پا بود و همه ی افکارش بر محور رفتار شیرین و تفاوتی که میان او و رعنا و او قائل میشد، دور میزد. چند باری به فکر افتاد با خود کشی به این همه غم و اندوه پایان دهد، اما هر بار منصرف شد و خود کشی را کار افراد ناتوان و ذلیل پنداشت. برخاست و در باغ و اطراف عمارت شروع به قدم زدن کرد. در پی راه چاره بود، اما گویی همه روزه های امید را به رویش بسته بودن. فکرش به هیچ جا قد نمیداد. صنم خسته و درمانده به اتاق خود برگشت. احساس دلتنگی چنگال پر قدرت خود را به دور گلوئی او حلقه کرده بود و می فشرد. خدایا با چه کسی میتوانست درد دل کند. پدر که نبود، از رعنا هم خبری نداشت. مانده بود عمه اشرف. ولی ناگهان فکری به سرش زد. بله، بهترین سنگ صبور را داشت: دیوان حافظ. برخاست و از کتابخانه ی کوچک اتاق، دیوان حافظ را برداشت، بر لبه ی تخت اتاق نشست، نیت کرد و با نوک انگشتان دیوان را گشود:

بیا تا گل برافشانیم و می در شاغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم
سخن دانی و خوش خوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را در ملک دیگر اندازیم

صنم وقتی تمام ابیات این غزل را خواند، گویی بر آتش دلش آبی خنک پاشیده شده بود. برخاست و دوباره به باغ رفت. آسمان پاییزی را ابرهای تیره رنگ پوشانده بود. ولی آسمان دل صنم میدرخشید، همچون صبح های بهاری. با خود میاندیشید که باید بکوشد تا طرحی نو دراندازد. اما چگونه؟ مادرش که به هیچ صراطی مستقیم نبود و گویی با او دشمنی دیرینه داشت. آیا باید که خود را به ملکی دیگر می انداخت؟

صدایی که گرمای محبت در آن موج میزد، صنم را از عالم خود بیرون آورد: «دخترم، چیه این قدر تو فکری، مگه کشتیهات غرق شده؟»

صنم که از شنیدن آن صدا یکه خورده بود، رو برگرداند و اسماعیل باغبان را دید که با نگاه همیشهِ مهربانش به او خیره شده است. بیلچه و قیچی باغبانی هنوز در دستش بود.

«سلام اسماعیل آقا... راستش ترسیدم... آخه تو عالم خودم بودم.»

«ایشالا که عالم خوشی بوده، نه ناخوشی. دخترم، تو توی این سن وسال که نباید این جور توی فکر بری... یه جوری غرق فکر کردن شدی که آدم خیال می کنه غصه ی همه ی عالم تو

دلت جمع شده. باباجون الان دوران سرخوشی و کیف کردنته؛ واسه ی غصه خوردن هنوز خیلی وقت داری.»

«ای بابا ، اسماعیل آقا ، دست به دلم نذار که خونه ...»

« خدا نکنه باباجون ، ایشالا که دلت پر از شادی باشه. دل دشمنت پر خون باشه.»
لحن مهربان اسماعیل یکباره بار اندوه صنم را از روی دوشش برداشت. اندیشید، خوش به حال اسماعیل آقا، عمرشو کرده، اون هم وسط گل و گیاه ، هیچ غم و غصه ای هم نداره. خب معلومه نمی دونه تو دل من چی می گذره.

« خب ، دخترم کاری از دست من بر می آد برات انجام بدم که خنده رو روی لبِت ببینم؟»
این حرف اسماعیل آقا لبخندی کمرنگ را بر لبان صنم نشانده. و بعد بر لبان خود اسماعیل. «آهان عزیزم، خوب شد. حالا برم پی کارم.»

تمایلی ناخواسته و ناشناخته در دل صنم باعث شد بپرسد: «اسماعیل آقا داری کجا می ری؟»
«دارم می رم وسایل باغبونی رو بذارم تو زیرزمین، یک کمی هم کار دارم که انجام بدم .»
«می شه منم با تو بیام زیرزمین . خیلی وقته دلم می خواد اون جا رو ببینم، اما تنهایی می ترسم برم.»

«از چی می ترسی بابا. اون جا به مشیت خرت و پرت باغبونیه، با چندتایی گلدون که دارم بهشون رسیدگی می کنم تا بیارم بذارم تو عمارت.»

«اسماعیل آقا پس منم باهات می آم. دوست دارم اون جا رو ببینم .»

هنگامی که صنم در پشت سر اسماعیل به داخل زیرزمین پا گذاشت، احساس کرد نیرویی او را به درون فرا می خواند . ترس بر وجودش چنگ انداخته بود، اما نیروی کنجکاوی بر ترس غلبه داشت، و همین نیرو او را به داخل زیرزمین کشاند. پس از آن که اسماعیل آقا لامپ پر نور زیرزمین را روشن کرد، از محیط باغ با هوای ابری روشن تر شد. زیرزمین دیوارهایی آجری داشت و بوی نم مشام را کمی آزار می داد . در گوشه ای از زیرزمین تعداد زیادی گلدان ریخته بود و در گوشه ی دیگری چند گلدان گیاه آپارتمانی به چشم می خورد . در گوشه ی دیگر وسایل باغبانی از قبیل ماشین چمن زنی ، شن کش، قیچی باغبانی و چند بیل توجه صنم را جلب کرد. اما چیز دیگری خیلی بیشتر باعث جلب توجه او شد. کمدی قدیمی که جولانگاه عنکبوتها شده بود.

« اسماعیل آقا ، اون کمد چیه؟»

«دخترم ، اون خیلی وقته این جاست. گمان می کنم مال جناب ارفع باشه، چون خیلی وقت پیشها دیدم یه چیزایی توش می داشت و به منم گفت که کسی به اون دست نزنه . من هم نه خودم دست زدم نه گذاشتم کسی بهش دست بزنه.»
«مگه توش چیه؟»

« گفتم که عزیزم ، نمی دونم . درش بسته .»

« ولی کلید که روشه.»

« می دونم دخترکم ، ولی آفت دستور دادن کسی بهش دست نزنه.خب

دستور آقا رو که نمی شه ندیده گرفت.»

«اسماعیل آقا، ولی من خیلی کنجکاو شدم ببینم توش چیه.»

«راستش... خانوم شما که غریبه نیستین، دختر آقا هستین... من چی بگم. چون خیلی دوست دارم، این یه دفعه رو ندید می گیرم... برو ببین توش چیه.»

صنم آهسته و با ترس و لرز به کمد نزدیک شد. غبار سر تا پای کمد را گرفته و جای جایش تار عنکبوت بسته بود. صنم دست پیش برد و کلید را گرفت و سعی کرد بچرخاند. اما نمی چرخید. چند بار تلاش کرد، اما دستش قدرت نداشت. «اسماعیل آقا، می شه قفل این کمد رو باز کنی، مثل این که زنگ زده باز نمی شه.»

اسماعیل آقا با یک دست کلید را گرفت و با دست دیگر بدنه کمد را و کلید را چرخاند. قفل با

صدایی خشک باز شد و صنم در را که جیرجیری گوش خراش کرد، گشود. داخل قفسه های آن چیزی نبود به جز مقداری لباس کهنه. صنم کلید را از قفل درآورد و در قفل لنگه دیگر کمد فرو برد و این یکی را با کمی زحمت باز کرد. سه طبقه درون کمد انباشته بود از کتاب و همه هم غرق در خاک و البته تار عنکبوت.

صنم کتاب رویی را برداشت، سفرنامه ناصر خسرو قبادیانی. کتاب بعدی غزلیات شمس. کتاب بعدی گلستان سعدی. بعدی شاهنامه ای ورق ورق شده. پس پدر اهل شعر بود، اما چرا کتابهای شعرش در این کمد خاک می خورد؟ مشغله فراوان، دغدغه جمع آوری مال و یا... صنم به سراغ طبقه وسط کمد رفت، کتاب بینوایان و یکتور هوگو، گوژپشت نتردام. کتاب بعدی توجه او را جلب کرد. با حروفی قدیمی بر روی جلد کتاب نوشته بود «بی پناه» ولی نام هیچ نویسنده ای بر روی جلد به چشم نمی خورد. صنم کتاب را برداشت، به سمت در ورودی زیرزمین نگاه داشت و محکم فوت کرد. گرد و خاک چند لحظه ای فضا را انباشت. صنم به ظاهر کتاب از هر طرف نگاه انداخت. مثل این که چیزی لای یکی از صفحات بود. بله... یک تکه مقوا. آن صفحه را گشود. تکه ای مقوا با لبه های مواج. بله... یک عکس بود. صنم با کمی دقت مرد را شناخت. خودش بود. مهرداد خان ارفع که شاید در حدود بیست و چند سال داشت. اما آن خانم که بود؟ صنم کتاب را سر جایش گذاشت و عکس را با خود به زیر لامپ آورد تا خوب تماشا کند. زنی بود بلند بالا، هم قد خود مهرداد، باریک اندام با چهره ای گندمگون و بسیار زیبا... عجیب بود که احساس کرد پیوندی میان او و آن زن وجود دارد. شاید احساس می کرد شبیه اوست. دقایقی به عکس خیره ماند تا آن که اسماعیل گفت: «صنم خانوم، نمی خوانی برین.» «چرا اسماعیل، چرا. دارم می رم. اما این عکس رو از این جا به عنوان امانت می برم. بعد برش می گردونم.»

«خانوم جون این جا هر چی هست مال شماست. مال پدرتونه، چرا از من اجازه می گیرین.» «آخه تو امانت دار خوبی هستی، من نمی خوام در امانت داری تو خیانت بشه.»

«باشه عزیزم، هر طور میل توست.»

صنم، با تشکر از اسماعیل، همان طور که به عکس خیره بود، از پله های زیر زمین بالا رفت و یکی دو بار نزدیک بود به زمین بخورد که دستش را به پله ها گرفت. خدایا این زن کیه. چرا با این که تا حالا ندیدمش، این قدر برام آشناس؟ ذهن صنم به سرعت کار می کرد تا شاید نام زن ایستاده در کنار پدرش را به یاد آورد. اما سودی نداشت. صنم به اتاق خود برگشت، بر روی تخت دراز کشید و به عکس خیره شد. آن قدر به عکس نگاه کرد که همه ریزه کاریهای چهره زنی که در آن بود، در ذهنش ثبت شد. عجیب است که هر چه بیشتر نگاه می کرد احساسش نسبت به آن زن خوش قد و بالا بیشتر می شد و درمی یافت چیزی نمانده است او را بشناسد.

کارهای درسی صنم باعث شد نتواند بیشتر وقت خود را صرف تماشای عکس کند، بنابراین کشف معما را به وقتی دیگر موکول کرد و به سراغ درس و مشق خود رفت. او چشم به سطور کتاب دوخته بود، اما حواسش حول محور عکس دور می زد. آیا امکان داشت میان آن عکس و رفتار شیرین ارتباطی وجود داشته باشد؟ گاه به فکر صنم می رسید که نکند او نیز همان جوجه اردک زشت باشد؟ نکند شیرین مادر او نیست که این گونه وی را از خود می راند؟ این افکار درهم و مغشوش نمی گذاشت صنم از درسی که می خواند چیزی بفهمد. او که در سال آخر دبیرستان بود، به تمرکز فکری بیشتری نیاز داشت؛ اما مگر می شد. آن شب صنم تا دیر وقت بیدار ماند و پیوسته به عکس نگاه کرد... ولی بی نتیجه.

روز بعد، وقتی صنم از مدرسه بازگشت، مصمم شد عکس را به شیرین نشان دهد، شاید او مشکلیش را حل کند. عکس را برداشت و راهی اتاق شیرین شد، اما درست در نیمه راه از تصمیم خود برگشت. آن زن هر که بود، شیرین نبود، پس امکان این که باعث خشم شیرین شود خیلی زیاد بود. پرسیدن آن از پدر نیز مستلزم انتظار کشیدن بود برای برگشتن پدر از سفر انگلیس که آن هم معلوم نبود چه وقت باشد.

روز پس از یافتن عکس نیز روزی سخت بود، زیرا صنم احساس می کرد کاملاً درمانده است و نمی تواند معمای خود را حل کند. اما فکری که ناگهان به ذهن او رسید باعث شد با دو مشت محکم به سر خود بکوبد. «خدایا، من چه قدر خنگم! بعضی وقتها کله ام اصلاً کار نمی کنه... خب، دختره خل، می تونی از عمه اشرف بپرسی... فقط، فقط خدا کنه عمه اشرف بدونه، وگرنه دیوونه می شم.» صنم، پس از گفتن این حرفها با خود، راهی خانه عمه اشرف شد.

«سلام عمه جون.»

«سلام عزیزم... حالت خوبه؟ چی شده توی این روز بارونی اومدی این جا؟»
«عمه جون، یه موضوعی پیش اومده که مجبور شدم خیلی سریع پیام پیش شما.»
«چیه بازم با شیرین حرفت شده؟»

«نه، موضوع این نیست.»

«پس چیه؟ مثل این که خیلی هم هیجان داری... بگو ببینم چی شده؟»
صنم عکس را از کیف خود بیرون آورد و پس از آن که چند ثانیه ای خودش به آن نگاه کرد، دستش را به سوی عمه اشرف دراز کرد، و با ترس از پاسخی که احتمال شنیدنش را می داد، با لحنی آکنده از هراس و هیجان و نفسی که چیزی نمانده بود بند بیاید، پرسید: «عمه جون، اینها کی هستن؟»

عمه اشرف، وقتی به عکس نگاه کرد، بی اختیار چهره درهم کشید؛ اما خیلی زود تغییر حالت داد. لبخندی که معلوم نبود چه معنایی داشت، بر لبش نشست و در حالی که سر تکان می داد، پرسید: «صنم جون این عکس رو از کجا آوردی؟»

صنم که این پرسش عمه برایش نامفهوم بود، ابتدا کمی وحشت کرد، ولی سپس با تسلط بر خود، پاسخ داد: «از توی کمده که توی زیرزمین خونه س... اما عمه جون اسماعیل آقا هیچ تقصیری نداره، من بهش اصرار کردم که اجازه بده.»

عمه اشرف که از موضوع بی خبر بود، تعجبش را با حالت چهره خود آشکار ساخت، از این رو صنم ماجرای پیدا کردن عکس را برای عمه اشرف شرح داد.
«آه، بله... بله. حالا فهمیدم. آره، اسماعیل آدم خیلی امانتداریه. و اما این عکس... اون مرد رو حتماً شناختی، اون پدرته... آقا مهر داده... اون وقت حدودای سی سال رو داشت. البته توی عکس جوون تر نشون می ده، ولی الان خوش تیپ تره. می دونی عزیزم، به نظر من سن مردها هر چی بالاتر می ره، خوش تیپ تر می شن، چون از اون حالت بچگی بیرون می آن و...»
صنم که بی تاب شنیدن نام و مشخصات آن زن بود، حرف عمه اشرف را قطع کرد. «بیخشین عمه جون، خیلی عذر می خوام، ولی چیزی که الان می خوام بدونم، اینه که این زن کیه. بقیه حرفا رو بعداً هم می شه زد.»

«عزیزم، می دونم چه حالی داری... از وقتی این عکس رو پیدا کردی، حتماً آروم و قرار نداری که بفهمی این خانوم خوشگل کیه... ولی...»

عمه اشرف در سکوت به عکس خیره شد. سکوتی که از نظر صنم، مرگبار بود. از شدت هیجان، احساس دل آشوبه می کرد و چیزی نمانده بود فریاد بکشد، که عمه اشرف لب به سخن باز کرد. «صنم جون، برای شنیدن حرفهای من باید آروم باشی و کاملاً مسلط به خودت. باید آمادگی داشته باشی... ببینم آمادگی شنیدن یه موضوع غیرعادی رو داری؟»

«بله عمه جون. هر چی هست بگین. زود باشین... جونم دراومد.»

«خب، این خانوم که بابات ایستاده، مادرته!»

رنگ از روی صنم پرید. از شدت هیجان، دهانش باز ماند و در حالی که زبانش بند آمده بود، با

لکنت گفت: «ما... ما... مادر... مادر من؟!»

«آره عزیزم، مادر توسه... سهیلا خانوم.»

صنم نمی دانست باید شاد باشد یا غمگین. بی اختیار به یاد حرفها و رفتار و کردار شیرین افتاد. تازه فهمید چرا مورد توجه او قرار ندارد، و چرا همه وقت و توجه شیرین به رعنا معطوف می شود.

باز هم همان حکایت غمبار همیشگی: زن بابا، ولی او از چند نفر از دوستانش شنیده بود که با زن پدرش دوست و رفیق هستند، اما چرا زن پدر او چشم دیدنش را نداشت...؟

«خب، عمه جون همین؟ نمی‌خواین برام بگین موضوع چیه... مادرم کجاست؟ هان؟»

تردید و سردرگمی در چهره عمه اشرف مشهود بود. لب‌هایش از هم تکان نمی‌خورد؛ گویی با سیمان به هم دوخته شده بود. انتظار صنم به درازا کشید و هوا نیز رو به تاریکی گذاشت. صنم که برای امتحان کلاسی روز بعد باید درس حاضر می‌کرد و نمی‌توانست شب را در خانه عمه اشرف سپری کند، و از سوپی، بی‌تاب بود که از ماجرای مادر و پدرش خبردار شود، با حالتی که شبیه گریستن بود و با لحنی ملتمس گفت: «عمه جون، خواهش می‌کنم بگین موضوع چیه... شما دارین منو دق می‌دین... تو رو خدا بگین... تو رو خدا...»

«عزیز دلم، این قدر بی‌تاب نباش، می‌گم می‌گم. فقط باید خیلی آروم باشی. ببینم، شب می‌مونی؟»

«نه عمه جون، درس دارم باید برم خونه بخونم.»

«پس برو خونه درس بخون، فردا بعد از اون که امتحانتو دادی، بیا این جا همه ماجرا رو برات تعریف می‌کنم.»

«عمه جون، من تا فردا دق می‌کنم.»

«ببین عزیزم، برای تعریف کردن موضوع باید چند ساعتی برات حرف بزنم... بعضی جاهاش هم یادم رفته که باید فکر کنم تا یادم بیاد. فقط اگه قول بدی دختر خوبی باشی و امتحانت رو خوب بدی، همه چیز رو برات تعریف می‌کنم.»

«عمه جون، شده مثل بچگیها که باید غذامو خوب می‌خوردم تا منو ببرین شهر بازی، یا برام عروسک بخرین... من دیگه بزرگم، با من مثل بچه‌ها رفتار نکنین.»

«عزیز دلم، درسته که بزرگ شدی، ولی برای شنیدن بعضی چیزها و فهمیدن علتش هنوز بچه‌ای. اما بهت قول می‌دم فردا که اومدی همه ماجرا رو، مو به مو و تا هر جا که یادم باشه، برات تعریف کنم.»

صنم که امتحان را خوب داده و آرامش نسبی یافته بود، بر روی مبل مقابل عمه اشرف نشست و سراپا گوش شد. عمه اشرف، در حالی که به عکس خیره شده بود، لب به سخن گشود.

«این خانم، یعنی مادر تو که اسمش سهیلاست، بچه جنوب بود...»

صنم ناگهان به میان حرف عمه اشرف پرید: «عمه جون گفتین بود... مگه الان نیست؟»

«عجله نکن عزیزم... بود و هست. پدرش که کارمند بود، نمی‌دونم چطور شد که مرد و سهیلا به اتفاق مادرش اومد تهرون. اون وقتها مادرش هم مرض بود و سهیلا هی می‌بردش پیش این دکتر، اون دکتر. البته خودش این جوری می‌گفت. سهیلا وقتی اومد تهرون، همسن و سال تو بود و بیشتر از چند ماه نبود که دیپلم گرفته بود. اما دختر زرنگی بود. اون همین که پاش رسید به تهرون، توی یه شرکت بزرگ به عنوان ماشین نویس استخدام شد، چون ماشین نویسی بلد بود. توی اون شرکت خانومی بود که شغل معاونت داشت. اون که دید سهیلا خیلی خوشگل و خوش تیپ، ترتیبی داد که توی مسابقه دختر شایسته شرکت کند. سهیلا تو مراحل اولیه قبول شد، ولی برای دختر شایسته شدن خیلی مهارتها لازم بود که مادرت نداشت. اون بازیها، یعنی انتخاب دختر شایسته هم از اون بازیهای مال طبقه پولدار بود که دختراشون از همه امکانات استفاده می‌کردن، مثلاً می‌رفتن اسکای، اسب سواری، شنا، کلاس زبان و از این جور چیزها که سهیلا چون اون مهارتها رو نداشت، برای مرحله‌های بعدی انتخاب نشد.»

«اون وقتا مهرداد یک دفتر درست و حسابی داشت و با چند تا کارمند که به کارهای تجارتش رسیدگی می‌کرد. مهرداد بیشتر وقتش رو یا توی دفترش در تهرون می‌گذروند یا توی دفتر دیگه‌ش در لندن، چون بیشتر ماشینهایی که می‌خرد و در ایران می‌فروخت ساخت انگلیس بود. اون که در حدود چهار سالی از زندگی مشترکش با شیرین می‌گذشت و خدا تازه رعنارو بهشون داده بود، از زندگیش دل خوشی نداشت. شیرین که دختر یکی از تاجرها معروف

تهرونه، از همون اولش هم فیس و افاده داشت و به عالم و آدم فخر می فروخت. همه توجهنش همیشه به خونه و زندگی و طلا و جواهر و مهمونی رفتن و پز دادن بود. راستش من از همون اول که دیدمش، گفتم به درد زندگی یا مهرداد نمی خوره. آخه بابات در دوره جوونیش خیلی اهل شعر و کتاب بود و خیلی هم آدم خیری بود که به هر آدم مستحق که بهش مراجعه می کرد و یا به اون خبر می دادن که فلانی به کمک احتیاج داره، کمکش می کرد.

«اما از وقتی که شیرین پاشو گذاشت توی زندگی مهرداد، جلوی خیلی از این کارهاش رو گرفت و پول اونها رو صرف رسیدن به خواسته های خودش می کرد. از اینها گذشته، اصلاً فکر نمی کرد که یه شوهر جوون و خوشگل و پولدار داره که باید ازش مراقبت کنه، وگرنه از دستش می ده. اونها بعد از حدود سه سال که از ازدواجشون می گذشت، بچه دار شدن که شاید فرجی

بشه، اما شیرین خانم بهتر که نشد هیچ، از قبلش بدتر هم شد. خب، آدم هر جوری توی خنواده بار بیان، همون جوری زندگی می کنن، شاید یه مدت تحت تأثیر نصیحتی، راهنمایی بزرگتری یا نوشته های کتابی قرار بگیرن، اما اگه مایه شو نداشته باشن، باز برمی گردن سرخونه اولشون.

«به هر حال، سهیلا به عنوان منشی توی دفتر پدرت استخدام شد، ولی چون دختر زرنگی بود، هنوز یک سال نشده، اختیار خیلی از کارهای شرکت رو به دست گرفت. البته خوشگلی و خوش برخورد بودنش دراین موفقیت دخیل بود. نه اینکه خیال کنی خدای نکرده مادرت کار خلافی می کرد، نه ولی توجه مهرداد رو خیلی جلب کرده بود. مرداد وقتی فهمید مادر سهیلا مریضه، کمکش کرد که اون رو توی بیمارستان خوبی بخوابونه و درمانش کنه. این کارش باعث شد که سهیلا خودش رو مدیون پدرت بدونه. مهرداد که از شیرین محبت نمی دید، به طرف سهیلا کشیده شد و کم کم احساس کرد عاشقشه.

«مهرداد یه روز اومد پیش من و گفت، عمه اشرف می خوام با سهیلا عروسی کنم. آخه بابات بیشتر وقتها حرفهاشو به من می زد، به اصطلاح من سنگ صبورش بودم. البته من بهش گفتم داره اشتباه می کنه، چون اولاً زن و بچه داره، بعدش هم این که سهیلا درحدود دوازده، سیزده سالی ازش جوونتره و خیلی هم خوشگله. ولی گوی بابات بدجوری پیش سهیلا گیر کرده بود. می دونی که اگه آب رو روی زمین بریزی، از مسیری می ره که مانعی جلوش نباشه. محبت هم، مثل همون آبه، اگه به مانع برخورد کنه مسیرش عوض می شه.

«البته من یه جورایی، نه مستقیم، چون روم نمی شد، به شیرین رسوندم که بیشتر مواظب شوهرش باشه، ولی اون به قدری از خودش مطمئن بود و توی برج عاجش نشسته بود که حرفم رو نشنیده گرفت. حتماً خودش رو بالاتر از این حرفها می دونست و اصلاً به ذهنش راه نمی داد که یه دختر پاپتی بشه هووش؛ ولی شد. مهرداد پیهانی با سهیلا ازدواج کرد و برایش به آپارتمان خوشگلی هم خرید. مادر سهیلا از این موضوع خیلی خوشحال بود، اما بعدها که با سهیلا حرف زدم، گفت از مهرداد چندان خوشش نم آمده، ولی چون بهش احساس دین می کرده، زنش شده. من از طرفی از این کار مهرداد راضی نبودم، از طرفی هم حق رو به اون می دادم. خود منم اگه به بهمن خان بیشتر توجه می کردم، از دستش نمی دادم. به هر حال، سهیلا هم از لحاظ اخلاق، هم خوشگلی و هم سن و سال از شیرین ستر بود. البته اخلاق از همه مهمتره، همین طور هم قدر شناسی. سهیلا عاشق بابات نبود، اما به خاطر حق شناسی زنش شد...»

عمه اشرف به پشتی مبل تکیه داد، چشمانش را بست و ساکت شد. صنم که از شدت اشتیاق می سوخت، دست عمه اشرف را گرفت و گفت: «عمه جون، خوابیدین؟»

عمه اشرف چشم باز کرد، لیخند زد و گفت: «نه عزیزم، خسته شدم... خب توی این سن و سال زیاد حرف زدن خسته م می کنه. بذار شام بخوریم، بعد از شام بقیه ش رو برات تعریف می کنم.»

صنم با لحنی معترض گفت: «عمه جون، خواهش می کنم. حالا که برای شام خوردن زوده...»

من بعد از شام باید برم خونه ، کار دارم ... اگه می شه همین حالا بقیه ش رو برام تعریف کنین.»

« عزیز دلم ، گر صبر کنی زغوره حلوا سازی. من ناهار هم درست و حسابی نخوردم ، خیلی گرسنه هستم . اجازه بده بعد از شام برات تعریف کنم.»
صنم که چاره ای به جز اطاعت نداشت ، با دلخوری برخاست و به همراه عمه اشرف به اتاق غذا خوری رفت . درحین غذا خوردن ، عمه اشرف حتی یک کلمه حرف نزد و صنم از این همه صبر و طاقت او تعجب کرد و کمی هم آزرده خاطر شد. تنها کاری که عمه اشرف انجام داد ، ناز کردن گربه هایش بود.

پس از شام ، باز هم داندو روی مبلهای قبلی نشستند و عمه اشرف سخنانش را پی گرفت . « چند ماهی از ازدواج سهیلا و مهرداد گذشته بود که او مجبور بود برای خرید به انگلیس بره. اما اینبار سهیلارو هم با خودش برد. مهرداد توی انگلیس خیلی دوست و آشنا داشت و چند تایی از قوم و خویشهای مادرش هم اونجا زندگی می کردند. همه اونها وقتی سهیلا رو دیدن به سلیقه مهرداد تبریک گفتن . البته اقوامش یک کمی ناراحت شدن ، ولی چون با اخلاق شیرین آشنایی داشتن ، خیلی راحت از کنار قضیه گذشتن و به افتخار عروس و داماد جدید مهمونیهای با شکوهی ترتیب دادن.

« مهرداد، توی اون سفر، اصلاً به کارهایش نرسید، چون همه وقتش صرف مهمون بازی و گردش و تفریح همراه همسر جدیدش شد. توی همون سفر بود که سهیلا به مهرداد گفت مادر شده . اون تو رو آستن شده بود. مهرداد اون قدر خوشحال شد که برای سهیلا یک گردن بند الماس سه قیراطی خرید. اونها برگشتن ایران ، اما مهرداد که به کارهایش نرسیده بود، دوباره برگشت انگلیس ، ولی به من سفارش کرد که خیلی هوای سهیلا رو داشته باشم . اون می ترسید شیرین از موضوع خبردار بشه و جار و جنجال به پا کنه و باعث ناراحتی سهیلا بشه که حامله بود. اما شیرین هنوز هم کاری به کار مهر داد نداشت و توی عوالم خودش بود. امان از این غفلت و خواب خرگوشی! بعضی از ما زنها که فکر می کنیم که رفتارمون حرف نداره و زندگی داره خوب و عالی پیش می ره . زندگی هم مثل ماشینه که راننده باید زود به زود آب و روغنش نگاه کنه و سرویس یادش نره ، وگرنه یه وقت وسط جاده موتور می سوزونه و از کار می افته ...»
« عمه اشرف دلم نمی خواد حرفتون و قطع کنم ، ولی به نظر شما ، تنها زنها باید مواظب آب و روغن این به اصطلاح ماشین باشن؟»

« نه، نه عزیزم ... اصلاً اینطور نیست ... هم زن و هم مرد باید مواظب زندگی شون باشن . همه چیز دوطرفه س. هردوطرف باید همدیگر رو داشته باشن ، آخه عشق یه سره باعث دردسره ... خب عزیزم ، دیگه داره دیرمی شه ، برو خونه به کارات برس. فردا بعد از ظهر که از مدرسه برگشتی ، بقیه ماجرا رو برات تعریف می کنم.»

صنم با دلخوری به پا خاست و پس از خدا حافظی راننده عمه او را به خانه خودش رساند. وقتی وارد خانه شد ساعت درحدود ده ونیم شب بود و شیرین با دیدن او چهره در هم کشید و گفت : « این شبها که پدرت خونه نیست سعی کن زودتر از ول گشتن دست بکشی و برگردی خونه!»
صنم که دیگر مطمئن شده بود اوبه خاطر چیست که اینگونه ب او رفتار می کند، خونسردی خود را حفظ کرد و به آرامی گفت : « شیرین خانم، منزل عمه اشرف بودم ، نه دنبال ول گشتن . داشتن درباره یه موضوع خیلی مهمی حرف می زدیم .»

« صبرکن بینم ، چه موضوعی؟»

« موضوعی که شما خیلی وقت پیش می دونستین و من تازه فهمیدمش. موضوعی که برای شما ناخوشایند بود و برای من خوشایند .»
شیرین گفت : « از چی حرف می زنی؟»

اما صنم ، بدون دادن پاسخ ، راهی اتاق خودش شد. آن شب یکی از شبهایی بود که صنم تا صبح خوابید ؛ خوشحال از اینکه اگر شیرین مادرش نیست و دوستش ندارد مادر واقعی خودش ، درجایی از این دنیای پهناور ، محبت او را در دل دارد.

«سلام عمه جان.»
« سلام عمه ... این وقت صبح تو اینجا چکار می کنی؟»

خب معلومه اومدم بقیه سرگذشت بابا و مامانم رو بشنوم... بیان، این گلها رو هم برای شما
»آوردم

عمه اشرف چند شاخه گل سرخی را که صنم به سوبیش دراز کرده بود ، گرفت ، بویید و با
لبخندی مهربانانه گفت : « عزیز دلم ، تو مگه نباید می رفتی مدرسه ؟ خب بعد از ظهر می
»اومدی...ساعت هنوز هشت نشده . تو کی از خونه راه افتادی که الان این جایی؟

«عمه جون ، راستش دیشب خیلی زود خوابیدم تا صبح اول وقت بیاوم این جا. دیروز یادم نبود که
امروز کلاس ندارم ، یعنی دارم ، ولی خیلی مهم نیست ، می تونم یه بهونه ای بیارم که غیبتم
موجه بشه . البته چون می دونستم شما سحر خیز هستین و این وقت صبح بیدارین ، اومدم
خدمتتون که بقیه ماجرا رو بشنوم... بینم ، شما صبحونه خوردین؟»
«نه عزیزم ، ولی الان می گم صبحونه رو حاضر کنن با هم بخوریم. هوا ی پاییزی خیلی دلچسبه ،
زیاد سرد نیست ، تو موافقی صبحونه رو توی ایوون طبقه دوم بخوریم؟»
« باشه عمه جون ، ولی هوا ایریه امکان داره بارون بیاد.»

« خب ، اگه بارون شروع شده ، می ریم توی اتاق.»
پس از صرف صبحانه در ایوان بزرگ طبقه دوم که به باغ خزان زده خانه عمه اشرف مشرف بود ،
صنم که از شدت اشتیاق آرام و قرار نداشت ، بی صبرانه پرسید : « عمه جون ، الان مادرم
زندست ؟»

«بله ، خیالت راحت باشه ... حالا اجازه بده بقیه ماجرا رو برات تعریف کنم . مادرت یعنی سهیلا ،
تو رو پنج ماهه حامله بود که مرداد تصمیم گرفت در مسافرت بعدیش به انگلیس ، سهیلا رو هم
با خودش ببره و اونو همونجا بزاره که زایمانش رو توی یکی از بیمارستانهای مجهز لندن انجام بده
. چون به هر حال مراقبتهای بهداشتی اون جا از این جا بهتر بود. سهیلا از این پیشنهاد مهر داد
استقبال کرد ، چون مهرداد زود به زود به انگلیس مس رفت ، در نتیجه می تونست مدت بیشتری
رو کنار مهر داد باشه ، چون توی ایران که مهرداد بیشتر شبهارو پیش شیرین بود و سهیلا توی
آپارتمان خودش با مادرش زندگی می کرد.

« سهیلا برای مادرش یک پرستار گرفت و خودش راهی انگلیس شد تا بقیه مدت بارداریش رو
توی آپارتمان مهرداد در لندن زندگی کنه . مهرداد که خیالش از بابت سهیلا راحت شده بود ، حال
و حوصله بیشتری پیدا کرده بود و به رعنا و شیرین هم بیشتر می رسید و در عرض دو ماه بعدی
اونها رو یکی دوبار برده بود سفر شمال. شیرین که به کارهای مهرداد مشکوک بود ، تردیدش
بیشتر شد ، اما منیعی برای کسب خبر نداشت . تنها چیزی که می دونست این بود که سهیلا
از دفتر کار مهرداد اخراج شده بود و از این بابت احساس راحتی خیال می کرد، ولی مغرور تر از
اون بود که اون رو به زبون بیاره .»

« توی لندن اقوام و دوستان مهرداد ، یعنی همون قوم و خویش های مادرش ، به سهیلا سر
می زدند، بنابراین سهیلا حسابی سرگرم بود . البته مهرداد هم دو سه باری بهش سر زد .
آخرین بار روزی بود که به زایمان مادرت چیزی نمونده بود ؛ شاید مثلاً ده روز. مهرداد طبق تماس
تلفنی که با سهیلا انجام داده بود ، می دونست که حدود ده وزی به زایمان سهیلا مونده ، برای
همین برنامه ریزی کرده بود که دو روز به زایمان مونده به لندن بره . اما شرکت طرف قرارداد اون ،
بهش گفته بود که باید یک هفته زود تر از موعد مقرر به لندن بیاد . برای همین هم مهرداد ، بدون
خبر قبلی ، رایه انگلیس شد . به قول خودش ، می خواست سهیلا رو غافل گیر کنه ، که البته
خودش غافلگیر شد...»

صنم که سراپا گوش بود ، از سکوت ناگهانی عمه اشرف تعجب کرد و پرسید: « عمه جون ،
منظورتون از خودش غافلگیر شد چیه ؟» عمه اشرف که غرق در تفکرات بود سر تکان داد و پس

از لحظاتی گفت: «الان می گم... راستی که کار دنیا عجیبه . همون غفلتی که کار دست شیرین داد، یقه مهر داد رو هم گرفت . همرداد وقتی وارد لندن شد ، بدون تلفن زدن به خورش ، یکرست به اونجا رفت. اما وقتی در آپارتمان رو با کلیدش باز کرد و وارد شد ، کسی رو تو خورش دید که باعث شد در جا خشکش بزنه . یه مرد عرب به نام عادل. اون مرد کویتی بود و کارش هم خرید خشکبار و زعفران از ایران و فروختنش در بازار های اروپا بود. همرداد اون مرد رو قبلاً توی یه مهمونی دیده و با اون آشنا بود ، اما از همون اول هم ازش خوشش نیومده بود و سعی می کرد کم تر با اون رو به رو بشه .

« البته اونها رو بروی هم نشسته بودند و با هم حرف می زد ، ولی از دیدن مهر داد یکه خوردندو عادل خیلی زود خداحافظی کرد و رفت. مهر داد که اصلاً احتمال نمی داد با چنین وضعی روبرو بشه، داشت منفجر می شد. اون داد کشید سر سهیلا که این مردتیکه نره خر عرب این جا چکار می کنه ؟ سهیلا میگه مگه از دوستای خودت نیست و همرداد می گه کدوم دوست ؟ تو که می دونی من ازش خوشم نمی آد... خلاصه کلی جر و بحث می کنن، ولی همرداد کوتاه میاد ، چون می بینه سهیلا در وضعیتی نیست که عصبی بشه ، ولی بهش می گه یه زن نجیب وقتی تنهاست هیچ وقت یه مرد غریبه رو تو خورش راه نمی ده.

«به هر حال سهیلا می گه :» خب چه کار کنم ، تنها بودم . تو ایران هستی و نمی دونی که من این جا بدون دوست و آشنا چی می کشم. عادل همزبون منه... مثل اینکه یادت رفته منم عربی بلدم و از بچگی با این زبان حرف زدم و دوست دارم با کسی که همزبون منه حرف بزنم...» همرداد دیگه حرفی نمی زنه ولی از دست سهیلا دلخور میشه و تا روزی که سهیلا رو می برن بیمارستان و تو رو به دنیا می آره، کم تر با هم حرف می زنن. البته به دنیا او مدن تو باعث می شه همرداد یه کمی تغییر اخلاق بده و با سهیلا مهربون تر بشه. این رو هم بگم که سهیلا بی راه هم نمی گفته.توی اون مدتی که سهیلا آبستن بود، همرداد به علت اشتغال زیاد ، وقت نداشت خیلی بهش سر بزنه ، چه توی تهران، چه لندن، اون هم وقتی که زن به همنشینی و همصحبتی شوهرش خیلی احتیاج داره...»

صنم دیگه به چهره عمه اشرف نگاه نمی رکد. اون به نقطه ای دور دست خیره شده بود و سعی می کرد مانع از فروچکیدن دو قطره اشکی شود که در گوشه چشمانش حلقه زده بود. در این هنگام باران باریدن گرفت و عمه اشرف از جا برخاست . او به کنار صنم آمد، دستش را در دست گرفت و در حالی که در بلند شدن کمکش می کرد، گفت: « عمه جون بریم تو ، این جا خیس می شیم . در ضمن من عکس بچگیهاتو نشونت بدم.»

پس از رفتن به داخل اتاق و بعد از آن که صنم بر روی میلی نشست، عمه اشرف در حالی که عکسی در دست داشت از اتاق دیگری وارد شد. صنم عکس را بادقت نگاه کرد . پدرش با چهره ای بشاش در کنار سهیلا ایستاده بود. سهیلا نه خندان بود نه شاد ، اما نوزاد را که همان صنم بود ، مادرانه در آغوش می فشرد.

عمه اشرف پس از چند لحظه که صنم به عکس نگاه کرد، آن را از دستش گرفت و گفت : « سهیلا بعد از زایمان خیلی بهتر شده بود. می بینی ، یه پرده گوشت آورده چه قدر خوشگل تر شده . همرداد اون روزا خیلی سرحال بود، هم به خاطر دنیا اومدن تو و هم به این دلیل که کار و بارش حسابی سکه بود. تو در حدود یک ماه و نیم داشتی که همرداد مجبور بود برگرده ایران ، ولی سهیلا مخالفت می کردو می گفت می خواد یه مدتی بمونه تا از تو خوب مراقبت کنه، چون بیمارستانهای انگلیس بیشتر به بچه ی نوزاد رسیدگی می کنن. به هر حال همرداد می آد ایران و مادرت همون جا می مونه.

«در حدود یک ماه بعد که گمونم تو سه ماهه بودی ، یه روز از لندن با همرداد تماس می گیرن . از یه پرورشگاه بوده. می گن یه دختر بچه به اینجا سپرده شده و کسی که دختر رو سپرده ، خواسته به شما خبر بدیم بیاین بچه رو تحویل بگیرین. همرداد که حسابی یکه خورده بود ، همه کاراشو نیمه کاره میزاره و میره لندن به همون نشونی که داده بودن. می بینه مادرت تو رو به اونجا سپرده و خودش رفته . همرداد پس از پرس و جو از اقوام و دوست و آشنا، می فهمه که

سهیلا پس از سپردن تو به پرورشگاه ، همراه عادل رفته....»
صنم از شنیدن این قسمت از ماجرا چنان متقلب شد که صورتش را میان دو دستش گرفت و با صدای بلند گریست . شانه هایش از شدت گریه تکان می خورد و پیوسته زیر لب می گفت :
« چرا؟... چرا؟... چرا؟...»

عمه اشرف آمد و در کارش بر روی مبل نشست، سر او را بر روی شانه خود گذاشت و به نوازشت موهایش مشغول شد. « عزیزم گریه نکن... آدما برای هر کارشون دلیلی دارن. هیچ کس بی دلیل کاری رو نمی کنه. به هر حال مادرت هم برای این کارش دلیل داشته که شاید تنهایی یکی از اونهاست. ولی برای قضاوت درباره کار مادرت باید حرفاشو بشنوی و بعد قضاوت کنی و جواب چراهاشو بگیری.

» به هر حال این کار سهیلا ضربه روحی شدیدی رو به مهرداد وارد می کنه. مهرداد چنان عذابی می کشید که روز و شبش رو نمی فهمید . یکی از زنهای قوم و خوشش که در لندن زندگی می کرده ، پرستاری از تو رو به عهده می گیره. مهرداد شده بود مثل مجنون. روزا می رفت توی پارکا تو خیابونا و کوچه پس کوچه هارو می کشت تا سهیلارو پیدا کنه ؛ اما بی فایده بود. در حدود یک ماهی از موندن مهرداد تو لندن گذشت ، بدون این که اون به شیرین یا دخترش تو تهران خبر بده که کجاست و چه کار می کنه. همه دلوایس بودن ، خود من داشتم دق می کردم ، چون از هیچی خبر نداشتم .

شیرین که می بینم اینجوریه میاد لندنو بی خبر میره آپارتمان مهرداد و وقتی بچه رو با پرستار می بینم، پس می افتم . بعد که به هوشش میارن مهرداد بعد از کلی طفره رفتن ، موضوع رو به شیرین میگه . اون کلی گریه و زاری می کنه و می گه طلاق می خواد . مهرداد خیلی باهانش حرف می زنه و میگه حالا که سهیلا رفته بهتره از خره شیطان بیاد پایین و با هم زندگی ادامه بدن و قول می ده سهیلارو غیابی طلاق بده که این کارو هم می کنه. شیرین که می بینم از جنجال به پا کردن هیچ نتیجه ار نمی گیره ، و بیشتر آبروش می ره، به مهرداد میگه بهتره یک سالی تو لندن بمونن ف بعد که به ایران برگشتن به همه می گن این بچه، یعنی تو ، اونجا به دنیا اومدی، اینجوری دستگم از آبرو ریزی جلو گیری می شه. رعنا رو هم میارن پیش شیرین اما مهرداد برمی گرده ایران. اینجوری فقط من ، پدرت شیرین و خود سهیلا می دونستیم که ماجرا از چه قراره. البته الان هم که دارم با تو حرف می زنم فقط همون قبلیا می دونن که تو دختر سهیلا هستی؛ البته شیرین به رعنا نگفته باشه. بینم صنم جون تا حالا رعنا به تو چیزی گفته ، چه به صورت رک و چه به گوشه کنایه؟»

» نه عمه جون حتی یک بار هم حرفی نزده که نشون بده می دونه مادر من شیرین نیست . اما خود شیرین همیشه با رفتارش این تردید رو در من به وجود می آورد که نکنه من دخترش نباشم. حالا که فهمیدم موضوع چیه ، تا حدی هم بهش حق می دم؛ هر چند می تونست مانع این کار بشه . به هر حال ، حالا که این جوری شده و کاریش هم نمی شه کرد. خب ، بگذریم . عمه جون شما می دونین مادرم الان کجاست؟»

» بله. مهرداد در حدود یکسال بعد که تو شیرین و رعنا بر می گردین

ایران، از طریق همون دوستاش خبر میشه که سهیلا با عادل ازدواج کرده، اما چند ماه بعد عادل توی حادثه ای کشته میشه و سهیلا که وضع روحیش بهم ریخته بود هدف توی یه آسایشگاه روانی خصوصی اطراف شهر لندن بستری میشه و گویا هنوز هم همونجاست.
یعنی این همه سال توی آسایشگاه مونده؟

آره نمیدونم به چه دلیل دوست نداره اونجا رو ترک کنه، البته سن زیادی نداره، گمونم حدودای چهل سال داشته باشه و حتما هنوز هم همون جور خوشگله ولی چرا خودشو توی آسایشگاه حبس کرده خدا میدونه شاید داره تقاص پس میده!

تقاص چی رو؟ مگه نه این که شیرین به بابا بی توجهی کرد، بابا رفت سراغ سهیلا، خب طبیعیه که وقتی بابا همون کارو با مامان میکنه، اونم کشیده میشه به طرف کسی که بهش توجه داره.

پس تو از دست مادرت ناراحت نیستی؟ آخه اون تو رو ول کرد و رفت. عمه جون، مگه خود شما اشتباه نکردین؟ خب مامان سهیلا هم اشتباه کرده... بهرحال هرچی باشه مادر منه و من دلم میخواد ببخشمش، باهاش حرف بزنم بگیرمش توی بغلم و مادر واقعی داشتن رو حس کنم. دلم میخواد با دستای خودش نوازشم کنه. شما تا حالا خیلی به من محبت کردین، خیلی نوازشم کردین، ولی میخوام ببینم نوازش مادر چه جوریه؟ عمه جون. من باید

مادرمو ببینم. راستی مادر بزرگم کجاست؟

راستش مهرداد همیشه بهش سر میزد و کمکش میکرد. البته پیرزن بیچاره از کار دخترش خیلی شرمنده بود و همیشه به مهرداد میگفت ترجیح میداد بمیره ولی این روزها رو نبینه. اما مهرداد از گل نازکتر بهش نگفت و همیشه احترامش رو داشت. پیرزن بیچاره دو سال پیش از دنیا رفت. مهرداد میگفت: اون در روزهای آخر زندگی همش سراغ سهیلا رو میگرفته. خدا رحمتش کنه.

عمه جون، خب حالا میگین مادرم کجاست؟

تا اینجا هرچی میدونستم و بخاطرم میومد گفتم، بقیه شو از پدرت بپرس، البته مهرداد اگه بفهمه تو از موضوع باخبر شدی ممکنه خیلی ناراحت بشه. آخرش که باید می فهمیدم. تا کی میتونست موضوع رو از من مخفی کنه، بهرحال از شما خیلی ممنونم که قضیه رو به من گفتین. ببینم عمه جون پدرم بعد از اون اتفاق دیگه باسهیلا رو به رو نشد؟

نه مهرداد حتی حاضر نبود اسم سهیلا رو بشنوه، چه برسه به اینکه باهاش روبرو بشه، البته مهرداد به من گفت که سهیلا در حدود یک سال بعد که رفت آسایشگاه نامه ای براش نوشت که توی اون، ضمن شرح دادن همه ماجرا و اظهار ندامت، نوشته بود اگه مهرداد راضی بشه به خاطر تو برگرده و با اون زندگی کنه، اما مهرداد جواب نامه شو نداده و تو رو آورده ایران که اون نتونه حتی تو رو ببینه.

عجیبه. بابا آدم مهربونیه با این حال چطور دلش اومده مانع دیدار سهیلا با من بشه. خب بهرحال هرچی باشه سهیلا مادری و دوری از بچه برای مادر خیلی سخته. کادر سهیلا در نظر مهرداد اونقدر بد بوده که اون روی دلش هم پا گذاشه و بر خلاف خواسته ش عمل کرده. تا مرد نباشی نمی تونی بفهمی برای مردا چه چیزایی خیلی مهمه. البته دورادور از حالش با خبر میشد هرچند خود سهیلا اونقدر پول داره که مخارج زندگیش رو تامین کنه و به پول بابات احتیاجی نداشته باشه.

عمه جون، آخرش نگفتین نشونی محل زندگی مادرم کجاست.

عزیزم بهت گفتم که من فقط میدونم که اون توی آسایشگاهی در حومه شهر لندنه، دیگه بقیه شو از بابات بپرس. در ثانی اصلا نمیدونم کار درستی کردم که این ها رو به تو گفتم یا نه. میترسم مهرداد از دستم عصبانی بشه. ولی ازت یه خواهش دارم و اون هم اینه که کسی از موضوع خبر دار نشه چون مهرداد خیلی سعی کرده که هیچکس نفهمه قضیه از چه قرار بوده. به من قول بده به کسی نمیگی.

عمه جون قول میدم. فقط نمیدونم تا هفته دیگه که بابا از انگلیس برمیگرده چطوری صبر کنم. دل تو دلم نیست. نمیدونین چقدر دلم میخواد مادرم رو ببینم، برم پیشش و با اون زندگی کنم. یعنی دوست داری بری تو آسایشگاه زندگی کنی؟

عمه جون اگه بابام رضایت بده و منو ببره پیش مادرم، هرطور باشه راضیش میکنم بیاد ایران، یا از آسایشگاه بیاد بیرون و همون جا با هم زندگی کنیم. هرچی باشه من دخترشم و من مطمئنم اون خوشحال میشه با من زندگی کنه. عمه جون نظر شما چیه؟ یعنی اگه راضی شد برم با هم زندگی کنیم؟

راستش من نمیدونم این زندگی خودته، خودت باید تصمیم بگیری. بین کدومشونو ترجیح میدی. البته امیدوارم ناراحت نشی، ولی باید بگم که مادرت از نظر روانی تعادل درست و حسابی نداره. شنیدم بعد از مردن عادل حسابی بهم ریخت و هنوز هم نتونسته با اون حادثه کنار بیاد. البته چندان هم غیر عادی نیست، اون حتما اون قدر عادل رو دوست داشته که از شوهرش و

بچه ش دست کشیده. خب معلومه که آدم وقتی کسی رو اینقدر دوست داشته باشه، از مردنش به چه حال و روزی میفته. ولی خب شاید من بتونم تسکینش بدم. شاید با دیدن من و حرف زدن با مناحالش بهتر بشه. من همه تلاشمو میکنم که اونو از آسایشگاه بیرون بیارم صنم خیلی دوست داشت آن شب در منزل عمه اشرف بماند ولی چون باید روز بعد به مدرسه میرفت و باید از خانه کتاب و لوازم مورد نیاز را بر میداشت، از عمه اشرف خواست به راننده خود دستور دهد که او را به خانه برساند. عمه اشرف پذیرفت اما پیش از آن که صنم از اتاق بیرون رود، از او پرسید: عمه جون، بابات کی از انگلیس برمیگرده؟ دخترش زنگ زد و گفت یه هفته دیگه، چطور مگه؟ هیچی میخواستم ازت یه خواهش بکنم. خواهش چیه عمه جون شما دستور بدین!

قربونت برم. ولی میخواستم خواهش کنم درباره این موضوع به مهرداد هیچ حرفی نزنم و اجازه بدی من موضوع رو بهش بگم. آخه میدونی چیه، اون به اسم سهیلا حساسیت داره و اگه تو بهش بگی که از موضوع خبر داری ناراحت میشه و ممکنه دعوات کنه و اصلا اجازه نده که تو اونو ببینی. ولی من با اون جواری حرف میزنم که قانع بشه و خودش تو رو بیره دیدن مادرت. صنم گرچه به دشواری میتوانست حرف عمه اشرف را بپذیرد و دوست داشت خودش وضع را با پدرش در میان بگذارد، برای رعایت احترام عمه اشرف گفت: اشکالی نداره عمه جون. ولی تورو خدا هرچی زودتر بهش بگین، چون من برای دیدن مادرم خیلی بیتابم.

روزی از روزهای پایان ماه آذر بود که مهرداد، پس از رسیدن به ایران و وارد شدن به خانه با چهره مرموز صنم رویارو شد. صنم طبق قولی که به عمه اشرف داده بود درباره موضوع مادرش با مهرداد حرفی نزد ولی چون دید تا بعد از ظهر از تلفن عمه اشرف به پدرش خبری نشد خطاب به مهرداد گفت: بابا خیلی وقته که نبودین... نمیخوان تلفنی به عمه اشرف بزنین؟ گمون نم با شما کار داره.

مهرداد که دچار تردید شده بود با نگاهی پرسشگر به صنم خیره شد و گفت: تو از کجا میدونی عمه اشرف با من کار داره؟

شیرین که شاهد گفت و شنود پدر و دختر بود به قصد گله و شکایت و با لحنی شکوه آمیز گفت: این مدت که شما نبودین صنم خانوم خیلی بیشتر از قدیم تشریف می بردن خونه عمه شما. غلط نکنم دارن کارهایی می کنن و یا راز و رمزی بینشون هست که کسی ازش خبر نداره. مهرداد خطاب به صنم گفت: مامان شیرین راست میگه؟ صنم که از این موزیگری شیرین کمی رنجیده بود ولی دوست داشت پدرش هرچه زودتر با عمه اشرف تماس بگیرد، گفت: شاید حق با ایشان باشه، ولی شما حتما به عمه اشرف یه سری بزنین.

هنوز آخرین کلمه از دهان صنم بیرون نیامده بود که تلفن زنگ زد و وقتی شیرین گوشی را برداشت صدای عمه اشرف را شنید که پس از احوالپرسی خواسته بود با مهرداد حرف بزند، مهرداد گوشی را گرفت سلام و علیکی گرم با عمه اشرف کرد و بعد از گفتن چند چشم، چشم، گوشی را گذاشت.

مهرداد وقتی از خانه عمه اشرف برگشت چهره ای در هم و حالتی متفکر داشت. او تا یک ساعتی با هیچکس حرف نزد و وقتی مهر سکوت را شکست از صنم خواست به اتاق او بیاید. شیرین با نگاهی پرسشگر آن دو را بدرقه کرد. در درونش آشوبی بر پا بود زیرا کنجکاو برای سر در آوردن از کل ماجرا دمی آرامش نمی گذاشت. رفت و آمد های اخیر صنم به خانه عمه اشرف که هر روز به مدتی طولانی تر انجام میگرفت و بی اعتنایی های صنم به نیش و کنایه های او بیش از پیش عذابش میداد و حالا هم که مهرداد با آن حالت و چهره بر افروخته از خانه عمه اشرف برگشته بود. دل شیرین همچون سیرو سرکه می جوشید که از موضوع خبردار شود. مهرداد پس از شنیدن موضوع خبردار شدن صنم از وضعیت مادرش از زبان عمه اشرف بی اندازه

منقلب شده بود. او حتي براي نخستين بار در زندگي اش به عمه اشرف تغير کرده و با صدي بلند حرف زده و گفته بود حق نداشته است موضوع سهيلا را با صنم درميان بگذارد. او هيچ تمايلي نداشت که صنم و سهيلا با هم روبرو شوند. احتمال داشت سهيلا با ديدن صنم از زندگي عادي خود در آسايشگاه دست بکشد و خواستار زندگي با صنم شود که در اين صورت او مجبور ميشد بار ديگر با سهيلا ملاقات کند؛ چيزي که به هيچ وجه خواهانش نبود. او مي انديشيد شايد شيرين به عمد چنين کاري کرده است تا کار وي را که در نظرش خيانتني نابخشودني بود جبران کند؛ کما اينکه اگر با صنم رفتاري بهتر و توام با مهرباني در پيش ميگرفت، صنم هيچ گاه پي نمي برد که مادر ديگري دارد.

هنگامي که پدر و دختر رو در روي يکديگر بر روي مبل نشستند مهرداد که بر خلاف درون پر از غوغايش ميکوشيد ظاهري آرام و مهربان داشته باشد از صنم پرسيد: خب چطور شد که موضوع رو فهميدي؟

پدر جون مگه عمه اشرف همه چيز رو براتون تعريف نکرد؟ چرا ولي دلم ميخواه خودت هم بگي که چه جوري عکس من و مادرت رو پيدا کردی. صنم ماجرا را از لحظه اي که شروع شد به طور تمام و کمال براي مهرداد تعريف کرد. مهرداد که در تمام مدت حرف زدن صنم ساکت بود، پس از به پايان رسيدن سخنانش پرسيد: خب حالا نظرت درباره من چيه؟

چي بايد باشه...؟ من اونقدر سن و سال و تجربه ندارم که بتونم درباره مسئله اي به اين مهمي نظر بدم. ولي اينو ميدونم که هر موجود زنده اي به محبت و توجه نياز داره خب اگه مامان شيرين به جاي زرق و برق زندگي کمي هم به فکر شما بود، مطمئنا براي محبت ديدن به مادر من، يعني همکار خودتون رو نمي آوردن، از طرفي اگه شما هم بيشتر به مامان سهيلا توجه ميکردين اون اتفاق...

مهرداد که شنيدن اين حرف او را به هم ميریخت، حرف صنم را قطع کرد: خب ديگه بسه، راجع به اين موضوع چيزي نميخوام بشنوم. بنظر تو مادرت گناهي مرتکب نشده؟

پدر جون، من منکر اشتباه مادرم نيستم، ولي براي ارتکاب هر اشتباهي زمينه اي لازمه که براي مامان سهيلا فراهم شد. اون هم اشتباه کرد و چوبش رو هم خورد هم زندگيش رو از دست داد، هم شوهرش و هم بچه ش رو، الان هم که سالهاست توي آسايشگاه زندانيه، خب اون مکافات عملش رو ديده و به نظر من بايد بخشيده بشه.

ولي من نميتونم اونو ببخشم ... اصلا. اون با من کاري کرد که اصلا مسحقش نبودم من دوستش داشتم، بهترين زندگي رو براش فراهم کردم. بردمش انگليس که تو رو راحت به دنيا بياره. ولي اون در عوض، به من خيانت کرد، نه صنم، از من توقع نداشته باش اونو ببخشم. البته من ميخواستم چندسال ديگه که تو خودت ازدواج کردی و فهميدي زندگي زناشويي يعني چي، همه ماجرا رو برات تعريف کنم ولي گويا سرنوشت اينجوري رقم خورده بود که تو زودتر از موضوع خبردار بشي.

پدر جون، اينجوري خيلي بهتر شد. چون براي اين سوالي که سالهاست منو به خودش مشغول کرده جوابي پيدا کردم و من عاقبت فهميدم چرا مامان شيرين اين رفتارو با من داره. از اين بابت خيلي خوشحالم. شايد امان شيرين هم وقتي بفهمه من از ماجرا باخبرم و ميدونم اون مادرم نيست رفتارش تغير کنه و دست کم جو خونه عوض بشه. اما از وقتي که موضوع رو فهميدم نميدوني چه حالي دارم بابا، دلم واسه ديدن مامانم پر ميزنه. خيلي دلم ميخواه ببينمش، هرچي زودتر بهتر.

مهرداد چند لحظه اي به فکر فرو رفت. اصلا به مخيله اش نيز خطور نميکرد که با چنين وضعي رو به رو شود. خود را در تنگنايي عجيب مي ديد...

نه ميتوانست به صنم پاسخ منفي دهد و نه از رو به رو شدن مادر و دختر آن هم در آسايشگاه رواني رضايت داشت؛ صنم جان، اين طبعيه که تو بخوای مادرتو ببيني ولي در حال حاضر امکانش نيست.

چرا؟

خب میدونی که مادرت توی آسایشگاهه اونم توی انگلیس.
خب باشه مگه شما تا ماه آینده دوباره نمیرین انگلیس، خب منم با شما می آم و مادرمو می بینم. مگه اشکالی داره؟
ولی الان که همیشه. الان پاییزه، بعد هم زمستون و سرما. سرمای اونجا ناراحت میکنه.

نه پدر جون، مهم نیست. تمل میکنم، یه دو سه روزی هم باشه کافیه. مگه شما کی میخواین برین؟

من شاید در حدود دوماه دیگه که دقیقا توی زمستونه.. گذشته از اینها، مگه تو امسال قرار نیست دیپلم بگیری؟ پس چه جوری میخوای بری انگلیس؟ از درس و مشقت میفتی. فعلا از این موضوع بگذریم. باشه برای باشه برای بعد از امتحانات آخر سال. حالا حسابی درس بخون که با نمره های قبول بشی. بعد که درس هات تموم شد با هم میریم انگلیس و تو میتونی مادرت رو ببین. صنم که اشتیاق دیدار مادر شعله به جانش انداخته بود، سعی کرد با پا فشاری مهرداد را به عوض کردن تصمیم خود وا دارد. اما مهرداد که میل داشت تا جایی که میتواند این ملاقات را به تاخیر اندازد، قاطعانه گفت که رفتن به انگلیس فقط باید بعد از امتحانات صنم انجام گیرد. همه هراس مهرداد از دست دادن صنم بود، زیرا با رفتاری که شیرین در قبال صنم پیش گرفته و او را آزرده بود، احتمال زیاد داشت که صنم خواستار جدا شدن از او و زندگی با مادرش شود و چون خودش اصلا حاضر به دیدن سهیلا نبود، به ناگزیر باید از صنم دل می کند که این امر بی اندازه برایش دشوار بود.

زمستان کم کم به آخر میرسید و باغ خانه آقای ارفع آهسته آهسته به پیشواز بهار میرفت. بوی عید نوروز از هر گوشه و کناری به مشام میرسید. بعضی از درخت ها به دلیل گرم شدن پیش از موعد هوا زودتر شکوفه داده و جوانه زده بودند. باغ داشت خمیازه می کشید تا از خواب چند ماهه برخیزد و جشن گلباران را بپاغازد. درخت آلبالوی مورد علاقه صنم نیز شکوفه داده بود. شکوفه هایی صورتی رنگ و زیبا.

مهرداد در انگلیس به سر می برد و قرار بود برای تحویل سال به ایران بیاید و اعضای خانواده دور هم پای سفره هفت سین بنشینند. شیرین حال و روز خوبی نداشت. او پس از فهمیدن این موضوع که صنم پی برده است مادرش کیست، به نوعی از صنم می ترسید. هراس از دیو جلوه کردن در نظر صنم آزارش میداد. از رفتار گذشته اش شرمند بود و میکوشید به نحوی توجه صنم را جلب کند. مهرداد با او سرسنگین بود و حتی در تماس تلفنی از انگلستان فقط با رعنا و صنم حرف زد و از حرف زدن با وی خودداری کرد. مهرداد باز هم به صنم قول داد که در صورت پایان یافتن درس دبیرستانش او را برای دیدن مادرش به انگلیس ببرد، این قول صنم را دلگرم تر میکرد که با جدیت درس بخواند.

رفتار صنم با رعنا هم خیلی تغییر کرده بود. به او بیش از گذشته احترام میگذاشت و محبت میکرد؛ موضوعی که تعجب رعنا را برانگیخته بود زیرا دلیل این رفتار صنم را نمیدانست. او متوجه شده بود که جو منزل تغییر کرده است ولی بی آنکه بداند چرا.

مهرداد طبق قولی که داده بود یک روز پیش از سال تحویل به ایران آمد و خانواده ارفع به اتفاق جمع اشرف در کنار سفره هفت سین نشستند و سال نو را به یکدیگر تبریک گفتند. اما آنچه سبب شده بود شادی صنم بیش از هرسال باشد این بود که روزهای انتظارش رو به پایان بود. حتی گرفتن عیدی گرانبها از مهرداد یعنی دستبندی طلا، کار ایتالیا نیز آنقدر بر شادی صنم نیفزود که سپری شدن روزی دیگر و رسیدن به روزهای آخر سال تحصیلی، دادن امتحان ها و پس از آن ... دیدار مادر.

اما مهرداد چندان حال خوشی نداشت. اصولا هرگاه به سهیلا می اندیشید آتش خشمی که از او در دل داشت و گویی هرگز نمیخواست به خاکستر بدل شود، بار دیگر زبانه می کشید. او چند بار تصمیم گرفت

به صنم بگوید که از تصمیمش منصرف شده است و قصد ندارد او را به دیدن مادرش ببرد. اما میدانست که صنم در صورت شنیدن چنین حرفی دچار چه بحران روحی خطرناکی میشد و خیلی احتمال داشت به کاری نامنتظر دست بزند اما از سویی نمیدانست او با دیدن سهیلا در آسایشگاه ه حالی پیدا خواهد کرد. شاید ضربه روحی شدیدتری به صنم وارد می آمد؛ زیرا شنیده بود سهیلا بعد از مرگ عادل عادل روانی خود را از دست داده است. ناگفته پیداست که دختری مثل صنم اگر مادرش را در آن وضع می دید به دشواری میتوانست با مسئله کنار بیاید و مهرداد میترسید صنم وی را مقصر اصلی به شمار آورد و از او رویگردان شود. هنگامیکه امتحانات صنم آغاز شد، مهرداد در انگلیس بود. او مخصوصاً کارهای خود را کش میداد تا دیدار مادر و دختر را تا حد امکان به تعویق اندازد اما میدانست آذر خرداد ماه که امتحان صنم تمام میشد دیگر خلاص شدن از دست او ناممکن است.

صنم گویی در این دنیا نبود. هرچند با جدیت درس میخواند که در خردادماه آن هم با نمره های خوب قبول شود که رضایت مهرداد را هم جلب کند، گاه میشد که حتی تا یک ساعت به فکر فرو میرفت و به مادرش و حرفهایی که میخواست به او بزند می اندیشید. او در این مورد آنقدر حساس شده بود که در مدرسه و با دوستانش درباره مادر و روابط دختر با مادر حرف میزد و از ارتباطی که آنان با مادرشان داشتند می پرسید. هئف صنم این بود که دریابد پس از رویارو شدن با مادر واقعی اش از چچه واژه هایی استفاده کند و چه بگوید تا خوشایند مادرش باشد. این پرسش های صنم درباره مادر تعجب دوستانش را برانگیخته بود، زیرا پیش تر چنین حرفهایی از او نمی شنیدند. یکی از همکلاسی های صنم به نام فرشته که بیش از دیگر دوستان صنم با او صمیمی بود در یکی از روز های اردیبهشت که چیزی نماند کلاسها برای درس خواندن و امتحان دادن تعطیل شود هنگامی که صنم در گوشه ای از حیاط بزرگ مدرسه تنها نشسته بود و به ظاهر کتابی را که در دست داشت میخواند ولی حالتش نشان میداد که غرق در تفکر است به او نزدیک شد.

سلام صنم جون، مثل اینکه بدجوری مشغول درسی، میشه چند دقیقه مزاحمت بشم؟ سلام فرشته جون، مزاحمت چیه؟ نه بیا بشین، همچین زیادم خرخون نیستم راستش... راستش تو فکر بودی، درسته...؟ تو فکر مادرت... صنم جون ما از سه سال پیش با هم همکلاسیم ولی من در عرض این مدت این حرفها رو از تو نشنیده بودم گاهگداری که ماها درباره مادرهامون حرف میزدیم تو اصلاً اظهار نظر نمیکردی ... ولی، ولی الان چند ماهه ورد زبونت شده مادر. منو می بخشی اما برام خیلی تعجب آورده که تو یکهو اینجوری شدی. یه جوری درباره مادرت حرف میزنی، انگار اونو همین چند روزه پیش پیدا کردی.

صنم دوست نداشت راجع به ماجرای زندگی اش به کسی حرفی بزند اما از سوی دیگر مشتاق بود کسی را بیاید کسی قابل اعتماد که بتواند موضوع را خوب درک کند. بی آنکه با برداشت های احمقانه و بچگانه حرفی بزند که سبب ناراحتی اش شود. آری میخواست فریاد بزند و به همه آدم و عالم بگوید که مادرش را یافته است و همین روزها او را خواهد دید، در آغوشش خواهد کشید، بوی تنش را که عمری از آن محروم بوده است دوباره استشمام خواهد کرد و از گرمای دستان نوازشگر او برخوردار خواهد شد. او که در این پرسش فرشته گونه ای صداقت و صمیمیت یافته بود، نمیدانست چرا میتواند به او اعتماد کند و کلید صندوقچه راز دلش را در قفل آن بچرخاند و آن را بگشاید.

فرشته که سکوت صنم را دید درحالی که کمی سرش را کج میکرد تا بتواند چشم در چشم صنم بیندازد، گفت: صنم جون، ناراحت نشی ها ولی یقین دارم مادرتو توی همین چند ماهه پیدا کردی... درسته؟ چرا جواب نمیدی؟ به من اعتماد کن عزیزم. من اصلاً قصد فضولی ندارم، میدونی که اینجوری نیستم ولی حدس میزنم سرنوشت تو هم یه جورایی مثل منه. صنم که گویی به سیم برق دست زده باشد، با سرعت رو برگرداند و به صورت فرشته خیره شد. چنگال تردید گلویش را می فشرد. با صدایی لرزان پرسید: فرشته تو هم؟ آره منم با تو همدردم... منم مادرمو...

سیلاب اشک رشته کلامش را با خود برد. صنم به درو گردن فرشته دست انداخت، او را به سوی خود کشید و در گریستن همراهی اش کرد. دقایقی بعد که قطره های اشک غبار غم از دل هاشان شست و درونشان لطافت هوای پس از باران را یافت، هردو به چشم های یکدیگر نگریستند و آن که اول لب به سخن گشود، فرشته بود:

ولی من مادرمو هنوز پیدا نکردم.

او وقتی حیرت را در چشمان صنم دید پس از لحظاتی سکوت و فرودادن بغض سخنش را پی گرفت: صنم جون، منم چند ماهه فهمیدم پرورشگاهی هستم. یعنی خانم و آقای که الان از من نگهداری میکنن، پدر و مادر حقیق خودم نیستن هرچند خیلی مهربون و این طوری نشون میدن که جونشون برای من در میره... ولی خب گرمای دست پدر و مادر چیز دیگه ایه؛ چیزی که من نتونستم احساس کنم... اما ای کاش، ای کاش فقط برای چند دقیقه هم شده میتونستم به استکان آب از چشمه محبت اونا بخورم، و این بار بی صدا گریست... صنم که در طی چند سال دوستی با فرشته او را دختری بسیار شاد و شیطان دیده بود اصلا بارو نمیکرد که او چنین سرنوشتی داشته باشد؛ هرچند در چند ماه گذشته همواره درهم او بود. فرشته جون، نمیدونم چی بگم... فقط میتونم بگم اصلا باروم نمیشه، بینم تو اشتباه نمیکنی؟

چطوری اینو فهمیدی؟

فرشته که کمی آرامش یافته بود، گفت: خیلی اتفاقی، تو که میدونی من به گربه دارم. چند ماه پیش به روز مامان و بابا خونه نبودن. من داشتم با ملوسک بازی میکردم که فرار کرد و رفت توی اتاق خواب بابا و مامان. چون کسی نبود خودم رفتم دنبالش وقتی وارد اتاق شدم در کمد دیواری باز بود، از لای در چشمم به آلبوم عکس افتاد. وسوسه شدم بینم توش چیه. به مشت عکس بود از بچگی من با مامان و بابا. زیر آلبوم به کیف بود از اونهایی که قدیما محصل ها دستشون میگرفتن. برداشتم زیپشو باز کردم. توش به مقدار کاغذ بود. نمیدونم چرا کنجکاو شدم اصلا سابقه نداشت به وسایل کسی بدون اجازه دست بزنم، ولی تحریک شدم کاغذ ها رو بخونم. توی به پاکت زرد رنگ چندتا کاغذ بود... مدارک تحویل گرفتن من از شیرخوارگاه. فرشته ساکت شد و به نقطه ای نامعلوم چشم دوخت. صنم دست های او را در دست گرفت. درد او را تا حدی درک میکرد، ولی میدانست وضع او بهتر از فرشته است، چون دست کم تا مدتی دیگر مادرش را می دید و پدرش را هم که همیشه در کنار خود داشت.

فرشته جون، بعد از اینکه موضوع رو فهمیدی به پدر و مادرت حرفی زدی؟

نه اصلا... اولش خیلی عصبانی شدم. اما وقتی خوب فکر کردم، دیدم اگه به اونها بگم دنیاشون رو خراب میکنم. دلم نميخواه شیشه رویاهاشونو بشکنم. بذار توی عالم خودشون خوش باشن، من هم این بار غم رو به دوشم میکشم البته تا هروقت تونستم. اما وقتی دیدم تو همش درباره مادر حرف میزنی شستم خبردار شد باید مشابهنی بین من و تو باشه، برای همین چند وقت بود تصمیم داشتم در این باره با تو حرف بزنم چون بنظرم هم درد می اومدی، خب تو نمیخواهی بگی موضوع چیه؟

صنم که تردید را بیش از آن جایز نمیدانست لب به سخن گشود و همه ماجرا را برای فرشته شرح داد. فرشته پس از شنیدن حرفهای صنم لبخندی زد؛ گویی خودش بود که که میخواست به دیدار مادر برود.

صنم جون، تو به پله نه چند تا پله، از من جلوتری، دست کم تا چند وقت دیگه مادرتو می بینی؛ آرزویی که برای همیشه تو دل من میمونه. من اگه جای تو هم بودم خدا رو شکر میکردم. ولی نازگیا سرگرمی جدیدی پیدا کردم روزهای تعطیل یا هروقت که وقتم اجازه بده میرم به پرورشگاه ها سر میزنم و برای بچه ها هئیه میخرم. البته به بابا و مامان چیزی نمیگم نکته متوجه بشن که من موضوع رو میدونم. وقتی بین اون بچه ها میرم احساس میکنم خواهر و برادرای خودم هستن. اینجوری بار غمم سبک میشه.

صنم دست فرشته را به گرمی فشرد و گفت: این دفعه که خواستی بری، باهم میریم.

فرشته گفت: باشه، حتما، حتما...

و برخاست وقتی که از صنم دور میشد به پرنده ای سبکبال میمانست. روزی که صنم نتیجه امتحان و قبول شدنش را با نمره های خوب گرفت، مهرداد در دفتر خود در لندن بود. صنم پس از خبر دادن به شیرین، رعنا و عمه اشرف، با مهرداد تماس تلفنی گرفت و و این خبر خوش را به او داد و از وی خواست هرچه زودتر به ایران بیاید و او را به لندن نزد مادرش ببرد. مهرداد در پاسخ ضمن گفتن تبریک قبولی به اطلاع صنم رساند که تا پانزدهم تیر به تهران خواهد آمد. صنم که از خلف وعده پدر دلخور شده بود خواست اعتراض کند. اما به یاد فرشته افتاد، از این رو منصرف شد و ضمن تشکر از مهرداد با او خداحافظی کرد.

عمه اشرف پس از بوسیدن گونه های صنم و تبریک گفتن به او از وی پرسید: خب صنم جون، بگو بعنوان هدیه چي بهت بدم؟

صنم بدون تعارف و بی معطلی گفت: پول.

پول؟ چرا پول؟ تو که تا حالا اهل این حرفا نبودي؟ نکنه میخوای ببری واسه مامانت؟

نه عمه جون، اون پول لازم نداره، واسه یه امر خیر میخوام.

خب خیر باشه ایشالا. حالا اون امر خیر چي هست؟

اگه اجازه بدین میگم، میخوام بدم به پرورشگاه.

پرورشگاه؟ موضوع چیه؟ میشه بگي منم بدونم؟

صنم بدون نام بردن از فرشته به عمه اشرف گفت که یکی از دوستانش پرورشگاهی بوده و او را به کمک به پرورشگاه تشویق کرده است.

باشه عمه جون، یه چک برات مینویسم. ولی چرا این فکر تا حالا به ذهن ن نرسیده بود که

میتونم به پرورشگاه ها و مراکز خیریه کمک کنم. من یه چک هم از طرف خودم میدم.

روز جمعه، وقتی صنم و فرشته از پرورشگاهی که برای سر زدن به آن رفته بودند بیرون می آمدند، پس از دیدن چهره های شاد پسر ها و دختر های دور افتاده از آغوش پدر و مادر که گرفتن

هدیه از بار غصه هاشان اندکی کاسته بود، احساس توصیف ناپذیری داشتند. مسئولان

پرورشگاه نیز بابت وجوه چک ها بی اندازه تشکر کردند و این اقدام خدا پسندانه آنان را بسیار

ستودند.

نخستین دیدار صنم از پرورشگاهی که پر از کودکانی در سنین گوناگون و شکل و شمایل

مختلف تأثیری شگرف بر او گذاشت. دریافت که بسیاری از هموعانش ار چه نعمتی محروم اند.

نعمتی که در نظر بسیاری از انسان ها امریست بدیهی و صنم اندیشید: تو قدر آب چه دانی که

در کنار فراتی، اگر او غم دوری از مادر داشت، دست کم در رفاه زندگی میکرد. پدري داشت که

دست نوازش بر سرش بکشد و خواهري و عمه ای... و اقوامی که گاه به دیدارشان میرفت و یا

آنان می آمدند. ولی آن کودکان معصوم، بر اثر ندانم کاری و نابخردی دو انسان دیگر، باید عمری را

در محرومیت از بزرگ ترین و گرانبها ترین گنج های این جهان خاکی سپری کنند.

رشته این افکار را فرشته که در تاکسی در کنار صنم نشسته بود پاره کرد:

صنم، وقتی اینجا میام همش شعر سعدي به ذهنم می پیچه که: تو کز محنت دیگران بی غمی/

ن شاید که نامت نهند آدمی.

آره واقعا ما آدمها در چه غفلتی به سر می بریم. همش نشستیم و غصه میخوریم چرا اینو نداریم،

چرا اونو نداریم، ولی غافلیم که چه چیزهایی داریم و قدرشو نمیدونیم. کاش چشممونو بیشتر

باز میکردیم یا به قول بهرآب چشممونو می شستیم و جور دیگه ای می دیدیم.

منظورت سهراب سپهری؟ [پ نه پسر همسایه رو میگه که از عشق تو به شاعری روی

آورده!]

آره دیگه... سهراب پسر رستم که شاعر نبود. سهراب دیگه ای هم نداریم که حرفهایی انقدر

دلنشین زده باشه

اصلا یدم نبود که تو عاشق ادبیات و شعر هستی. خوش به حالت. پدر من هم یه زمانی خیلی

اهل شعر بود، الان هم گاگداری شعرهایی که یادش وسط حرفاش میخونه. بابام میگه عالم شعر به چیز دیگه س. توی شعر چیزهایی هست، درس هایی داده میشه که آدم هیچ جا نمیتونه پیدا بشه. به خصوص توی شعر ای عرفانی حافظ، مولانا، سعدی و خیلی شاعرای قدیمی و جدید. بابام میگه خوندن شعر به تلطیف روح آدم ها کمک میکنه و لطافت روح یعنی همه چیز. آدمی که روح لطیف داره، به همه چیز عاشقانه نگاه میکنه، همه آدما و حتی جونور ها رو هم دوست داره و دلش نمیداد حتی مورچه ای رو آزار بده. آدمی هم که واقعا خدا رو بشناسه حتما از مهربونی خدا کمی یا بیشتر از کمی توی وجودش هست و همین برای زندگی کردن مثل انسان واقعی کافیه.

فرشته نگاهی مهربان به صنم انداخت. پدري که چنین حرفهایی میزنه، باید خیلی مهربون باشه. آدمای مهربون هم طاقت نامهربونی دیگران رو ندارن. برای همین خیلی باید مواظبشون بود، کاری که مامان شیرین تو نکرد. خیلی دلم میخواد پدرت رو ببینم و راجع بخ همین موضوع ها باهاش حرف بزنم.

اون به قدری گرفتاره که ما هم به زور می بینیمش، ولی اگه فرصتی دست بده حتما ترتیب ملاقات تو رو با اون میدم. بحث شما دو تا باید خیلی شنیدنی باشه.

البته نه برای همه، تنها برای آدمای اهل دل، نه اهل گل.

مهرداد پس از آمدن به ایران و دیدن صنم، به او گفت که برای رفتن به انگلیس باید تا آخر تیرماه صبر کند، چون کارهای او تا آن زمان به درازا خواهد کشید. صنم با همه اشتیاقش بی هیچ اعتراضی حرف پدر را پذیرفت. از آن روز به بعد کار صنم شده بود رفتن به بازار و خرید کردن برای مادرش، لباس، کفش، صنایع دستی، پسته و چیزهایی از این قبیل، یک چمدان بزرگ را پر کرد و صنم با بی صبری در انتظار رسیدن روزهای پایانی تیر ماه بود. او در این فاصله چند بار هم به پرورشگاه های مختلف سر زد و با پولی که از پدر میفرت برای کودکان پرورشگاهی هدیه میخرید و یکبار هم با چکی با

مبلغ قابل توجه از مهرداد گرفت و به یکی از پرورشگاه ها کمک کرد. این کار صنم مهرداد را نیز به فکر فرو برد. می اندیشید چرا آن قدر غرق در کار و تجارت، و به عبارتی، امور دنیوی شده که معنویات را از یاد برده است.

مهرداد، اگرچه از شیرین هنوز دلخور بود، با او آشتی کرد و از وی خواست نگذارد رعنا بفهمد او صنم را به چه منظوری به انگلیس می برد. شیرین که از آشتی دوباره مهرداد خوشحال و از رفتنش نزد سهیلا ناراحت بود، قول داد این کار را انجام دهد. شیرین از آن می ترسید که یکبار دیگر شوهرش را از دست بدهد. اگر صنم به دیدار مادرش می رفت و او را به زندگی با مهرداد راضی می کرد، آن وقت چه می شد؟ دلخوره ی ناشی از این فکر آرامش را از او گرفته بود و در این میان تنها رعنا از کم و کیف ماجرا بی خبر بود.

رعنا از مهرداد خواست وی را همراه ببرد، ولی مهرداد که در به در به دنبال بهانه ای موجه می گشت، تنها توانست مشغله ی کاری را بهانه کند و این که نمی تواند مهماندار دو نفر باشد و به او قول داد که پس از بازگشت صنم، او را به انگلیس خواهد برد.

مهرداد بار دیگر با صنم اتمام حجت کرد که امکان دارد با مادری روبه رو شود فاقد تعادل روحی و از او خواست قول بدهد ناراحت نشود و توی ذوقش نخورد.

- بابا من اصلا بنا رو بر این گذاشتم که مامانم دیوونه دیوونه س پس در هر وضعی که داشته باشه برام اصلا مهم نیست، مهم اینه که اون مادرمه، مادری که من و به دنیا آورد...

«و بعد هم گذاشته پرورشگاه و رفته»

این حرف مهرداد نشان می داد که او هنوز از دست سهیلا خشمگین است اما صنم به این حرف پدرش توجهی نکرد و به این حرف پدرش توجهی نکرد و آن را به دل نگرفت. به هر حال غرورش جریحه دار شده بود.

عمه اشرف که تحت تاثیر حرف های صنم و یکی دو دیدارش با فرشته، سرگرمی دیگری غیر از بازی با گربه هایش یافته بود و آن هم هفته ای یکبار دیدار از پرورشگاه ها و یا دیگر موسسات

خیریه بود، مهرداد خواست خیلی مواظب باشد صنم، پس از دیدن مادرش، به بحران روحی دچار نشود و برای این دیدار آماده اش کند!

هواپیمای حامل مهرداد و صنم، پس از حدود پنج و نیم ساعت پرواز، در ساعت چهار بعد از ظهر به وقت انگلستان، در فرودگاه هیث رو لندن به زمین نشست. ساعت به وقت لندن با ساعت ایران دو و نیم ساعت تفاوت داشت، بنابراین صنم ساعت خود را میزان کرد تا در کارهایش دچار اشتباه مربوط به ساعت نشود.

وقتی از سالن فرودگاه بیرون آمدند، خودرویی که به مهرداد تعلق داشت و راننده ی او هدایت آن را برعهده داشت پیش پایشان ترمز کرد و آنان را به خانه مهرداد برد. خانه ی مهرداد که او پس از فروش آپارتمان قبلی خود، خریده بود، آپارتمانی بسیار شیک در طبقه دوم مجموعه ای چهار طبقه واقع در محله ای تقریباً اعیان نشین بود. آپارتمان سه اتاق خواب داشت با همه ی وسایل سرمازا و گرمازا. صنم پس از دیدن خانه ی مهرداد، به سلیقه ی او تبریک گفت. مهرداد آپارتمان قبلی خود را که کوچکتر از این جا بود و در ضمن خاطره ی خوشی از آن نداشت، در حدود چهار سال پیش فروخته و این جا را خریده بود. رو به روی مجموعه ی چهار طبقه بوستان (پارک) محلی نقلی و بسیار زیبایی، با انواع و اقسام گلها، رنگارنگ، وجود داشت که با گشودن پنجره نسیم وزان از سوی آن به درون می آمد و عطر گلها، زیبا خود می آورد. درون آپارتمان هم گلدانهای آپارتمانی بسیار سرسبزی در جای جای اتاقها و هال و آشپزخانه ی این منظره ی چشم نواز به وجود آورده بود.

صنم، با همه ی خستگی ناشی از سفر، ابتدا پنجره ی رو به بوستان را گشود و چند بار گفت: «به به ... به به ... عجب منظره ای!» در زمین بازی بوستان تعداد ی بچه مشغول بازی الاکلنگ، تاب و سرسره بودند که توجه صنم را جلب کردند و را به یاد بچه های پرورشگاه انداختند. صنم و مهرداد پس از استحمام و جابه جا کردن چمدان ها و نوشیدن یک لیوان آب میوه ی خنک که داخل یخچال بود، هریک به اتاقی رفتند. برای رفع خستگی سفر به کمی استراحت نیاز داشتند.

صنم وقتی چشم باز کرد و از اتاق خواب بیرون آمد کسی را ندید. ساعت دیواری انتهای راهرو ساعت شش را نشان می داد. اما از مهرداد خبری نبود. صنم یکی دوبار صدا زد: «مهرداد... بابا...» ولی پاسخی نشنید. برای لحظه ای ترس بر وجودش چنگ انداخت. یعنی مهرداد کجا رفته بود. صنم هنوز بر ترس خود غلبه نکرده بود که صدای زنگ تلفن او را بر جا میخکوب کرد. به اطراف چشم انداخت. تلفن بر روی میز تلفن داخل هال بود، صنم با کمی هراس، به سوی تلفن رفت. در حالی که می اندیشید چه کسی ممکن است باشد و دیگر آن که جملات انگلیسی لازم برای پاسخ گویی به تلفن چیست. صنم وقتی به کنار تلفن رسید، تازه متوجه یادداشتی شد که به خط مهرداد در کنار گوشی تلفن و به میز و تلفن تکیه داده شده بود. صنم ضمن برداشتن گوشی یادداشت را خواند: «صنم جان، کاری داشتم رفتم بیرون تا ساعت هفت و نیم برمی گردم. توی یخچال همه چیز هست، از خودت پذیرایی کن - قربانت پدر.» خیال صنم راحت شد و با آسودگی گوشی را به گوش خود نزدیک کرد: (هلو!)

اما مخاطبش از آن سوی خط گفت: «الو... الو... صنم جون، منم، عمه اشرف.» صنم آهی از سر آسودگی کشید و با عمه اشرف که تلفن زده بود تا از رسیدن آنان مطمئن شود، سلام و علیکی گرم کرد و شمه ای از ماجرای سفر برایش گفت و پس از کلی نصیحت شنیدن از عمه اشرف گوشی را گذاشت. او تازه به سر یخچال رفته بود تا چیزی برای خوردن بردارد که زنگ آپارتمان به صدا درآمد. صنم حسابی جا خورده بود. بی تردید پدرش نبود، چون طبق نوشته یادداشتش، هنوز وقت آمدنش نبود. او که به اصرار پدر به کلاسهای زبان انگلیسی رفته و زبان خود را تقویت کرده بود، درصورت روبه رو شدن با فردی انگلیسی زبان می توانست گلیم خود را، تا اندازه ای از آب بیرون بکشد. اما به هر حال ترس داشت. او، با دستهای تقریباً لرزان و خیلی آرام، در را نیمه باز کرد.

جواني بلند قد و خوش هيكل، با صورتي كمى كشيده، موهاي خرمايي، كمى سبزه با چشمانى عسلى و در مجموع برازنده، با بسته اى در دست پشت در ايستاده بود، صنم كه مى كوشيد بر خود مسلط باشد، همهء شجاعتش را يك جا جمع كرد و گفت: «هلو ميستر. گن آي هليپ يو؟» جوان كه صنم حدس زده بود در حدود بيست و هفت يا هشت سال داشته باشد، با صدائى بلند خنديد، خنده اى كه صنم نشانى از تمسخر در آن يافت.

اما جوان خيلى زود ساكت شد و حالتى موءدبان به خود گرفت و گفت: «سلام خانم. شما بايد دختر آقاي ارفع باشين، درسته؟»

صنم باز هم آهى از سر آسودگى كشيده و پس از لحظاتي مكث كه در طي آن جوان را و ر اندازد و ظاهرش را تحسین کرد، گفت: «بله، خودم هستم. صنم ارفع. جنابعالي؟»

«بيخشين كه خودم و معرفي نكردم، آخه شما خيلى هولم كردين، من فراز افراشته هستم و اومدم اين جا اين بسته رو بدم خدمت آقاي ارفع»

- بدين من مي دم بهشون

«خيلى عذر ميخوام، ولي خودم بايد بدم به ايشون و رسيد بگيرم.»

- خب من رسيد مي دم

«باز هم عذر ميخوام، رسيدي كه منظور منه يه رسيد معمولي نيست»

- خب، پس بفرمايين تو

«نه ممنونم، مي رم توي اون پارک رو به روي خونه تا ايشون بيان. مزاحم شما نميشم»

صنم درحالي كه در را كاملا باز مي كرد، گفت: خواهش مي كنم بفرماييد. اصلا مزاحم نيستين- جوان وارد شد و بر روي مبل راحتی هال نشست و صنم به داخل آشپزخانه رفت و مقداري آب پرتقال كه به صورت آماده در يخچال بود، در دو ليوان ريخت و آورد.

- شما از همكار هاي بابا هستين؟

جوان در حالي كه يك ليوان از آب پرتقال ها را بر مي داشت، گفت: با تشكر. تقريبا بله، يعني قبلا پدرم بودن، ولي ايشون عمرشون و دادن به شما و بنده اين افتخار و پيدا كردم.

- خدا رحمتشون كنه

ليوان هاي آب پرتقال به نيمه نرسيده بود كه كليد در قفل آپارتمان چرخيد و پس از باز شدن در، مهرداد به داخل آمد. ائ با ديدن فراز به سويش آمد، با وي دست داد و گفت: ببخشيد آقاي افراشته.. كمى كار داشتم، مجبور بودم از خونه برم بيرون. اصلا يادم نبود كه قراره شما بيابين. به هر حال ممنون. صنم جان از تو هم معذرت مي خوام كه تنهات گذاشتم.

سپس به اتاق خواب خودش رفت و پوشه اى را به همراهش آورد و به فراز داد و فراز نيز بسته را كه بر روي ميز عسلى گذاشته بود، برداشت و به دست او داد.

فراز پس از خداحافظي گرم و درحالي كه هنگام بيرون رفتن چشم از صنم بر نمي داشت، خانهء مهرداد را ترك گفت. پس از رفتن او، تا لحظاتي صنم هنوز تصوير زنده از او در ذهن داشت و در دل تحسینش مي كرد.

«خب صنم جون، مي خوام بيرمت به يكي از رستورانهاي درجهء يك لندن. در ضمن، توي شهر هم گشتي بزنيم»

- بابا مگه نميريم ديدن مامان؟

«الان؟ الان كه ديروخته، منظورم اينه كه براي رفتن به آسايشگاه ديروخته. به اميد خدا فردا»

صنم با كمى دلخوري، به اتاق خود رفت، لباس مناسب پوشيد و به اتفاق بيرون رفتند. مهرداد خود رانندگي مي كرد، و در ضمن آن، بنا ها و جاهاي ديدني را، همچنان كه از مقابل آنها رد مي شدند، براي صنم مي گفت. اما صنم تنها به يك چيز فكر مي كرد و آن هم مادرش بود. او، از هنگام پا گذاشتن به خاك انگلستان، احساس کرده بود از هر گوشه اى بوي مادرش به مشام مي رسد و دلش، همچون پرنده اى بي قرار و مشتاق فراز قفس مي تپيد.

مهرداد كه مي دانست صنم در چه فكري است، براي بيرون آوردن او از حالي كه داشت، پرسيد: صنم نمي خواي سري به فروشگاه ها بزني و چيزي بخري؟

صنم که در عالم خودش بود، با شنیدن این حرف در اصطلاح چرتش پاره شد و گفت: نه بابا جو، خرید مال روز های آخره. من که تازه از راه رسیدم. بزار مامان و ببینم، بعد میرم سراغ خرید. رستورانی که آنان وارد شدند تزئیناتی بسیار عالی داشت و پیدا بود که تنها اعیان و اشراف لندن به آن جا پا می گذاشتند. دیوار ها و نیز مبل های راحتی و صندلیهای کنار میزها همه پوشیده از مخملی مایل به زرشکی بود و چلچراغهای بسیار گرانبها به لامپهای کم نور فضایی آن را کمی روشن می کردند. بر روی هر میزی انواع قاشق و چنگال و کاردهای مخصوص چیده و شمعی روشن نیز گذاشته شده بود. خدمتکاران لباسهای رسمی به تن داشتند که شامل کت فراک مشکی، پیراهن سفید و پاپیونی قرمز رنگ و دستکشی سفید بود. شکو و جلال رستوران لحظه ای چشمان صنم را خیره کرد. خانم ها و آقایان مشتری رستوران نیز لباسهای فاخر به تن داشتند و جواهراتی به خود آویخته بودند که حیرت صنم را بر انگیزت و احساس کرد با لباسی که به تن دارد در آن جمع خیلی انگشت نماست.

- بابا شما که می خواستین بیاین اینجا، دست کم میگفتین لباس بهتری می پوشیدم.

«مگه این لباسی که تنت هست چه عیبی داره؟»

خب در برابر لباس این مهمونا مثل لباس گداهاست-

«اولا اینا مهمون نیستن چون آخر شب یک صورتحساب نیم متری می دارن جلوشون. پس مشتری هستن. گذشته از این، مگه مگه ما اومدیم اینجا پز بدیم، یا سالن مده؟ این جا چون غذاش خیلی خوبه و چون شب اولیه که اومدی لندن، خواستم بیایی اینجا شام بخوری که حسن استقبال باشه وگرنه می رفتیم به رستوران ارزون قیمت. یه چیز دیگه رو هم بگم. من خودم یکی دو بار اومدم این جا، هر دفعه هم با لباس معمولی، چون دوست دارم خودم باشم. به قول شاعر: شرط پیمان ازل نیست که همه رنگ/ هر کجا می رود این مردم دنیا بروم. - حرف شما درسته، ولی می تونستیم بریم به جای ارزون قیمت تر با آدمای ساده تر، اینها همه حرکاتشون برای پزدادن و فخر فروختنیه، من که

خجالت می کشم.

عزیزم تو نباید خجالت بکشی، خجالت رو باید این ها بکشند که همه دنیا رو می چاین سر همه عالم و آدم کلاه میدارن تا به تشریفاتشون اضافه کنن. سر همین کشور خودمون چه بلاها که نیاوردن و هنوز هم میارن. این ها نفت های ما رو میدزدند و میفروشن و برای خودشون وسایل راحتی میخرن. مثل اینکه رفتیم توی . اصلا ولس کن عزیزم، فکر شام باش.

آن دو که در پشت میزی نشسته بودند که مهرداد رزرو کرده بود با شنیدن صدای موسیقی که چند نوازنده مشغول اجرای آن بودند، ساکت شدند. پس از چند لحظه خدمتکاری با چرخه ای که به شکل میزی کوچک و چرخدار بود، در کنار میزشان ایستاد و مقداری پیش غذا و نوشیدنی بر روی میزشان گذاشت و رد شد. نوازنده پیانو در کارش استاد بود و قطعه ای که به صورت تکنوازی نواخت هم صنم و هم مهرداد را به عالم خلسه فرو برد و قطره اشکی در گوشه چشم صنم پدیدار ساخت و مهرداد دریافت در درون دخترش چه غوغایی برپاست.

عزیزم، سعی کن از شام لذت ببری، فکر مادرت هم نباش. فردا می بینیش.

آن شب و شامی که صنم خورد به عنوان ساعاتی خاطره انگیز در ذهنش حک شد اما در هر لحظه آرزو میکرد سهیلا در کنارش بود.

صبح روز بعد وقتی صنم از خواب راحت شب قبل بیدار شد، از هرداد خبری نبود. صنم میز صبحانه را آماده دید و یادداشتی بر روی آن:

صنم عزیزم، صبح بخیر. بازهم مجبور بودم برای کاریروم بیرون. لطفا مرا ببخش. قدری پول در کشوی میزم هست که اگر خواستی میتوانی برداری و به خرید البته به همین دور و بر بروی. اگر بیرون رفتی کلید در را فراموش نکن و درصورت لزوم با دقترم تماس بگیر. قربانت پدر. صنم پس از خوردن صبحانه و استحمام، کلید آپارتمان و مقداری پول برداشت و قصد بیرون رفتن از خانه را داشت که تلفن زنگ زد. دلش فرو ریخت. جواب تلفن دادن در کشوری بیگانه دستپاچه اش میکرد. با کمی ترس و لرز گوشی را برداشت اما پیش از آن که کلمه ای از دهانش بیرون

بیا صدای عمه اشرف را از آن سوی خط شنید. عمه اشرف وقتی آگاه شد صنم هنوز مادرش را ندیده است باز هم زبان به نصیحت گشود و صنم نیز برای رعایت احترام پشت سرهم چند چشم چشم گفت و به مکالمه پایان داد.

صنم وقتی به خیابان پا گذاشت سنگفرشها را خیس دید. گویا باران باریده بود. در بوستان رو به روی خانه تعدادی کودک با لباس ها رنگارنگ مشغول بازی بودند و دو مربی مهد کودک با لباس مخصوص و بسیار تیز مراقب آنها بودند. صنم دقایقی را به تماشای کودکان صرف کرد، سپس به سوی فروشگاه بزرگ چهار طبقه ای که از قرار معلوم مرکز خرید بود به راه افتاد. برایش جالب بود چون در ایران فروشگاههای با آن شکل و شمایل ندیده بود. ظهر بود که پس از خریدن مقداری غذای آماده و نوشابه راهی خانه شد.

او وقتی به داخل آپارتمان پا گذاشت، بوی مطبوع غذا مشامش را نوازش داد. با نگاهی سریع به آشپزخانه مهرداد را مشغول چیدن میز غذا دید.

سلام بابای فراری. چه بویی راه انداختی!

سلام عزیزم. ببخش که تنهات گذاشتم. بعضی از کار هام رو باید صبح زود انجام بدم. در ضمن غذا رو هم از رستوران خریدم. امیدوارم خوشش بیاد. حالا بیا تا غذا سرد نشده ترتیبشو بدیم. غذا بسیار خوشمزه بود و صنم ضمن خوردن، چند بار از طعم آن تعریف کرد. مهرداد از روزهایی که در پیش داشتند و برنامه هایی که او برای آن روزها در نظر گرفته بود حرف زد. از تماشای موزه ها، ساختمانها، بوستان ها و نقاط دیدنی سخن گفت و این که قایق سواری بر روی رود تایمز بسیار لذت بخش خواهد بود. س

اما پدرجون یادت نره که اولین کاری که قراره انجام بدیم ...

میدونم، میدونم. رفتن پیش مادرت. باشه، فردا یا شایدم پس فردا...

بابا! من این همه راهو اومدم که فقط مادرمو ببینم نه قایق سواری کنم و رستوران برم، یا خرید کنم بابا، شما که آدم خوش قولی هستین پس چرا هی طفره میرین؟ نکنه...

نه عزیزم، سر قولم هستم. اصلا نهارتو که خوردی راه میفتیم. خوبه؟

صنم از شوق جیغ کوتاهی کشید، از پشت میز برخاست، به کنار پدرش رفت، گونه راست او را بوسید و گفت: مرسی بابا جون... قریون بابای خوش قولم برم.

پس از صرف نهار و یک ساعتی استراحت، مهرداد از صنم خواست آماده شود. او که از شوق دیدار مادر سر از پا نمی شناخت، لباسی را که برای لحه دیدار آماده کرده بود، پیراهنی به رنگ شیری از جنس حریر با گلهای ریز و درشت، پوشید و کلاه از جنس همان پارچه را نیز بر سر گذاشت، لباسی بسیار خوش دوخت بود از خرید های مهرداد برای او در سفرهای پیشین. او مخصوصا لباس سفید را به نشانه صلح و دوستی به تن کرده بود. صنم سپس چمدان حاوی سوغاتی را نیز به دست گرفت و آماده شد.

مهرداد با دیدن صنم در آن لباس که پیش تر هرگز آن را نپوشیده بود، سوتی کشید و گفت: به به، چه خوشگل شدی! من هم اگه به دخترى به این خوشگلی و خوش تیپی رو برای اولین بار ببینم، حسابی عاشقش میشم.

ولی اون مادرمه نمیتونه عاشقم بشه.

اشتباه نکن دختر عزیزم، همه پدر و مادرا عاشق بچه هاشون هستن. هر بچه ای از لحظه ای که پا به این دنیا میذاره، از پدر و مادرش دل می بره.

« نه همه ی پدر و مادرا... اگه این طور بود ، هیچ پدر و مادری بچه شو پرورشگاه نمی گذاشت . مامان من ... اصلاً بگذریم . الان وقت این حرفا نیست ، راه بیفتیم . »

مهرداد خودش رانندگی می کرد . جاده بیرون شهر بسیار تمیز و پر از درخت و با صفا بود و هر چه از شهر دورتر می شدند ، از مظاهر شهرنشینی کاسته و به حالت روستایی منطقه افزوده می شد .

پس از حدود بیست دقیقه رانندگی به جایی بسیار خوش آب و هوا و روستا گونه رسیدند . جایی

ساکت ، با هوایی نسبتاً تمیز و بدون آلودگی صوتی ناشی از بوق خودروها . آسمان ابری حال و هوایی خاص به آن منطقه بخشیده بود و لطف خاصی داشت.

سراسر زمین منطقه را سبزه ای مخمل گونه پوشانده بود ؛ سبزه ای باران خورده که انسان را به غلتیدن بر بسترش دعوت می کرد.

مهرداد به جاده ای فرعی پیچید و پس از یک دقیقه به دروازه ای بزرگ و سفید رنگ رسیدند . صنم صدای تپش قلب خود را می شنید ؛ گویی آن گنجشک کوچک بی تاب بود که از درون سینه ی صنم به پرواز درآید .

مهرداد به فاصله ی یک متری دروازه ی آهنی سفید رنگ که میله های عمودی و نوک تیز بلندش را میله های به شکل گل در آمده به یکدیگر متصل کرده بود ، ترمز کرد و از خودرواش پیاده شد . نگاهی تقریباً مسن ، مردی در حدود شصت ساله با لباس مخصوص و کلاهی لبه دار پشت دروازه آمد . موهای سفیدش که از زیر کلاه دیده می شد ، به برف می مانست . مهرداد به او چیزی گفت و نگهبان به نشانه ی احترام ، کلاهش را برداشت . سپس مهرداد به صمت صنم که درون خودرو نشسته بود اشاره ای کرد . این بار نگهبان چند بار سر تکان داد و کلاهش را به سر گذاشت . مهرداد به جانب خودرو برگشت .

« صنم جان ، مادرت این جاست . این جا آسایشگاهی که مادرت خودشو توی اون زندونی کرده . به نگهبان سفارش کردم . الان ساعت نزدیک دو و نیمه ، ساعت پنج و نیم میام سراغت که برگردیم خونه ، چون شب ها کسی حق نداره این جا بمونه .»
« بابا، می دونم سؤال بی موردی می کنم ... ولی ، تو نمیای؟»

مهرداد نگاهی به صنم انداخت که دنیایی حرف و رمز و راز در آن بود . لبخندی بی رمق بر لب هایش نقش بست و سپس گفت : « ساعت پنج و نیم می بینمت ، خدا نگه دار.»
به محض پیاده شدن صنم ، مهرداد دور زد و برگشت . صنم چند ثانیه ای متفکرانه خودرو را با نگاه بدرقه کرد ، سپس رو بر گرداند و به سوی دروازه گام برداشت . نگهبان دروازه را گشود و کلاهش را برداشت و به انگلیسی گفت : « خوش آمدید.»

صنم پس از تشکر کردن به دنبال نگهبان به راه افتاد . ساختمان سفید رنگ و تمیز آسایشگاه در فاصله ی حدود صد متری دیده می شد که سفال های قرمز رنگ بامش در آن هوای ابری نیز می درخشید . باغ بزرگ و غرق در انواع بوته های گل و درختان نارون ، چنار ، افرا و بید مجنون که در جای جای محوطه صف کشیده بودند و گویی به صنم خوشامد می گفتند ، صنم را شگفت زده کرد . لحظه ای باغ خانه خودشان را با آن باغ مقایسه کرد و تفاوت را خیلی زیاد ، اما نه از زمین تا آسمان ، یافت .

هر چه به ساختمان آسایشگاه نزدیک تر می شدند ، تعداد بیشتری از بیماران را می دید که با جامه ی بلند و سفید در حال رفت و آمد بودند . بیشترشان زنانی پیر با چهره هایی پر از چین و چروک بودند و صنم در آن میان تنها یکی یا دو پیر مرد را دید که عصا زنان راه می روند و شاید دقایق باقی مانده ی عمر را می شمارند .

هنگامی که نزدیک ساختمان رسیدند ، نگهبان جلوتر حرکت کرد و به پرستاری که با کلاه و لباس مخصوص مشخص بود ، نزدیک شد ، چیزی به او گفت و صنم را نشان داد . سپس برگشت و هنگامی که از کنار صنم عبور می کرد ، پرستار را با انگشت به او نشان داد و صنم فهمید که باید به آن پرستار مراجعه کند .

پرستار خانمی بود در حدود چهل و چند ساله ، با قد متوسط ، کمی چاق ، موهایی سرخ رنگ و چهره ای مهربان . او به صنم لبخندی زد و گفت : « یو آر صنم؟»

صنم که دستپاچه شده بود ، تنها توانست چند بار پشت سر هم بگوید : « یس ... یس ... یس.»

«

پرستار لبخندی زد و خطاب به صنم گفت : « ای ام مگی.» و به صنم اشاره کرد دنبالش برود . سرو وضع همه ی بیماران خوب بود و اتاق هایی که صنم از برابرشان رد می شد همه تمیز

و بسیار مرتب و مجهز بودند . آنان به طبقه ی دوم رفتند ، مگی از جلو و صنم از پشت سرش . صنم به سنگینی گام برمی داشت ، گویی به پاهایش وزنه های سربی بسته بودند . اشتیاق دیدار او را به جلو هل می داد ، اما ترس از واکنش نا معلوم مادر، از رفتن بازش می داشت . اتاق های طبقه ی دوم بزرگتر بود و هر اتاق چهار تخت داشت . پرستار مگی در مقابل آخرین اتاق راهرو ایستاد . اتاقی بزرگ که چهار تخت موجود در آن ، بخشی کوچک از آن را اشغال کرده بود . در کنار هر تخت یک یخچال بزرگ و کمد دیواری با دری سه لت دیده می شد . همه چیز به رنگ سفید بود .

صنم در این اندیشه بود که از پرستار مگی بپرسد مادرش در کدامین تخت است ، اما وقتی به داخل اتاق نگاه کرد تنها یک زن را دید که رو به پنجره و پشت به او ، بر روی صندلی ننویی نشسته است و بیرون را تماشا می کند .

صندلی با حرکتی بسیار نا محسوس تکان می خورد . صنم رو برگرداند تا بپرسد آیا آن زن مادر اوست یا نه ، ولی پرستار مگی رفته بود . صنم چند دقیقه ای همچون مجسمه بی حرکت بر جا مانده . قدرت حرکت نداشت . تصمیم گرفت برگردد ، گویی پشیمان شده بود . دو گام به عقب برداشت ، اما تصمیم عوض کرد . به داخل اتاق پا گذاشت . بر اثر برخورد پاشنه ی کفش او با کف اتاق صدایی برخاست که طبیعتاً می بایست توجه زن نشسته در صندلی را جلب کند ، اما نکرد .

صنم به بالای تختها نگاه کرد . نام صاحب تخت که بر روی پلاکی فلزی حک شده بود ، با زنجیری به دیوار آویخته بود . بر روی پلاک تخت کنار پنجره نام سهیلا با حروف انگلیسی حک شده بود . دیدن نام سهیلا بار دیگر لرزه بر اندام صنم انداخت . لحظه ای ایستاد . زن در صندلی اش بی حرکت بود و همچنان بیرون را تماشا می کرد . گام بعدی صنم ، او را به یاد شعری انداخت که فرشته برایش خوانده بود :

به سراغ من اگر می آید / نرم و آهسته بیاید / مبدا که ترک بردارد / چینی نازک تنهایی من . صنم گام های بعدی را محکم تر برداشت . به کنار زن رسید . با دقت به نیمرخ او چشم دوخت . اشتباه نمی کرد . مادرش بود ، سهیلا . اما چروک های زیر چشمش و شیارهای عمیق گونه هایش نمی بایست به سهیلا تعلق داشته باشد ، سهیلایی که شاید تازه از مرز چهل سالگی پا فراتر گذاشته بود . نیم گام جلو تر گذاشت و این بار به همه ی چهره ی او چشم دوخت . آری سهیلا بود ، سهیلای بیرون آمده از لای چرخ دنده های غم و اندوه روزگار . تار های سفید مو ، لا به لای گیسوان آویخته بر شانه اش دیده می شد .

اما چیزی حیرت آورتر صنم را آزرده بود . سهیلا او را نمی دید ! نکند کور شده بود ، ولی به او خبر نداده بودند . صنم دست راست خود را برابر چشمان سهیلا در هوا حرکت داد . واکنشی ندید . نمی دانست او را سهیلا صدا بزند ، یا «مادر» . او برای این لحظه روزها و ساعت ها انتظار کشیده بود ، ولی اکنون نمی توانست کلامی بر زبان آورد . سهیلا همچنان به منظره ی باغ خیره بود و حتی کوچکترین حرکتی به کره ی چشمش نمی داد .

«مادر !»

صدا در اتاق پیچید ؛ اما واکنشی در کار نبود . صنم با ترس و دستی که آشکارا می لرزید شانه ی سهیلا را لمس کرد . تکانش داد ؛ آرام و ملایم . سهیلا مانند عروسکی کوکی مختصر تکانی به سر خود داد و به سوی صنم نگرست ؛ نگاهی سرد همچون تکه ای یخ . اما پس از لحظاتی ، گویی نگاهش حالت پرسشگر پیدا کرد و صنم آن را دریافت . نور امیدی در دلش پدیدار شد .

. پس مادر نیز او را شناخت

اما پاسخ سهیلا سکوت بود و نگاه آکنده از بیگانگی ؛ نه بیشتر . صنم این صحنه را به گونه ای دیگر در نظر مجسم کرده بود : (سهیلا بی تابانه پیش می آمد و او را گرم در آغوش می گرفت و غرق بوسه اش می کرد و با اشک شوق صورتش را شست و شو می داد .) اما آن چه را که پیش رو می دید ، اصلاً باور نمی کرد . به مادرش حق می داد . شاید او بیش از اندازه از مادرش

توقع داشت . زنی که مصائبی چنان هول آور را از سر گذرانده و خود را سال ها در این چهار دیواری زندانی کرده بود ، تعجبی نداشت که چنین رفتار کند .
صنم بار دیگر گفت : « مامان ، منم ، صنم... صنم ، دخترت . » و سر او را بر سینه فشرد . اما سهیلا با حالتی آمیخته با ترس و تنفر ، سر خود را کنار کشید و از روی صندلی برخاست . عقب رفت تا به تختش رسید . قامت بلندش در زیر فشار نامرادی و جور زمانه ، و شاید خود خواسته ، کمی خمیده شده بود ؛ آن هم به این زودی ، پیش از عبور از مرز چهل و چند سالگی

« مادر ... سهیلا جون ، منو نمی شناسی ؟... منم ، صنم... دخترت . همون دختری که تنه اش گذاشتی و رفتی ... ولی من دوستت دارم ... مادر ، خواهش می کنم با من حرف بزنی... من از ایران اومدم که فقط تو رو ببینم... »
باز هم سکوت و نگاه های آکنده از بی گانگی . صنم اشک می ریخت و چهره اش حالتی ملتئم داشت ؛ حالتی که برای تازه واردان به اتاق شگفت آور بود . سه خانم نسبتاً مسن ، با تفاوت سنی چند سال با یکدیگر ملیس به همان لباس سفیدی که سهیلا بر تن داشت ، وارد اتاق شدند و با دیدن صنم در آن وضعیت ، ایستادند و با حیرت به یکدیگر نگاه کردند .
پس از دقایقی ، یکی از خانم ها که کمی جوان تر از بقیه بود ، به سراغ سهیلا آمد و با لهجه انگلیسی غلیظ از او پرسید که موضوع چیست . سهیلا به انگلیسی پاسخ داد که این دختر آمده است و خود را دختر من معرفی می کند ، در صورتی که من دختری ندارم .
صنم با کمی تأخیر متوجه حرف سهیلا شد و این حرف همچون نیشتری به قلبش فرو رفت .
نگاهی که رگه هایی از تنفر در آن بود ، به سهیلا انداخت و با عجله از اتاق بیرون رفت . پله ها را به پایین پیمود ، به طوری که نزدیک بود در پله ی آخر به زمین بخورد . پرستار مگی با دیدنش به او نزدیک شد ، اما صنم بی آنکه به وی توجه کند ، به داخل باغ رفت و بر روی نیمکتی نشست و درد طاقت فرسای درونش را به همراه اشک هایی زلال بیرون ریخت .
مهرداد سر ساعت پنج و نیم آمد و وقتی چهره ی صنم را با چشم های قرمز شده از شدت گریه دید ، کمی جا خورد . « صنم جان ، مثل این که استقبال مادرت ازت خیلی خوب بوده ، حسابی اشک شوق ریختی ها ! »
صنم که تازه آرام گرفته بود ، بار دیگر بغض ترکاند و با صدایی لرزان فریاد کشید : « بابا ، فقط از این جا دور شو ! »
مهرداد که بی درنگ دریافت قضیه از چه قرار است ، بر سرعت خودرو افزود و نیم ساعت بعد صنم بر روی تخت خود به گریستن ادامه داد . آن روز به اندازه ی همه ی عمر اشک ریخته بود .
آن شب ، بدون خوردن شام ، به خواب رفت و صبح بر اثر نوازش دستی از خواب برخاست . وقتی چشم باز کرد ، مهرداد در کنار بسترش نشسته بود و با نوک انگشت گونه های او را نوازش می داد . لبخندی بر لب های صنم نشست . دست پدر را گرفت و بر آن بوسه زد و مهرداد پیشانی او را بوسید .
« عزیزم ، اگه حالت خوب شده ، و اگه دلت می خواد ، برام تعریف کن چی شد . »
« باشه بابا... ولی اول باید صبحونه بخورم که خیلی گشمنه . »
صنم پس از خوردن صبحانه ای مفصل ، همه چیز را از لحظه ی ورود تا خروج ، مو به مو برای مهرداد شرح داد . در گوشه های چشمان مهرداد نیز دو قطره اشک پدیدار شد . صنم گونه ی پدر را بوسید و از همدردی اش تشکر کرد . اما ناگهان حرفی زد که برای مهرداد نا منتظره بود .
« بابا من می خوام برم ایران . »
« عزیزم اینو شنیدی که می گه : دست از طلب ندارم ، تا کام دل برآید/ یا جان رسد به جانان ، یا جان زتن برآید ؟ »
« بله بابا شنیدم . ولی وقتی جانان منو نمی خواد ، چرا باید دست از طلب بر ندارم . »
« عزیزم ... این قدر زود جا نزن . اگه اومدی به مراد دلت برسی ، تا نرسیدی نرو . »

« بابا ، تو اون جا نبودی که ببینی با من چه رفتاری داشت . »
 « عزیز دلم ، اون شرمنده س . از این که تو رو گذاشته و رفته ، ولی تو برگشتی که اونو ببینی ، خجالت می کشه . اما مطمئنم از ته دلش می خواد که تو باز هم بری سراغش . پس ، امروز هم امتحان کن ، همین طور هم فردا و فرداش ... »
 « بابا من دیگه طاقت رفتاری مثل دیروزی رو ندارم . اگه باز هم همون کار رو بکنه ، بر می گردم ایران و هرگز اسمش رو هم نمیارم . »
 « اون همه عشق و علاقت با همین رفتار سرد از بین رفت ؟ اگه تو زندگیت ، در هر موردی ، پایداریت همین قدر باشه ، باید بگم ول معطلی . گر مرد رهی میان خون باید رفت / از پای فتاده ، سرنگون باید رفت . »
 ساعت سه بعد از ظهر بود که صنم بار دیگر در برابر دروازه ی آسایشگاه از خودرو مهرداد پیاده شد و این بار چمدان حاوی سوغاتی را نیز به دست گرفت و با عزمی جزم ، به داخل رفت . او که دیگر راه را بلد بود ، یک راست به همان اتاق قبلی رفت . اما تخت سهیلا خالی بود . صنم احساس کرد قلبش از جا کنده می شود . یعنی چه اتفاقی افتاده بود ؟ دو زن بر روی تخت هایشان دراز کشیده بودند که با دیدن صنم زحمت تکان خوردن را نیز به خود ندادند . صنم در آستانه ی در ایستاد . چمدان را در کنار پایش بر زمین گذاشت . حیرت و سردرگمی از چهره اش خوانده می شد . پس از لحظاتی ، صنم که بر خود مسلط شده بود ، به زبان انگلیسی از یکی از آن خانم ها پرسید که مادرش کجاست و پاسخ شنید : حمام . صنم چمدان را برداشت ، از آن خانم تشکر کرد و به داخل اتاق آمد و به کنار تخت سهیلا رفت . برای سر گرم شدن ، از پنجره به بیرون چشم دوخت . منظره چشم نواز بود ؛ اما گویی گرد غم بر همه جا پاشیده بودند . چه زندان قشنگی ! شاید در حدود نیم ساعتی معطل شد ؛ اما خبری نبود .
 می اندیشید که شاید مادرش به عمد آن جا را ترک کرده است تا او را نبیند . برگشت و چمدان را برداشت ، اما هنوز قدمی بر نداشته بود که سهیلا در آستانه ی در ظاهر شد . حوله ی سفید را به سرش بسته و شبیه مهاراجه های هندی شده بود .
 صنم لبخند زد ؛ اما پاسخی در کار نبود . هنوز چهره و نگاه سهیلا از سردی با یخ کوس برابری می زد . سهیلا آرام آرام به تخت خود نزدیک شد ، یکی از درهای کمد دیواری را باز کرد و به ظاهر مشغول کاری شد .
 « سلام مادر . »
 سکوت و بی اعتنائی .
 « سلام مادر ، منم ، صنم ... دخترت . چرا جواب منو نمی دی ؟ شاید زیون فارسی رو فراموش کردی ؟ زیون انگلیسی من اونقدر خوب نیست که منظورم رو راحت بگم ... پس خواهش می کنم جوابمو بده . »
 سهیلا که گویی اصلاً نمی شنود ، به کار خود ادامه داد . صنم ، ساکت ایستاد و به حرکات او خیره شد . اما باز هم انگار نه انگار کسی هست . سهیلا مشغول مرتب کردن وسایل داخل کمد بود .
 پیمانه ی صبر صنم لبریز شد . چمدان را به دست گرفت و در حالی که می کوشید مانع فرو ریختن اشکش شود ، با صدایی لرزان گفت : « باشه ... هر طور دوست داری . من می رم و دیگه هم بر نمی گردم . می رم و روی اسمت توی دلم خط می کشم . می رم و همه ی ذوق و شوق مادر داشتن رو با خودم می برم ... نه ، توی گور دلم دفن می کنم ... می رم و دلمو به همون کسی که بهش می گن زن پدر خوش می کنم . اگه اون به من محبت نکنه ، اگه اون به من کم محلی کنه هیچ تعجیبی نداره ، چون غریبست ، چون من از گوشت و خونش نیستم ، اما این بی اعتنائی تو برام زجر آورده ، چون من قسمتی از وجود تو هستم ... اینو نمی تونی انکار کنی ... اگه ، اگه از دست پدرم ناراحتی ، به من ربطی نداره ، خودت می دونی با اون ، ولی تو این دعوا ، توی این جنگ منو قربونی نکنی ... حیف ، حیف از اون همه لحظه هایی که به شوق

دیدن تو نفس کشیدم ... کاش ، کاش می مردم و این لحظه رو نمی دیدم که مادرم ، عزیز دلم و همه ی امید و آرزوم ، منو این جور از خودش می رونه و به اندازه ی یه سگ یا گربه به من محل نمی دازه ... ای کاش اون عکس لعنتی تو رو نمی دیدم و ...» اشک بی امان مجال حرف زدن و ادامه ی سخن دادن از صنم گرفت و او ، با گام هایی تند و چمدان در دست ، به سوی در اتاق رفت .

او وقتی به آستانه ی در رسید ، برگشت و چمدان سوغاتی را به زمین کوبید و با صدایی که با بغض و اشک در هم آمیخته بود ، فریاد کشید : « بیا ، دست کم این آشغال رو که به عنوان سوغات و با یه دنیا امید و آرزو خریده بودم که به مادر عزیزن بدم ، وردار و بریز تو سطل زباله ، همون طور که قلب منو انداختی ...» و با سرعت از اتاق بیرون رفت .
« صنم ! صنم ! عزیز دلم... وایسا ! دخترم ... وایسا !»

صنم که اشک ریزان از ساختمان بیرون آمده و در حال دور شدن از آن بود ، پس از برداشتن چند قدم ، بر جا میخکوب شد . صدای سهیلا که در کنار پنجره ی رو به باغ ایستاده و دست هایش را رو به بیرون دراز کرده بود ، صنم را از حرکت بازداشت . رو برگرداند . سهیلا بود که او را می طلبید . این بار او بود که دست از طلب بر نمی داشت . صنم برگشت ، دیوانه وار پله ها را چند تا یکی پشت سر گذاشت تا به اتاق سهیلا رسید . مادر و دختر در وسط اتاق به یکدیگر رسیدند ، چند ثانیه ای مکث کردند و سپس ... چنان در آغوش یکدیگر فرو رفتند که گویی چشمشان ذوب شده و با هم در آمیخته بود . صدای گریه ی شوق ، گریه ی ندامت ، گریه ی وصل و گریه ای سرچشمه گرفته از ژرفای دو دل سوخته در فضا طنین انداز شد .

همه ی کسانی که دویدن صنم را دیده بودند ، در آن اتاق گرد آمده و با دیدن صحنه ای که شاید در عمرشان برای نخستین بار و شاید برای آخرین بار بود ، اشک می ریختند . مادر و دختر دقایق طولانی ، سر بر شانه ی یکدیگر ، گریستند و چنین می نمود که قصد جدا شدن از یکدیگر ندارند

با ورود پرستار مگی ، همه از اتاق بیرون رفتند ، به جز صنم و سهیلا . دقایقی بعد که غلیان احساسات فروکش کرد ، سهیلا دست صنم را گرفت ، به کنار تختش برد . صنم بر روی تخت نشست و سهیلا در مقابلش ، چشم از او بر نمی داشت و کلامی از میان لب هایش بیرون نمی آمد .

سر انجام سهیلا مهر سکوت از لب برداشت : « صنم ، صنم ، صنم ، صنم ... دلم می خواد به اندازه ی همه ی سال هایی که ندیدمت ، اسمتو صدا کنم . تماشات کنم . ببوسمت و بوت کنم .»

صنم که از نگاه کردن به مادر سیر نمی شد ، در پاسخ گفت : « مادر ، مادر ،

مادر، مادر... منم میخوام به تلافیه سال هایی که صدات نکردم، اسمتو به زبون بیارم. مادر این لحظه ارزشمند ترین لحظه زندگیه منه... هیچ وقت تا حالا این اندازه احساس شادی و شغف نکرده بودم و مطمئنم بعدا هم نمیکنم، کاش این لحظه تا ابد طول میکشید.»

وقتی سهیلا برخواست تا لیوان آبی از یخچال برای خود بریزد، صنم به قد و بالای او نگاه کرد. گرچه زندگی غیر عادی و فشار روحی حاصل از آن بر جسم سهیلا نیز اثر گذاشته بود، هنوز هم نشانه های زیبایی و وجاهت سال های گذشته نه چندان دور در وی به چشم می خورد و صنم به مهرباد حق داد که در دوران اوج جوانی سهیلا عاشق او شود.

نیم ساعتی از ملاقات مادر و دختر میگذشت که دو نفر دیگر از هم اتاقی های سهیلا به داخل اتاق آمدند و در حالی که لبخند بر لب داشتند ، به آن دو چشم دوختند، سهیلا نیز به آن ها نگاه کرد و چشمکی زد که نشان میداد اوضاع رو به راه است . کی از آنان به انگلیسی از سهیلا پرسید که آیا از پیدا شدن دخترش خیلی شاد اس و سهیلا پاسخ مثبت داد ، آن زن در ادامه سخنش گفت: (خوش به حالت کاش من هم دختری به این وقار و قشنگی داشتم .)
سهیلا از تعریف شاد شد و موضوع گفت و شنود خود را با صنم در میان گذاشت. هرچند او تا

اندازه ای متوجه حرف های آنان شده بود لحظاتی بعد آن زن که صنم بعد ها فهمید ماری نام دارد، جلو آمد و گونه های صنم را بوسید و صنم نیز متقابل این کار را کرد <شادی صنم از حد بیرون بود. او که تا یک ساعت پیش تصور میکرد که از اینجا خواهد رفت و دیگر موجودی به اسم سهیل را نخواهد دید . باور نداشت که پرنده اقبال بر شانه اش نشسته باشد. در لحظه های خوش معمولا زمان زود میگذرد، هر چند لحظه های تلخ نامرادیو انتظار گویی پایانی ندارند. صنم وقتی به ساعت دیوار اتاق نگاه کرد و هر دو عقربه را بر روی ساعت شش دید مانند سیندرلا فریاد حسرت کشید: (اَخ مامان دیدی چی شد ساعت شش و نیمه).
(خب مگه اشکالی داره؟)

بابا اومده دنبالم، باید برم خیلی بد شد.... تازه داشتم گرمای دستاتو حس میکردم ... ولی اشکالی نداره، فردا میام پیشت. اون هم از صبح ... ببینم مامان اشکالی که نداره ؟
(نه عزیزم من از صبح زود منتظرت هستم، به اندازه صد ها سال حرف دارم که برات بزنم و ازت بشنوم . فردا به همه دوستانم معرفیت می کنم و....)
پرستار مگی با ورود ناگهانی خود به اتاق حرف سهیلا را قطع کرد. او به سهیلا گفت که صنم باید برود، چون پدرش جلوی در اسایشگاه انتظارش را میکشد.
هنگامی که صنم برخاست و پس از روبوسی با مادر، قصد بیرون رفتن از اتاق را داشت، سهیلا با اشاره به چمدان سوغاتی ها گفت: عزیزم چمدونت رو نمی بری؟
(مامان اون چمدون مال شماست . چیز هایی که توی اون به ارزش مادی نداره ، ولی شاید نشونت بده چقدر به فکر بودم. ذوق و شوقی که برای خرید اونها داشتم از خوشحالی و اشتیاق الانم دست کمی نداره ، خواهش می کنم او نهارو قبول کن چون با این کارت میفهمم منو قبول کردی.)
این بار وقتی مهرداد چهره صنم را از دور دید، ترسی نا شناخته بر وجودش چنگ انداخت. صنم همچون پروانه ای که بر فراز گل ها پر میکشد و از گلی به گل دیگر می جهد ، گویی رقصان کنان پیش می آمد . ترس مهرداد از آن بود که صنم را از دست داده باشد . اگر او بودن در کنار سهیلا را انتخاب میکرد ... نه .. نه، صنم انقدر نا سپاس نبود که پس از یافتن سهیلا ، او را

بر وی ترجیح دهد.
صنم گویی خیز برداشت، چون بی آن که کلامی بر زبان آورد، شادمانه جستی زد، دست هایش را به دور گردن مهرداد حلقه کرد و گونه هایش را غرق بوسه ساخت. « بابا جون... بابا جون... ازت متشکرم... یه دنیا ازت ممنونم... اگه تو به من دلگرمی نمی دادی، با تصمیم احمقانه خودم، عمری از داشتن مادر محروم می شدم. تو بهترین بابای دنیا هستی... تو مهربون ترین آدم دنیایی... تو... تو... » و نهایت شادی خود را با ریختن اشک شوق آشکار ساخت.
در راه بازگشت، مهرداد همه ماجرا را از زبان صنم شنید. بار دیگر بیم و امید را احساس کرد.
«بابا، نمی شه تو هم بیای دیدن مامان؟»
پاسخ مهرداد نه با کلام که با نگاهی پر معنا بود و صنم دریافت که زخم دل او کاری تر از آن بوده است که بر اثر گذشت زمان بهبود یابد.

« پس یار پسندید تو را؟ »
« یعنی چی بابا؟ »
« اهل دل گفتن، مژده بده، مژده بده یار پسندید مرا. »
« آره بابا پسندید... اما تا بپسنده، مردم و زنده شدم. خیلی سخت بود، خیلی. اما به شیرینی آخرش می ارزید. »
« پس امشب جشن می گیریم. می ریم یکی از اون رستورانهای که شناوره، روی رودخونه تایمز. »

« بابا، به مامان قول دادم صبح اول وقت برم پیشش، منو می بری؟ »
« عزیز دلم، صبح من خیلی مشغولم، ولی به راننده می گم تو رو ببره، چون از قرار معلوم، تو تازه این جا رو پیدا کردی. اصلاً یادت می دم چه جوری با اتوبوس بیای. این جوری هم تو به کارت

می رسی، هم من.»

رستوران شناوری که آن شب در آن شام می خوردند، دست کمی از رستورانهای داخل شهر نداشت. مضافاً این که تماشای منظره رودخانه بر لذت شام خوردن می افزود. پدر و دختر، هنگام صرف شام، هر دو در فکر بودند و هر دو می دانستند به چه می اندیشند. چشمشان سطح آب را می کاوید و ذهنشان سطوح زندگی را.

« صنم، نمی خوای غذاتو بخوری؟ فکر کردن انرژی لازم داره.»

این پرسش پدر، صنم را از دنیای خود بیرون آورد. او اصلاً متوجه نشده بود که چه وقت غذا سفارش داده بودند و پیشخدمت چه وقت غذا را آورده بود. صنم مشغول خوردن شد، اما باز هم با حالتی متفکر.

« ببینم، خانوم خانوما تا کی می خوان فکر کنن؟ بابا حوصله م سر رفت.»

« ببخشین پدر جون، چه کنم دست خودم نیست، همش می رم تو فکر که چه حرفایی به مامان بزنم.»

« به هر حال حرفاتو باید زودتر بزنی، چون دو هفته دیگه برمی گردیم.»

« چی بابا! دو هفته دیگه؟! »

« بله، دو هفته دیگه، چون من باید ایران باشم و به کارهام برسم.»

« ولی من که توی ایران کاری ندارم. پس می تونم بمونم.»

« کجا بمونی؟ پیش مادرت که نمی تونی بمونی، قوانین آسایشگاه اجازه نمی ده. تنهام که

نمی تونی بمونی، توی این کشور غریب کسی نیست مواظبت باشه.»

« بابا من که دیگه بچه نیستم، خودم از خودم مراقبت و مواظبت می کنم. روزها می رم پیش

مامانم، شبها بر می گردم خونه، یعنی خونه شما.»

« خب، آخرش چی؟ »

« نمی دونم بابا. فعلاً اجازه بده مادرمو بیشتر ببینم تا تلافی اون سالهای دوری بشه. بعد یه

فکری می کنیم. یعنی با مامان صحبت می کنم ببینم چه کارمی خواد بکنه. دوست داره بقیه

عمرشم توی اون آسایشگاه بمونه، یا به زندگی عادی بر می گرده.»

آن شب عمه اشرف زنگ زد و صنم موضوع را برایش تعریف کرد. عمه اشرف نیز گفت واکنش

سهیلا عادی بوده و او، پس از آن همه دوری و بعد از آن همه ماجراهای دشوار، می باید که

چنین واکنشی نشان می داد. عمه اشرف به صنم نگفت که شیرین بی اندازه نگران است که

ارتباط دوباره سهیلا با مهرداد به آشتی آن دو بینجامد و زندگی او را، بار دیگر، دستخوش

دگرگونی کند.

ساعت هشت صبح بود که صنم حاضر و آماده انتظار راننده مهرداد را می کشید. مهرداد که زودتر

از خانه رفته بود، از صنم خواسته بود منتظر رسیدن راننده بماند. صنم آنقدر شوق داشت که

متوجه نشد راننده با چه سرعتی او را به آسایشگاه رساند و پس از پیاده کردنش، گفت که

ساعت شش بعد از ظهر برای بردنش خواهد آمد.

صنم که دیگر با نگرانی آشنا شده بود، با رویی گشاده و تبسمی حاکی از سرخوشی به او

سلام کرد و راهی اتاق مادرش شد. او در سر راه خود پرستار مگی را دید و همچون پرنده ای

سیکبال به سوی اتاق سهیلا پر کشید.

اما وقتی به داخل اتاق سهیلا پا گذاشت، باز هم او را در پشت پنجره دید. ساکت و آرام جلو

رفت، به چهره او خیره شد و با یک دنیا شادی گفت: « سلام مامان! »

ولی چهره سهیلا همان حالت بی اعتنایی روز اول را داشت. غرق در تفکر بود و در دنیای خود

سیر می کرد. کسی چه می دانست، شاید هم به دخترش می اندیشید. صنم لحظه ای به فکر

فرو رفت. نکند واقعاً مادرم تعادل روحی نداره؟! مگه اون نبود که دیروز از دیدنم اون طور اشک می

ریخت و اظهار شادی می کرد؟

« سلام مامان. سهیلا جون می شنوی؟ سلام کردم.»

سهیلا سر خود را بالا آورد، نگاهی سرد به او انداخت و سپس با بی اعتنایی برخاست و به

سراغ کمد خود رفت. چمدان حاوی سوغاتی را بیرون آورد. درش بسته بود. آن را بر روی تخت انداخت و گفت: «ورش دار و از اینجا برو. خیلی زود.»
«اما...»

«دیگه اما نداره. همین که گفتم. تو به مادر دیگه داری. منظورم شیرینه. برو سراغ همون و دیگه هم از من اسمی نبر، فهمیدی؟»

صنم که گویی پتکی سنگین بر سرش فرود آمده بود، در هم شکست و چون پاهایش دیگر توان نداشت، بر روی تخت نشست و سر خود را در میان دستهایش گرفت. بغض راه گلویش را بسته بود و احساس خفگی می کرد.

سهیلا برگشت و بر روی صندلی نشست. صنم قصد نداشت میدان را خالی کند. برخاست، مصمم و مسلط به خود، در برابر سهیلا ایستاد: «بین مامان، من سالها نمی دونستم که تو اصلاً وجود داری، برای همین دلم به شیرین خوش بود، یعنی اونو مادرم می دونستم و همه بی محبتیهایش رو هم تحمل می کردم. ولی از وقتی فهمیدم تو مادرم هستی، دنیام عوض شد. شب روز فکر و ذکر شدی تو. روز اول با من اون جوری برخورد کردی و اونقدر دلمو شکستی که تصمیم گرفتم برم ایران و دیگه سراغت نیام. ولی پدرم مانع شد. اون قانعم کرد که تو به خاطر ناراحتیهایی که تو زندگی کشیدی، دلشکسته ای و من باید با تو کنار بیام. برای همین دوباره اومدم سراغت و بهت التماس کردم، اشک ریختم و به پات افتادم که دوباره بشی مادرم؛ و تو هم شدی. حالا چرا دوباره ریختی به هم. چرا این کارها رو می کنی. می خوای منو دیوونه کنی؟ اگه پدرم رو دوست نداشتی، چرا زنش

شدی که بعد بری سراغ یه مرد دیگه که من هم بی مادر بشم و هم پدرم بی زن. اون هم با غروری شکسته... آخه مگه تو احساس نداری که با احساس من این جور بازی می کنی؟ راستشو بگو، چی شد که من دوباره از چشمت افتادم. سوغاتیهامو پس می دی و...»
«بس کن دیگه! مگه تو تا به این سن برسی بدون من زندگی نکردی؟ پس بقیه عمرت رو هم می تونی بدون من سر کنی. منی که تو رو گذاشتم و رفتم دنبال یه مرد دیگه.. حتما پدرت به تو گفته که من بهش خیانت کردم. پس من یه خیانتکارم و آدم خیانتکار لیاقت مادر بودن رو نداره. صنم، دیگه طاقت ندارم... سالها این جا عذاب کشیدم، فکر کردم، فکر کردم و فکر کردم که بینم آیا من خیانتکار بودم یا مهرباد. من با زندانی کردن خودم تو این آسایشگاه دارم خودم رو مجازات میکنم. هرچند مهرباد هم باید مجازات بشه. می پرسی چرا؟ چون اون نباید با من ازدواج می کرد. چند سالی بود که مهرباد رو، تو رو، مادرم رو و خلاصه همه ی زندگی گذشته خودمو که غیر درد و رنج برام چیزی نداشت، فراموش کرده بودم. ولی تو پیدات شد. تو اومدی و با خودت همه ی خاطرات تلخ گذشته رو آوردی. از دیدنت جون دوباره گرفتم، ولی درد های گذشته هم به سراغم اومد. برای همین دلم نمی خواد دوباره ببینم. برای همین، سوغاتی هات رو هم پس می دم که هیچ یادگاری از تو نداشته باشم. صنم ازت خواهش میکنم، تمنا میکنم، التماس میکنم که بری و بذاری من به درد خودم بسوزم. چون من دیگه به درد نمی خورم. من چیکار می تونم برات بکنم که شیرین نمی تونه؟»

«مادر حتما لازم نیست کاری برای من بکنید. همین که در کنارم باشی و احساس کنم از بودنم خوشحالی، خودش یه دنیا برام ارزش دراه.»

سهیلا پوزخندی زد و گفت: «خوشحالی؟ چه کلمه مسخره ای. خیلی وقته که با این کلمه بیگانه هستم و انگار در من مرده. البته، بار اولی که دیدمت، وقتی بغلت کردم و گرمای وجودت رو حس کردم، شادی باز هم در وجودم پیدا شد، اما وقتی به یاد گذشته هام افتادم، شادی دوباره در من مرد. خیلی بدتر از گذشته ها.»

«مادر، از دیروز چی شد که تو به این وضع افتادی. مادر خواهش می کنم این فکرای بی خود رو بذار کنار. گذشته ها هرچی بود، مرد. من تو رو پیدا کردم و حاضر نیستم به هیچ وجه از دستت بدم. اگر به گذشته ها فکر نکنی، شاید این احساس در تو زنده بشه.»

«بین صنم، تو داری وقت رو تلف می کنی. من هیچوقت نمی تونم به زندگی عادی برگردم. تو از زندگی گذشته من هیچی نمیدونی، وگرنه از انتظار نداشتی شاد باشم و بخندم.»
«مادر، من از زندگی گذشته تا اندازه ای با اطلاعم، عمه اشرف، یعنی عمه ی بابا، حتما میشناسیش، اون برام گفت که موضوع چی بوده. البته تا جایی که اطلاع داشت. اما، اگه دوست داری، اگه باعث میشه راحت بشی، خودت برام بگو. میدونی مادر، درد و دل خودش راهیه واسه سبک شدن. پس، به جای اینکه منو از خودت برونی، به جای لجبازی با خودت، یعنی کاری که سالهاست داری انجام میدی، حرفاتو بز. بذار هم تو راحت بشی، هم من مادرم رو بهتر بشناسم.»

سهیلا که آرام تر شده بود، لحظاتی ساکت شد. به کنار پنجره رفت و به نقطه ای نا معلوم چشم دوخت. چنان در اندیشه رفته بود گویی اصلا در این دنیا نیست.
وقتی منشی مهرداد شدم، خیلی جوون بودم. تازه دیپلم گرفته بودم. تجربه نداشتم. زود تحت تاثیر قرار می گرفتم و زود هم قضاوت می کردم. برای همین تحت تاثیر محبت های پدرت قرار گرفتم و بدون اون که عاشقش باشم، زنش شدم. زن دومش. زنی که اجازه ی اظهار وجود نداشت. زنی که باید در خفا زندگی میکرد. زنی که به قول اطرافیان، به شوهرش خیانت کرد و بچه ی یک ماهه شو گذاشت و رفت دنبال هوسش.»
سهیلا، همچنان که از پنجره به بیرون نگاه میکرد، این حرف ها را بر زبان می آورد. او سپس رو برگرداند. آثار خشم در چهره اش هویدا بود. «این چیزیه که تو شنیدی، درسته؟ حالا هم اومدی ببینی این زن خیانتکار چه شکلیه تا گفته های مردم ثابت بشه، درسته؟»
«نه مادر، اصلا این طور نیست. به نظر من تو اسیر توهمات خودت هستی. موضوع رو هیچکس این جور برام نگفته. گذشته از این ها، اگر حقیقت هم داشته باشه، من دختر تو هستم و تو هم مادر منی و دوستت دارم. من اومده ام اینجا که مادرم رو ببینم. من هیچکاری با سهیلا، زنی که پدرم رو گذاشت و رفت ندارم. اون موضوع به خودت و بابام مربوط میشه. هروقت اونو دیدی باهاش حرف بز و تصفیه حساب کن.»
«اون سایه منو با تیر میزنه... اگه، اگه غیر از این بود، خودش هم با تو می اومد. اون اصلا رغبت نداره من رو ببینه. من در نظرش خیانتکارم. اون هم خیانتی که مجازاتیش فقط مرگه.»
بین مادر، من یک بار، یا شاید هم چند بار، با پدرم در این باره حرف زدم. ولی جواب نداد. عمه اشرف هم به من گفت تا مرد نباشی، نمی تونی بفهمی این کار یعنی چی.»
«به هر حال، بعد از مدتی زندگی در بین افرادی که با منطق سر کار دارن، اینو فهمیدم که هر چیزی رو با دلیل و منطق قبول کنم. منطق حکم می کنه که تو، به خاطر اینکه در بچه گی تنهات گذاشتم، باید از من بدت بپاد، همینطور که تنفر پدرت از این امر عادیه. پس ما داریم وقت تلف می کنیم. نه تو می تونی تنفرت رو فراموش کنی، نه پدرت.»
«مادر، تو چرا انقدر بدبین شدی. اگه از تو تنفر داشتم که دنبالت نمی اومدم. این همه راه از ایران اومده م که تو رو، یعنی مادرمو ببینم. این با منطق ارتباطی نداره. ما ایرانی هستیم. ما با احساسمون خیلی سر و کار داریم. برای همین بین آدم های منطقی، خشک و بی احساسی مثل این ها، بهمون خیلی سخت می گذره. و دچار افسردگی می شیم. مادر، من واقعا دوستت دارم. برای اینکه مادرم هستی. همین و بس. بقیه ی زندگیت، دلیل کارهایی که کردی، به من ربطی نداره. من، پس از این همه مدت تو رو پیدا کردم و حاضر نیستم به هیچ قیمتی از دستت بدم. پس این حرف ها رو بذار کنار و مثل مادری واقعی با من رفتار کن.»
لبخندی بر لب های سهیلا نشست. گویی بر سر مهر آمده بود. این از چهره ی گشاده اش پیدا بود. مانند موجی سهمگین بود که به صخره بر خورد کند و به قطره های آب بدل شود. «یادم نمیداد که هیچوقت کاری رو برای دل خودم انجام داده باشم. حتما شنیدی که من جزو نامزد های دختر شایسته بودم؟»

«آره، شنیدم.»

«ولی باید بگم که به خواست مادرم به این کار تن دادم. پدرم رو زود از دست دادم. شاید حدود

سیزده سال داشتم و تازه اومده بودیم تهران که پدرم مرد. حالا برات می گم که چطور مرد.» در این هنگام پرستار مگی وارد اتاق شد و به صنم اطلاع داد که راننده برای بردنش آمده است. او که اصلاً دوست نداشت گفت و گویش را با مادر تازه یافته اش نیمه تمام بگذارد، با دلخوری برخاست و گفت: «مامان وقتشه که برم. شما هم باید استراحت کنین. ولی حرفتون یادتون باشه برای فردا. فردا صبح اول وقت میام. خدانگهدار.»

سهیلا به کنار پنجره رفت تا شاهد دور شدن دخترش باشد. صنم هنگام عبور از از باغ، دو سه بار برگشت و برای او دست تکان داد و بوسه فرستاد.

آن شب یکی از شبهای خاطر انگیز شد، چون پدر و دختر به رستورانی بسیار شیک رفتند و غذایی خوردند که صنم پیش تر نخورده بود و چون خاطری آسوده داشت، به او خیلی چسبید. پس از صرف غذا، به پیاده روی در کنار رود تایمز رفتند. هوا عالی بود و نسیمی خنک که گویی از سطح رود بر می خاست، گونه هایشان را نوازش می داد. مهرداد، همچنان به قرص ماه کامل چشم دوخته بود و آهسته قدم میزد، از صنم پرسید: «از سهیلا خیلی خوشت اومده؟»

«بله، بابا.»

«به نظرت چه جور زنیه؟»

«از چه نظر؟»

«از هر نظر. از این که همچین مادری داری راضی هستی؟ دلت نمی خواست اون یه جور دیگه بود؟»

«بابا، من نمیدونم منظور واقعی شما از این سوال چیه، ولی من از این که مادری مثل سهیلا دارم خیلی خوشحالم. اونو همینجوری که هست دوست دارم. البته هنوز نشناختمش، ولی به گمونم ازش خیلی خوشم بیاد. یه صلابتی توی وجودش حس می کنم. درسته که به تو بد کرده، اما از این که دنبال چیزی رفته که دوست داشته، تحسینش می کنم. مگه خود شما همین کار رو نکردین، پس چرا از اون اینقدر دلخورین که حتی نمی خواین اسمشو به زیون بیارین؟»

مهرداد لحظاتی به چهره ی صنم خیره شد. از جسارت او نرنجیده بود، ولی شنیدن چنین اظهار نظری درباره ی سهیلا به مذاقش خوش نیامد. «به عنوان کسی که شوهر اون زن بوده، بهت توصیه میکنم زیاد باهاش قاطی نشی. یعنی، چند روزی به دیدنش نرو، بذار بیشتر مشتاق دیدنت بشه. البته این حرف رو نمیزنم که تو رو نسبت به او بدبین کنم. ولی...»

«ولی چی، بابا؟ هان؟»

«ولی اگه بهش عادت کنی، کارت سخت می شه. می دونی که من باید دو هفته ی دیگه برگردم ایران.»

«ما که قبلاً در این باره حرف زدیم. من می مونم اینجا. روزا می رم پیش مامان، شباً بر میگرم خونه ی شما. ولی شما قبلاً قرار نبود به این زودی برگردین، چطور شد؟»

«راستش... شیرین خیلی اصرار داره که من برگردم. خب... خب، می ترسه. حق داره که بترسه. یک بار زندگیش دچار دست انداز شد و اون نمی خواد باز هم اون ماجرا تکرار بشه. اون می ترسه توی این رفت و آد» تو، من دوباره هوس کنم با سهیلا...»

«آه پدر، این چه حرفیه. شما دو تا از اول هم به درد هم دیگه نمی خوردین. سهیلا به من گفت عاشق تو نبوده، و فقط به خاطر احساس دین با تو ازدواج کرده. مامان اگه عاشق تو بود، هیچکس نمی تونست اون رو از تو جدا کنه. ترس شیرین بی مورد. می خواین من به شیرین زنگ بزنم و بهش بگم موضوع از چه قراره؟»

«نه، نه... این جوری بهتره. وقتی که فکر کنه زندگیش در خطره، به من بیشتر توجه می کنه. به زندگیش هم همینطور. شیرین از اون دسته زنهاسه که اگه خاطرشون جمع بشه، دیگه از حفظ زندگی و شوهر دست می کشن. عجیبه، آدمای هیچوقت عوض نمیشن. اینو مطمئنم. ممکنه اتفاقای زندگی باعث بشن یه مدت یه جور دیگه فکر کنن، ولی زود بر میگردن سر خونه ی اولشون. پس بهتره شیرین توی همین دلشوره باقی بمونه. اون از عمه اشرف هم یه جورایی خواسته از من بخواد برگردم ایران، مبادا موندن زیاد عاقبت خوشی برای اون نداشته باشه.»

«خب، دفعه ی قبل هم تقصیر خودش بود. به قول عمه اشرف اگه حواسش به زندگی و شوهرش بود که این اتفاق نمی افتاد. هی نشست و بلند شد به تو گفت من توی خونه ی بابام با ناز و نعمت بزرگ شده م و هی به تو فخر فروخت، که تو سهیلا رو که به قول خودش یه دختر پاپتی بود، بهش ترجیح دادی و محبتی رو که دنبالش بودی، پیش سهیلا پیدا کردی. حالا باید هرچی پیش میاد تحمل کنه. البته بابا بد هم نیست که شما بهش اطمینان خاطر بدین که به هیچ وجه قصد ندارین دوباره با سهیلا زندگی کنین.»

مهرداد لبخند موزبانه ای زد و گفت: «تو از کجا میدونی؟ شاید این کار رو کردم.»

صنم که می دانست مهرداد سر به سرش می گذارد، گفت: «با شناختی که من از شما دارم، محاله این کار رو بکنین. شما حتی حاضر نیستین یکبار بیاین آسایشگاه اونو ببینین، چه برسه به...»

مهرداد که می خواست به گفت و گو پایان دهد گفت: «خب، بگذریم. حاضری دو سه روزی به دیدن مادرت نری که یه جای خیلی قشنگ رو نشونت بدم؟»

«این جای قشنگ کجا هست؟»

«تو فقط بگو حاضری یا نه. مطمئن باش جایی که می برمت توجهت رو خیلی جلب میکنه.»

صنم به فکر فرو رفت. او تازه توانسته بود اعتماد سهیلا را جلب کند و باعث شود از دنیای تنهایی و اندوه خود بیرون بیاید و حتی حاضر شده بود در صندوق اسرار دلش را به روی او بگشاید. آیا این عمل سبب نمی شود سهیلا بار دیگر به حالت اول برگردد و باز هم با او بیگانه شود؟ جدالی در درونش آغاز شده بود. ذهنتش به سرعت در تکاپو بود تا پاسخ مناسب را بیابد. پاسخی که نه پدر را برنجانند و نه رشته های چند روز گذشته اش را پنبه کند و سهیلا را از او بگیرد.

«پدر جون، شما مرد عاقلی هستین، همینطور هم با احساس. من مطمئنم که حال من رو درک می کنین. شما خوب میدونین که من برای جلب اعتماد سهیلا خیلی زحمت کشیدم و... و اگه حالا بی خبر چند روز به دیدنش نروم... به نظرتون اتفاقی نمی افته... منظورم اینه که مامن سهیلا ناراحت نمیشه؟ در ضمن این رو هم بگم که اصلا دوست ندارم که شما هم از دستم دلخور بشین. رضایت خاطر شما هم خیلی برام مهمه.»

مهرداد لحظاتی به صورت صنم خیره ماند، لبخند بی رمقی زد و گفت: «عجب پدر سوخته ای هستی. این دل همه رو به دست آوردن رو از کجا یاد گرفتی؟»

«از خودتون. شما هم با اون که در ظاهر نشون نمی دین، ولی بیشتر وقت ها سعی می کنین دل کسی رو نشکنین و همه رو راضی نگه دارین. من به شما افتخار می کنم بابا. حالا بگین من رو میخواین کجا ببرین؟»

«میخواستم ببرمت به کلبه ی شکار در قلب جنگلهای آکسفورد. جای خیلی قشنگیه. هم قشنگ، هم ساکت و آروم و هم خاطره انگیز...»

مهرداد ناگهان ساکت شد و صنم از لحن صدای او دریافت که بغض کرده است. بی تردید با سهیلا در آن کلبه خاطراتی داشته است که این گونه از خاطر انگیز بودن آن جا حرف میزد. «بابا، اگه ناراحت کردم عذر می خوام... اصلا راجع به چیز دیگه ای حرف بزنیم.»

مهرداد که بغض خود را فرو داده و بر اعصاب خود مسلط شده بود، گفت: «الان بهترین فرصت برای رفتن به کلبه ی شکار بود، آخه یه چند روزی کارم سبکه، بعدش باید برگردم ایران و سرم دوباره شلوغ میشه. اگه می شد توی همین چند روز اونجا می رفتم خیلی خوب بود.»

صنم باز هم به فکر فرو رفت. پس از دقایقی، گویی فکر جالبی به ذهنش رسیده باشد، با خوشحالی گفت: «آهان فهمیدم... بابا جون، من فردا که رفتم پیش مامان، یه جوری راضیش می کنم که دو سه روزی به دیدنش نرم. اون طوری بهتره، مگه نه؟»

«این هم فکر بدی نیست. فردا همه ی تلاشت رو بکن که دل مامانت نشکنه.»

صنم از شنیدن این حرف مهرداد خوش حال شد. اما به خوبی دریافت رگه ای از حسادت با کلام او در آمیخته بود.

ساعت هنوز هشت نشده بود که صنم وارد آسایشگاه شد. صحنه ای را که دید برایش تعجب آور

و در ضمن شادی آور بود. پرستار مگی و سهیلا با هم در محوطه قدم می زدند و گرم گفت و گو بودند. سهیلا با دیدن صنم لیخندی زد، از پرستار مگی جدا شد و نزد او آمد.
«سلام صنم جون. امروز زودتر اومدی. تو هم، مثل من، میخوای گذشته ها رو جبران کنی؟»

«مامان، هیچ چیز نمی تونه سالهایی رو که از دست دادیم جبران کنه. من می خوام از فرصتی که بعد از این داریم حداکثر استفاده رو بکنم. مامان سهیلا، می بینم که روحیه ت خیلی خوبه. وقتی توی محوطه دیدمت تعجب کردم. خوشحالم که دست از سر اون پنجره ور داشتی. اون چهارچوب رو از جلوی چشمت دور کردی و حالا می تونی همه چیز دنیا رو ببینی، همه قشنگاشو.»
«عزیز دلم، فلسفی حرف می زنی. معلومه که بچه درس خونی بودی و خیلی مطالعه داری. بهتر نیست این جا بمونی و بری دانشگاه؟ این جور من هم بیشتر می تونم ببینم.»
«نمی دونم چی بگم، در این مورد هنوز تصمیمی نگرفتم. البته خیلی دوست دارم به درس ادامه بدم، ولی هنوز نمی دونم چه کار کنم. در حال حاضر مهم ترین چیز برای من شما هستین.»
«برای من هم همین طور. صنم، نمی دونی متوجه شدی یا نه، ولی از روزی که تو رو دیدم، روحیه م خیلی فرق کرده. اصلاً دیدم به دنیا عوض شده. دلم می خواد از این محیط بیام بیرون، دوباره برم بین آدمهای دیگه. برای همین می خوام در برنامه گردش آسایشگاه شرکت کنم.»
«برنامه گردش دیگه چیه؟»

«آسایشگاه هر چند مدت یک بار برنامه ای برای گردش ترتیب می ده، گردشهای چند روزه برای دیدن شهرهای مختلف انگلیس، یا حتی کشورهای مجاور. من در عرض این مدت توی هیچ کدوم از اون سفرها شرکت نکردم، ولی امروز تصمیم گرفتم برم. داشتم با پرستار مگی درباره همین حرف می زدم کهنو اومدی. می دونی چیه، تو هم می تونی با بیای. نظرت چیه؟»
«مامان، از شنیدن این خبر خیلی خوشحالم. خیلی، خیلی... تو دوباره داری با دنیا آشتی می کنی. این خیلی خوبه. آه، خداجون ازت متشکرم...»
«عزیزم، نگفتی میای یا نه.»

صنم که دریافت بهترین فرصت است برای آن که با پدرش به کلیه شکار برود، بی آن که نیازی به آوردن بهانه برای مادرش باشد، شاد و خوشحال گفت: «مامان سهیلا، من از خدا می خوام هر لحظه در کنارت باشم. یعنی از وقتی مطلع شدم تو مادر واقعی منی، بودن در کنارت برایم از هر چیزی عزیزتره... ولی اگه ناراحت نشی، می خوام ازت خواهش کنم اجازه بدی همراهت نیام. می دونی چرا، دلم می خواد این چند روز خوب فکر کنی، اگه من با تو باشم، حواست می ره به حرف زدن با من و نمی تونی فکر کنی و این کار برات خیلی لازمه. دلم می خواد فکر کنی و ببینی برای آینده چه کاری از همه مهم تره. قصد داری چه کاری کنی و بعد که برگشتی با هم درباره زندگی آینده مون تصمیم بگیریم. قول بده که این کارو می کنی؟ من با بی صبری منتظر جواب امیدوار کننده تو رو بشنوم. خواهش می کنم مامان سهیلا...»

سهیلا که در لحظه نخست ناراحت و حتی اندکی خشمگین شده بود، لحظاتی به فکر فرو رفت. سپس، در حالی که لیخندی حاکی از رضایت بر لبش نقش بسته بود، گونه صنم را بوسید و گفت: «من به تو افتخار می کنم. تو با این سن و سال، خیلی عاقلی... توی همین چند روز خیلی چیزها ازت یاد گرفتم. باشه، ما اگه فردا بریم، چهار روز بعد برمی گردیم. ولی باید به قولی به من بدی.»

«چه قولی»

«که توی سفر بعدی همراه من بیای.»

«هر چند نمی دونم برنامه موندن این جا چه جوریه، قول می دم. خیلی هم خوشحال می شم.»
آن روز صنم زودتر از روزهای گذشته از آسایشگاه بیرون آمد، چون سهیلا باید خود را برای سفر روز بعد آماده می کرد. شب، وقتی خبر را به پدرش داد، او نیز خوشحال شد. آن شب شام را در خانه خوردند و سر میز شام بودند که تلفن زنگ زد. مهرداد گوشی را برداشت و صنم از حرفهای پدرش متوجه شد که عمه اشرف از ایران تماس گرفته است. گفت و شنود مهرداد و عمه اشرف در

حدود بیست دقیقه ای به درازا کشید. البته، چون مهرداد از اتاق خود با تلفن حرف می زد و در اتاقش را نیز بسته بود، صنم از موضوع گفت و گو خبردار نشد. اما پس از پایان مکالمه تلفنی، مهرداد به صنم گفت که شیرین با عمه اشرف گفت و گو کرده و نگرانی خود را از بابت ملاقات دوباره سهیلا و مهرداد ابراز داشته بود.

کلبه شکار، خانه ای بود ساخته شده از سنگهای ریز و درشت خاکستری رنگ در قلب جنگلهای آکسفورد؛ جایی ساکت و آرام با هوایی مطبوع و مناظری چشم نواز که سکوتش را گاه نغمه شادمانه پرنده ای می شکست. هنگامی که از پله های چوبی کلبه بالا رفتند و صنم به داخل کلبه پا گذاشت، غرق در شگفتی شد. در و دیوار کلبه پر شده بود از پوست انواع حیوانات و کله بریده و خشک شده چند گوزن و یک خرس. کف اتاق قالیچه ای ایرانی دیده می شد که با دیگر وسایل کلبه همخوانی نداشت. صفا و مهری که بافنده فرش از راه دستان ماهرش به آن انتقال داده بود، با خشونتتی که پوستهای کنده شده حیوانات و سرهای بریده شده آنها در فضا می پراکند اصلاً جور در نمی آمد. بر روی مبلهای راحتی چند پوست گورخر دیده می شد و در جعبه ویتترین مانند نصب شده در بالای شومینه، چند تایی تفنگ شکاری خودنمایی می کرد. صنم که از بی جان کردن هر جاننداری تنفر داشت و طبیعتاً از شکار خوشش نمی آمد، از دیدن پوستها و کله های خشک شده حیوانات احساس ناراحتی کرد. «بابا، با روحیه شما جور در نمی آد که شکارچی باشین. اینها رو خودتون شکار کردین.»

«اوه، نه. من هم از شکار خوشم نمی آد. اینها رو که می بینی دوستانم برام آوردن. اونها، چون گاه گذاری از این کلبه استفاده می کنن، به اصطلاح خواستن جبران کنن. منم نخواستم دلشونو بشکنم و هدیه هاشونو گذاشتم این جا، خود من وقتی این جا می آم فقط از سکوتش و آرامشش استفاده می کنم و گاهی هم می رم ماهیگیری.»

«جای خیلی قشنگیه، و همون طور که گفتین، خاطره انگیز. چون می ده واسه استراحت و مطالعه و شعر خوندن و شعر گفتن. البته بعد از خانه تکانی منظورم بیرون بردن این کله ها و پوستهای جونورای بیچاره.»

«البته اینو هم بگم که این جا فقط فصل شکار به کمی شلوغه، در فصل غیر شکار هیچ کس این طرفا نمی آد، فقط آدمایی که قصد ماهیگیری دارن، اون هم در فصلی که ماهیا تخم ریزی نمی کنن.»

طبقه دوم کلبه که شامل دو اتاق خواب و حمام و دستشویی بود، سادگی بیشتری داشت و از مظاهر خشونت آدمها چیزی در آن به چشم نمی خورد. در هر اتاق خواب یک بخاری هیزومی بود که سادگی آن ها توجه صنم را جلب کرد. او تردیدی نداشت که مهرداد و سهیلا از این کلبه خاطراتی دارند. صنم به ایوان کوچک مقابل دو اتاق خواب رفت و به تماشای مناظر اطراف پرداخت. به جز صدای جریان یافتن آب، هیچ صدای دیگری به گوش نمی رسید. صنم بر روی صندلی حصیری ننویی گذاشته شده در گوشه ایوان نشست، چشمهایش را بست و احساس کرد یکی از لحظات بسیار آرام و خوش زندگی اش را سپری می کند. کاش مامان سهیلا و بابا هم توی وضعیت دیگه ای بودن تا این خوشحالی و خوشبختی من تکمیل می شد. این آرزوی شکل گرفته در قالب کلمات با تجسمی از زندگی سه نفره با هم در آمیخت و ذهن صنم را آکنده و راه را بر هر فکر دیگری بست. آیا امکان داشت پدرش به

زندگی مجدد با سهیلا رضایت دهد. آن وقت تکلیف شیرین و رعنا چه می شد؟ بی تردید آنان بی اندازه ناراحت می شدند؛ چیزی که صنم دلش به آن رضا نمی داد. یا زلدیر یا زدل باید که دل برداشتن. باید به همین وضعیت رضایت می داد و همین گونه زندگی را خوشبخت زیستن به شمار می آورد. مگر نه این که می گفتند خوشبختی حالتی است زاییده ی فکر انسان و هرکس خوشبختی را در چیزی می بیند. پس، همین که مادرش را یافته بود، خودش سعادت بود که بسیاری از آن بی بهره اند، از جمله فرشته و فرشته های دیگر در سراسر دنیا.

" صنم جون بیا پایین ناهار بخوریم."

چيني نازك تنهائي صنم با اين كلام شكست و او از دنياي خود بيرون آمد. چشم باز كرد و مهرداد را ديد كه از مقابل كلبه، رو به بالا نگاه مي كرد.

" مگه الان وقت ناهاره؟ "

" آره ديگه. ظهره. بيا پايين ناهار بخوريم، بعدازظهر مي ريم كنار رودخانه ماهيگيري. "

صنم به طبقه ي پايين آمد و ديد كه ميز غذاخوري وسط آشپزخانه مرتب چيده شده است. نمي دانست چه مدت بر روي صندلي حصيري ننوي چشم بر هم گذاشته و غرق در روياي خود شده بود.

" بابا، شما چه قدر زرنگين. كي ناهار درست كردين؟ "

" ناهار درست نكردم، فقط حاضرش كردم. يك كمی ژامبون و چند تا قوطي كنسرو با خودم آورده بودم كه حاضرش كردم. البته مرغ و گوشت و مقداري هم سبزي خريده م كه يخچال رو پر كرده. فردا ناهار مهمون تو هستيم. ببينم دستپختت چه جوریه. البته گمون نكنم بلد باشي چيزي درست كني. بلدي؟ "

" فردا ظهر سر ميز غذا معلوم مي شه. "

گردش بعدازظهر و رفتن به كنار رودخانه ي كوچكي كه كمی دورتر از كلبه جريان داشت براي صنم لذتبخش بود. عطر مست كننده ي درختان كاج و گلهاي خودرو و نغمه ي پرندگان صنم را به رويا فرو برده بود. چند بار خواست دربارۀ ي سهيلا حرف بزند، اما به نظرش رسيد مهرداد را ناراحت مي كند. در آن مكان كه به سرزمين روياها بيشتر مشابهت داشت، جايي براي حرفهاي ناراحت كننده نبود.

اما هنگامي كه آن دو به كنار رودخانه رسيدند و مهرداد خود را مهياي ماهيگيري كرد و قلاب در آب انداخت و به انتظار ماند، صنم تيز دركنارش نشست و به نظاره پرداخت.

صنم نمي دانست چرا، ولي بي اختيار پرسيد: "بابا، شما تا حالا به زندگي مجدد با مامان سهيلا فكر كردين؟ "

مهرداد از اين پرسش يكه خورد، اما سعي كرد خونسردي خود را حفظ كند: "نه ... اصلا چه طور شد يكهو به اين فكر افتادي؟ ما قبلا در اين باره با هم حرف زديم، مگه نه؟ "

" درسته، حرف زديم و شما هم عقیده تونو گفتين. ولي نمي دونم چرا اين سوال به ذهنم رسيد. شايد حال و هواي اين جا منو به اين فكر انداخت كه توي جاي به اين قشنگي، اگه همه ي اعضاي خانواده دور هم جمع باشن، چه حالي داره. "

" منم مي دونم. منم دلم مي خواست يه زندگي آروم و بدون دغدغه داشته باشم. اگه شيرين توي برج عاج خودش نبود، اگه اين قدر تنها خودش رو نمي ديد و غرق در تجملات زندگي نبود، يا اگه من از اون آدمايي بودم كه فقط ماديّات برام اهميت داشت و در بند زندگي احساساي نبودم، هر چند كه هر موجود زنده اي به توجه نياز داره و نياز عاطفي رو نمي شه با پول برطرف كرد، اون وقت زندگيم، همين طور هم زندگي بقيه، زندگي تو، سهيلا، رعنا و خود شيرين توي اين دست انداز نمي افتاد. مي دوني، دلم براي سهيلا هم مي سوزه، چون زندگي اي رو كه دنبالش بود، به دست نياورد. من، به خاطر فرار از بي توجهي هاي شيرين، به سهيلا پناه بردم. البته، نياز عاطفي به قدری منو زير فشار گذاشته بود كه نتونستم بفهمم سهيلا آدم مناسب من نيست. قشنگي ظاهري و توجهي كه به من داشت، البته چون به من احساس مديون بودن مي كرد، اجازه نداد درست فكر كنم و تصميم بگيرم. بنابر اين شد، چيزي كه نبايد مي شد. درسته كه وضع مالي من هميشه خوب بوده و هيچ لنگ چيزي نمودم، ولي پول همه چيز آدم نيست. محبت رو با پول نمي شه خريد؛ اگر هم بخري، محبت واقعي نيست و در نتيجه، دوام نداره و وضعي رو پيش مي آره كه براي من پيش اومد. "

" بين صنم، سهيلا براي نشون دادن بي علاقيش به من، راه درستي رو انتخاب نكرد. اون اگه روراست به من مي گفت دوستم نداره و مي خواد ازم جدا بشه، الان مي تونستم ببخشمش و باهاش زندگي كنم، ولي با اون كاري كه كرد همه ي غرور و مردونگي منو زير سوال برد. من خرد شدم، بدجوري در هم شكستم. تو اگه اون عكس رو پيدا نمي كردي و موضوع سهيلا رو نمي

فهمیدی، امکان نداشت من موضوع رو بهت بگم. نه من، هیچ کس دیگه هم نمی گفت، یعنی نه عمه اشرف و نه شیرین. ولی خب، شاید قسمت این جوری بود. درسته که بخشش کار خیلی خوبیه، ولی در این مورد از من نخواه که گذشته رو نادیده بگیرم ...

" وقتی از يك پرورشگاه خصوصي به من زنگ زدن كه بيا و بچه ت رو بگیر، نمی دونی تا به این جا پیام چي کشیدم. مردم و زنده شدم. وقتی هم به طور کامل از موضوع باخبر شدم، نزدیک بود دست به خودکشی بزنم. بعد از اون حتي با شیرین هم نتونستم خوب زندگي کنم و اختلافم بیشتر شد. من هر وقت به یاد اون روزها می افتم، خونم به جوش می آد. برای همین هم ازت خواهش دارم این آخرین باری باشه که از این موضوع حرف می زنی، تو مادرت رو دوست داری و این خیلی طبیعیه، اما من دیگه حاضر نیستم در کنار زنی باشم که منو به مسخره گرفت و به یه عرب ترجیح داد. عجیبه، ولی از همون وقتی که عادل رو دیدم، به دلم برات شد باید نقش مهمی توی زندگي من بازی کنه ... اما اصلا تصورش رو نمی کردم تاثیرش این قدر زیاد باشه ... خب، بهتره از این همه زیبایی این جا لذت ببریم و اوقاتمون رو تلخ نکنیم."

صنم احساس کرد زخمی که مادرش در قلب مهرداد ایجاد کرده بود، خیلی عمیق تر از آن است که بشود به این سادگی ها درمانش کرد و شاید اصلا بهبود نیابد. پس، دلیلی نداشت که با پافشاری بیش از اندازه موجبات ناراحتی پدرش را فراهم آورد.

" البته، این رو هم بگم که من و مادرت ماه عسلمونو توی این کلبه و همین جا گذروندیم. مثل این که همین دیروز بود. ممکنه همین جا که تو نشستی یه روزی مادرت هم نشسته باشه، چون چند بار با هم اومدیم اینجا برای ماهیگیری. سهیلا ماهیگیری رو دوست داشت، همین طور هم این جا رو ... مادرت به این جا می گفت کلبه ی عشق. اما نداشت این کلبه برقرار باشه ... " آن سه روز برای صنم بسیار خاطره انگیز بود. پس از روز اول دیگر هیچ حرفی راجع به سهیلا به میان نیامد، اما فکر او لحظه ای از ذهن صنم بیرون نمی رفت و بی تاب بود بار دیگر او را ببیند. این بار حتما از او می خواست همه ی ماجرای زندگي اش را بازگو کند.

صبح روز دوشنبه بود که صنم خود را به آسایشگاه رساند. با آنکه ساعت ازهشت بامداد می گذشت به علت ابری بودن هوا، روشنایی روز کمتر از همیشه بود. صنم مادرش را در محوطه ندید، پشت پنجره نبود. ازپله ها بالا رفت و به اتاق او رسید. نکته ی عجیب تر این بود که پرستار مگی رانیزدربین راه ندید. تخت سهیلا خالی بود. دل صنم ناگهان فرو ریخت. صنم که نگرانی در چهره اش هویدا بود، به اولین تخت نزدیک شد و از زنی که پلاک بالای سرش نشان میداد اسمش دایاناست، به انگلیسی پرسید مادرش کجاست و وقتی واژه بیمارستان به گوشش خورد، درجا خشکش زد.

صنم از دایانا پرسید بیمارستان کجاست، اما پیش از شنیدن پاسخ، دستی به شانه اش خورد و وقتی روی برگرداند، پرستار مگی را دید. چهره مگی هم درهم بود و لبخند همیشگی بر لبانش دیده نمی شد. او با همان چهره درهم، به صنم اشاره کرد دنبالش برود. میان صنم و پرستار مگی کلمه ای رد و بدل نشد. مگی از جلو می رفت و صنم از پشت سرش.

وقتی وارد محوطه جلو ساختمان شدند، خودرویی انتظارشان را می کشید. با اشاره مگی، صنم نیز سوار شد و خودرو از آسایشگاه خارج شد. صنم آرام و قرار نداشت و نگاه مضطربش گویای غوغای درونش بود. مگی که متوجه اضطراب صنم شده بود، با کلماتی شمرده به صنم گفت که اتفاق کوچکی برای سهیلا افتاده، ولی در حال حاضر حالش خوب است و در بیمارستان بستری است.

پس از حدود سی دقیقه به بیمارستانی در لندن رسیدند و پرستار مگی صنم را به بخش جراحی راهنمایی کرد. دلهره و تشویش لحظه ای صنم را رها نمی کرد. از دیدن تابلو "بخش جراحی" بند دلش پاره شد، اشک در گوشه چشمانش حلقه زد. اما وقتی در یک از اتاقها را گشودند و صنم به داخل رفت و سهیلا را دید که با پاهای گچ گرفته بر روی تختی دراز کشیده بود، از شدت اضطرابش کاسته شد و کمی آرام گرفت.

سهیلا با دیدن صنم لبخندی زد و دستهایش را به سوی او دراز کرد و گفت: سلام عزیزم، بیا ببینم... دلم برات یه ذره شده.

صنم به کنار تخت رفت، دستهایش را از هم باز کرد و مادرش را درآغوش کشید. اشکهایی که در گوشه های چشمانش حلقه زده بود، فرو چکید. صنم در کنار تخت نشست، پرستار مگی، پس از ردو بدل کردن چند کلمه، از اتاق بیرون رفت. سهیلا اشکهای برگرفته های صنم را با دست پاک کرد و گفت: عزیزم، گریه نکن... طوری نشده. میبینی که حالم خوبه. مثل اینکه سفر کردن به من نیومده. روز دوم سفر بود که موقع پیاده شدن از مینی بوس، یک پام لیز خورد و پرت شدم زمین و هردوتا پام شکست. مچ پای راستم و ساق پای چپم. آوردنم اینجا بستری شدم. خب در عوض برای تو بهتر شد، چون لازم نیست اون همه راه تا آسایشگاه بیای، همینجا همدیگرو می بینیم. صنم که کمی آرام شده بود، با صدایی که بغض هنوز در آن احساس می شد، گفت: مامان چندروز اینجا می مونی؟!

-هنوز که حرفی نزدن ولی گمون کنم یک ماه اینجا باشم. البته دست کم یک ماه. ولی خیالت راحت باشه هروقت دلت خواست میتونی بیای دیدن من. می دونی، همون روز اول سفر به فکر افتادم که وقتی برگشتم، از آسایشگاه پیام بیرون و برای خودم خونه ای تهیه کنم و همینجا باشم. نظر تو چیه؟!

-مامان خیلی عالیه ! تصمیمت واقعا عالیه!

-اینجوری توهم میتونی اینجا بمونی و درس بخونی. توی بهترین دانشگاه های اینجا که شهرت جهانی دارن. خب چی میگي؟

-راستش در این مورد هنوز فکری نکردم. فعلا باشه تا بعد. خب حالا بگو ببینم سفرت چه طور بود؟ -من که گفتم همون روز دوم اینجوری شدم. تو این چند روز چیکار کردی؟ صنم کمی مکث کرد، تردید داشت از کلبه شکاری چیزی بگوید یا نه. به هر حال دل به دریا زد" ما این چندروز جای شما خالی، رفتیم کلبه شکارچه جای قشنگی بود. آدم دلش می خواست اونجا زندگی کنه."

صنم دید که اشک در گوشه چشمان سهیلا حلقه زد. او که به نقطه ای در دوردست خیره بود، پس از لحظاتی اندیشیدن که پیدا بود به چه می اندیشد، با لحنی اکنده از حسرت گفت: آره... یادمه. خوب یادمه... ماه عسلمون اونجا گذروندیم. چه روزهایی بود... خوب، حالا که از دست رفت...

صنم خود را به سهیلا نزدیک تر کرد. سر او را بر شانه خود گذاشت و موهایش را نوازش کرد. دقایقی همین گونه سپری شد. مادرودختر غرق در تفکر بودند. باورود پرستاری به داخل اتاق که برای دادن قرص آمده بود، صنم از روی تخت برخاست. پس از رفتن پرستار صنم بروی صندلی کنار تخت نشست. او در آن چند روزی صبرانه منتظر بود که سهیلا را ببیند و او ماجرای زندگی اش را شرح دهد، اما اکنون که مادرش را در آن وضع می دید، نمی دانست آیا او حال و حوصله تعریف ماجرای زندگی خود را دارد یا نه.

-مامان، معذرت می خوام که تو رو یاد گذشته ها انداختم. مثل اینکه هنوز هم وقتی یاد گذشته ها می افتم خیلی ناراحت می شی. پس...

- پس قولم برای تعریف ماجرای زندگیم چی میشه؟ درسته؟ می خواستی همین رو بگی؟ -صنم با تردید پاسخ داد: بله... بله... همینو می خواستم بگم.

-عزیزم، من به تو قول دادم، به قولم عمل می کنم. فقط باید دو سه روزی به من مهلت بدی که حالم یک کمی بهتر بشه. اشکالی نداره که عزیزم؟

-نه مامان، هیچ اشکالی نداره. شما هروقت احساس کردین وضعیت روحی و جسمی تون اجازه میده، هر قدر از سرگذشتتون را خواستین برام بگین. اگر هم فکر کردن به گذشته عذابتون می ده، راجع به اون اصلا حرف نزنین.

-نه عزیزم. گفتم که حداکثر پس فردا که وضعم روشن بشه. همه زندگیمو، از سیر تا پیاز برات تعریف می کنم و ازت می خوام درباره زندگیم قضاوت کنی.

چهارشنبه صبح که صنم به اتاق سهیلا در بیمارستان وارد شد، او را سرحالتر از همیشه دید. سهیلا اندکی آرایش کرده بود که زیباییهای چهره اش را پیش از پیش نشان می داد. -سلام مامان، امروز چقدر خوشگل شدی.

-سلام عزیز دلم، تو هم امروز از روزهای گذشته بهتری. این لایس صورتی خیلی بهت می آید. خیلی خوشگلت کرده. بیا بشین پهلوی خودم که می خوام همه چیز رو برات بگم. البته شاید خیلی از این چیزایی رو که می خوام بگم را از عمه اشرف شنیده باشی، چون او به خاطر سنگ صبور بودن و محرم راز مهرداد بودن، از همه ماجراها خبر داره و شاید مو به مو ماجرای من و مهرداد و برات گفته باشه.

- "من توی یک خانواده معمولی بدنیا اومدم. مادرم معلم بود و پدرم کارمند معمولی شرکت کشتیرانی و توی بندرعباس زندگی میکردیم.

اونجا بدنیا اومدم. پدرم یه روز درحین کار در اداره نمیدونم چه جوریزمین میخوره و پاش می شکنه. اون وقتها دکتر درست و حسابی اونجا نبود، بیمارستان مجهز هم پیدا نمی شد. پای پدرم رو گچ گرفتن، ولی پاش بدجور جوش خورد. مجبور شدن بیارنش تهران که پاشو معالجه کنه. دردسرت ندیم، بابام چندباررفت تهران واومد، چون غیبتش زیاد بود، اخراجش کردن. اون هم که دید رفت و آمد تهران براش سخته، با همه زندگی کوچ کرد به تهران.

مادر انتقالی گرفت تا به همراه پدر بیاید تهران. من حدود دوازده سال داشتم که اومدیم تهران. توی تهران پای بابا را نننھا معالجه نکردن، که بدتر شد. برادر سهل انگاری پاش عفونت کرد و مجبور شدن قطعش کردن. بابام که آدمی خیلی جدی و اهل کار بود، سعی کرد در تهران کاری پیدا کنه، اما برایش خیلی سخت بود. به هر حال، چون خیلی اهل کار بود، تونست در یک شرکت حمل و نقل خصوصی کار پیدا کنه. ولی از بخت بد یه روز صبح که داشت می رفت سرکار، صبح زود یه آدم بی شرفی که گذاشتن اسم آدم بهش شرم آور، با ماشین بهش زد و فرار کرد. و پدرم مرد.

مادرم اداره زندگی را بدست گرفت. از من و مادر خودش نگه داری می کرد. زندگی تو غربت خیلی برامون سخت بود. هیچ دوست و آشنایی تو تهران نداشتیم. من که تو بندرعباس بیشتر به زبان عربی حرف می زدم، لهجه عربی داشتم، برای همین بچه ها تو مدرسه سر به سرم می داشتن و به من می گفتن از بیخ عرب که به من خیلی برمی خورد.

ما نمی تونستیم برگردیم بندرعباس چون به مامانم انتقالی نمی دادن. برای همین موندم تهران. مادرم خیلی به من تاکید می کرد که درس رو بخونم و من هم خوندم و هر جوری بود دیپلم رو گرفتم، اما توی کنکور قبول نشدم و نتونستم برم دانشگاه. موندم خونه و کارای خونه داری و گل دوزی و آشپزی و از این جور کارا یاد گرفتم. اینوهم بگم که هوش ریاضی من خیلی خوب بود، برای همین با هر بدبختی بود یک کلاس منشیگری و حسابداری چهارماهه پیدا کردم و دوره ش گذروندم.

ما یه همسایه داشتیم به اسم اکرم خانم که خیلی زن خوبی بود و من خاله اکرم صداش می زدم. اون زن دست و پاداری بود و دوست و آشنا هم زیاد داشت. اون تشویقم کرد توی مسابقه انتخاب دختر شایسته شرکت کنم، ولی از اونجا که همیشه پول حلال مشکلاته، من نتونستم تا آخرین مرحله برم و همون مراحل اولیه امتیاز نیاوردم و از دور رقابت کنار رفتم. بله، زر بر سر فولاد نهی نرم شود...

همون اکرم خانوم پدرت رو می شناخت و پارتی من شد که برم دفتر اون کار کنم. از همون روزهای اول فهمیدم که پدرت از من خوشش اومده چون به هر بهانه ای به سراغم می اومد و از کارم تعریف می کرد و هر روز که می گذشت وظیفه های بیشتری رو به من محول می کرد. کار به جایی رسیده بود که در بیشتر کارهای مالی شرکت دخالت داشتم و جز کارمندهای مهم شده بودم. برای همین هم خیلی ها به من حسادت می کردن و پشت سرم حرف می زدن. عادت

ایرانیها رو که می دونی، وقتی نمیتونن خودشون به کسی که بالای نردبون برسونن، زیر پای اونو خالی می کنن تا سقوط کنه.

البته من همه اینا رو به حساب لیاقت در کارم میگذاشتم، و نه چیز دیگه و تصورم این بود که برای پدرت کارمندم؛ البته کارمند ساعی و مورد اعتماد. خود پدرت هم بنظر من آدم جریزه داری بود. اون وقتها خیلی دلم می خواست زن مهرداد، یعنی شیرین، رو ببینم. به روز که می خواستم برم خونه، پدرت از من خواست که بمونم تا منو با ماشینش برسونه. ولی من قبول نکردم. البته مهرداد ناراحت شد، ولی روز بعد از خونه اومدم بیرون که پیام سرکار، دیدم که پدرت با ماشینش دم در منتظرمه، دیگه نتونستم جواب رد بهش بدم. وقتی که می رفتیم به دفتر، همون توی راه بهم اظهار علاقه و عشق کرد و از من خواست که زنش بشم.

اولش ناراحت شدم، حتی از پدرت خواستم منو پیاده کنه و بهش گفتم که من از اونجور زنها که خیال می کنه نیستم. مهرداد با کلی عذرخواهی، خلاصه ای از زندگی شو برام تعریف کرد و گفت که شیرین اصلا بهش توجه نداره و فقط به فکر تشریفات و زرق و برق زندگیه. من گفتم باید در این مورد فکر کنم و اون هم حرفی نزد. چند روزی کلافه بودم. از طرفی مهرداد خیلی به من مهربونی و لطف کرده بود و خودمو بهش مدیون می دونستم، از طرفی هم دلم نمیومد زندگی شیرین رو خراب کنم. توی برزخ عجیبی گیر کرده بودم. به فکر رسید برم پیش شیرین و موضوع رو با اون درمیون بذارم و ازش خواهش کنم به مهرداد بیشتر توجه کنه و نذاره زندگیش از هم بپاشه. اما راستش از مهرداد ترسیدم، و از اینکه بی کار بشم.

اختلاف سنی من و پدرت تقریباً زیاد بود از طرفی هیچ احساس عشقی هم به اون نمی کردم. ولی بنظرم رسید که ازدواج با مهرداد به نفع منه و مسیر زندگیمو عوض می کنه. مادرم هم اصرار داشت با پدرت ازدواج کنم. توی دفتر پدرت یه پسر جوونی بود که سروشکل خوبی هم داشت و از نگاهش می فهمیدم که یه خیالاتی تو سرش داره. یه دفعه از من خواست که ناهار باهم بریم رستوران، ولی من قبول نکردم و متوجه شدم از دستم دلخوره. از اون روز به بعد بیشتر تو نخ منو کارهام بود.

منو پدرت باهم مخیانه ازدواج کردیم و تنها کسی که خبر داشت عمه اشرف بود و مادر خودم. من طبق معمول میومدم دفتر و می رفتم خونه خودم و پدرت گه گاه به من سر می زد. اون یه خونه برای من خریده بود که با مادرم در ان زندگی میکردیم. اون جوونک دوباره اومد سراغم و من که ایندفعه شوهر داشتم، جواب رد بهش دادم و موضوع رو به مهرداد گفتم که گوشه دستش باشه. اما مهرداد که خیلی از دست جوونک ناراحت شده بود، فوری اخراجش کرد. اون هم رفت سراغ شیرینریالگویی بهش گفته بود که تو دفتر خبرایی هست.

یه روز مهرداد به من گفت که نیام دفتر و خونه بمونم، بعدها فهمیدم که شیرین پا گذاشته بیخ خرش که باید فلانی رو، یعنی منو، اخراج کنی که مهرداد اون تقاضا رو از من کرد. من هم موندم خونه. توی همون روزها بود که مامانم پشت سرهم مریض شد و هر روزیه جاش درد گرفت. البته مهرداد از هیچ خرجی دریغ نمی کرد و مادرم رو پیش بهترین دکترها در بهترین بیمارستانها برد، برای همین حال مادرم با رسیدگی ها و پرستاری های من خوب شد. اینجوری بیشتر به پدرت احساس دین می کردم...

سهیلا که گویی شکستگی پایش باعث دردش شده بود، زنگ کنار تخت را فشار داد و پس از چند ثانیه پرستاری به داخل اتاق آمد. سهیلا به او چیزی گفت که پرستار از اتاق بیرون رفت و پس از لحظاتی با سرنگ برگشت و آمپولی به سهیلا زد سهیلا چند دقیقه ای ساکت ماند. چهره اش درهم بود.

-مادرجون، اگه حالت خوب نیست بقیشو بذار برای یه وقت دیگه، هان؟!

سهیلا که تقریباً دردش ساکت شده بود، گفت: "نه عزیزم، چیزی نیست، داره ساکت می شه. این آمپولهای مسکن واقعا معجزه می کنه... آره داشتم می گفتم. یه روز مهرداد بهم گفت سفر بعدی که داره می ره انگلیس منو با خودش می بره تا یه هوایی عوض کنم. همون وقت بود که باهم رفتیم کلبه شکار... واقعا که چه روزایی بود. من عاشق پدرت نبودم، ولی از بودن در کنارش لذت

می بردم. ازش بدم نمی اومد. حتی تو کلبه شکار که من بهش می گفتم، کلبه عشق، مثل عاشق و معشوقا بودیم. کاش همون موقع بهش می گفتم چه احساسی بهش دارم... پیش از اونکه تو توی وجودم ریشه بدوونی...."

-مادر تو از اینکه منو داری ناراحتی؟! -

-نه، عزیزم اصلا اینطوری نیست... فقط ناراحتم که چرا زندگیمون اونجوری شد که مجبور شدم تو رو بذارم و برم. من از روی تو خجالت می کشم، از اینکه سالهای سال تو رو تنها گذاشتم. از اینکه تو همه این سالها زیر دست نامادری بودی. هرچند که شیرین به اون بدی هام نبود و فقط به تو کم توجهی می کرد. تاسف من بابت بی مهریهایی که تو تحمل کردی... من خودمو نمیخشم.. من....

اشکهای سهیلا که بر گونه هایش جاری شد و صنم که در کنارش نشسته بود، سر او را بر سینه خود گذاشت و موهایش را نوازش کرد و همراه او اشک ریخت. مادر و دختر دقایقی طولانی در همان حالت نشستند، بی آنکه حتی کلامی رد و بدل کنند. هیچ یک یارای آن را نداشت که آن سکوت مقدس را بشکنند. سرانجام صنم بود که پرده سکوت را به کناری زد. -مامان، برای امروز دیگه کافیه... بنظرم حسابی خسته شدی. امروز رو استراحت کن، فردا که اومدم بقیشو برام تعریف کن.

سهیلا دهان گشود تا سخنی بگوید، اما گویی ترجیح داد تسلیم نظر دخترش شود، چون چشم برهم نهاد و سر تکان داد. صنم بر گونه او بوسه زد و بیمارستان را ترک کرد. آن شب مهرداد چندان سرحال نبود، چون مکالمه تلفنی او با شیرین سبب اوقات تلخی اش شده بود. صنم که مهرداد را در هم دید علت را پرسید و مهرداد گفت: «بازم شیرین حالمو گرفت. پاشو کرده تو یه کفش که یا بیا تهران یا من میام لندن ببینم چه خبره. خیال می کنه بازم خبراییه.»

«بابا، خب چرا بهش نمی گی موضوع چیه، چرا خیالشو راحت نمی کنی؟»

«نه، میخوام تو این حول و تگون بمونه. اون خودش این وضع رو بوجود آورد، حالا هم باید ناراحتیش رو بکشه، مگه من نمی کشم، به خیالت برای من راحت بوده. من هم دلم می خواست مثل ادمای دیگه یه زندگی اروم داشته باشم... اصلا، نمی دونم زنها چرا خیال می کنن مردها کشته مرده ی این هستن که زن جدید بگیرن. ممکن بعضی مردها هوس باز باشن که البته اونها هم دلیلی دارن که به این کار رو میارن، ولی بیشتر مردها طالب یه زندگی ساکت و اروم در کنار یه زن مهربون هستن. زنی که با اونها هم دل باشه. نه همزیون، به هر حال، بگذریم. امشب بلیت گرفتیم بریم کنسرت.»

«کنسرت چی؟»

«کنسرت موسیقی کلاسیک و احتمالاً یکی از سمفونی های موتسارت.»

«ولی اگه کنسرت موسیقی ایرانی بود بیشتر خوشم می اومد. من از موسیقی کلاسیک چندان سر در نمی اورم و اینجور موسیقی رو تا نفهمی ازش لذت نمی بری. اگه اشکال نداره، بریم یه رستوران محلی، بعدشم کنار تایمز قدم بزنیم و درد دل کنیم، چه طوره؟»

«هر جور که تو بخوای عزیزم. اما برام عجیبه، دخترا تو سن و سال تو وقی میان فرنگ همش دوست دارن برن اینجور جاها و بعدشم که برگشتن پز بدن که اره رفتیم کنسرت فلان و فلان، ولی تو مثل اینکه اصلاً توی این عوالم نیستی.»

« بابا جون ، شاید من ایراد داشته باشم . گذشته از اینها ، می دونی که اهل پز دادن و اینجور کارها نیستم و به نظرم ادم باید به جای کارش بلنگه که این کارها رو بکنه . ادم اگه کاری رو که دوست نداره ، تنها برای تظاهر انجام بده ، وقتشو تلف کرده . من دوست دارم اونجوری که دوست دارم زندگی کنم ، نه جوری که بقیه خوششون می آید . ببینم بابا اینجا پرورشگاه داره ؟ »

« خیال می کنی مادرت تو رو کجا گذاشت و رفت ؟ خب معلومه توی یه پرورشگاه . بله که داره ، دوست داری بری اونجا ؟ »

بله ، یه روز یه برنامه بذار بریم یه پرورشگاه رو ببینم . یه روز هم بریم خونه ی سالمندان . باید جای جالبی باشه . »

« فعلا پاشو بریم بگردیم که هر دو تامون بهش احتیاج داریم . »

ساعت نه صبح بود که صنم در اتاق سهیل را گشود . سهیلا با چهره ای ارایش کرده و لبی خندان از او استقبال کرد .

« سلام ، حالت خوبه ؟ »

« سلام مامان . خیلی ممنونم ، عالی هستم . دیشب شب خیلی خوبی برام بود ، فقط جای تو خالی بود . »

« حتما یه جای خوب رفتی که برات خاطر انگیز شده . یا رفتی تاتر یا کنسرت و یا . . . »

« هیچ کدوم . اول بابا می خواست منو ببره کنسرت توی رویال هال که به قول خودش جلال و جبروت ارکستر سمفونیک و برق جواهرات تماشایچه رو ببینم و از بوی عطرشون مست بشم . اما من ترجیح دادم توی هوای آزاد قدم بزنم و با پدرم درد دل کنم . میدونی ، از حرف زدن با اون خیلی لذت می برم . اگه یادت مونده باشه ، بابا چون کتاب زیاد خونده و شعر هم خیلی بلده ، حرف زدن باهاش خیلی لطف داره ، راحت و روون حرف می زنه و مثالهای خوبی می آره . توی حرفاش هم صراحت داره ، برای همین حرف زدنش رو دوست دارم . »

« آره ، یادمه . بعضی وقتا مثل ادمای همیشه عاشق حرف می زنه . یکی از علت های گول خوردنم همین بود . مهرداد به قدری کلمات رو قشنگ ادا می کرد که ادم مجذوب معنای اونها می شد و درست قبولشون می کرد . البته حتما الان طرز فکر و حرف زدنش فرق کرده ، ولی به هر حال هم صحبتی با پدرت دلنشینه . »

صنم لحظاتی به چهره ی سهیلا خیره شد ، در پس ان چهره ، اثری از ندامت و عشق احساس می شد . اما سهیلا سعی در پنهان کردن انها داشت .

« مامان ، احساس نمی کنی که الان مهرداد رو دوست داری ؟ »

پاسخ سهیلا دو قطره اشکی بود که در گ.شه ی چشمانش حلقه زد . اما سهیلا مانع از فرو چکیدن انها شد . صنم که سکوت مادر را علامت پاسخ مثبت او می دانست ، دیگر در این باره

حرفی نزد . گونه ی سهیلا را بوسید و با شور و شوقی ، شاید ساختگی ، گفت : « خوب دیگه ، بگذریم . . . مامان امروز حالت خوبه ؟ »

سهیلا ، پس از چند بار پلک زدن ، با لبخندی تصنعی ، اما ذهنی مشغول ، گفت : « خوبه خوبم . دیگه از این بهتر نمی شه ، با دکتر صحبت کردم ، قرار شد آخر هفته ی دیگه بفرستم که اسایشگاه که بقیه ی دوران استراحت رو اونجا بگذرونم . البته به گمونم اینجا برای تو بهتر باشه ، چون نزدیکه و مجبور نیستی اون همه راه بیای . »

« مادر جون ، من که برای دیدن شما از اون ور کره ی زمین اومدم اینجا ، حاضرم تا آخر دنیا هم برم ، اما پیش شما باشم . راستی مامان ، مگه نگفتی که دلت می خواد از اون اسایشگاه بیای بیرون و زندگی تازه ای رو شروع کنی ؟ »

« خب . . . اره ، ولی هنوز امدگی این کار رو ندارم . میدونی عزیزم ، من به اون سلولم عادت کردم ، مگر اینکه . . . مگر اینکه . . . »

« مگر اینکه چی مامان ؟ »

« خب ، مگر اینکه تو بیای پیش من و باهم زندگی کنیم . این کار رو میکنی ؟ »

« ولی مامان من هنوز در این باره فکر نکرده ام . البته خیلی دوست دارم با تو باشم ، ولی از پدر هم نمی تونم دل بکنم . »

« کی گفته از پدرت دل بکنی ؟ بین ما می تونیم یه اپارتمان یا یه خونه بخریم و دو تایی با هم زندگی کنیم . تو به درسیت ادامه می دی و میری دانشگاه . پدرت هم که بیشتر وقتها اینجاست . هر زمان دلت خواست برو دیدنش . بهش سر بز ، پیشش بمون . »

صنم ، غرق در فکر ، به گوشه ای از اتاق که پنجره ای رو به حیات داشت خیره ماند . گویا از پنجره به آسمان ابری لندن می نگریست . لحظاتی در سکوت سپری شد .

« راستش مامان ، نمی تونم به این زودی تصمیم بگیرم ، یهو بریدن از همه چیز ، خیلی مشکله ، اون هم برای من که وطن و مردم رو خیلی دوست دارم . میدونی مامان ، من تو ایران دوست هایی دارم که دل کندن از اونها برام خیلی سخته ، به خصوص یه دوستی دارم به اسم فرشته که وجه تشابهی هم با من داره . »

« اون هم پدر و مادرش از هم جدا شدن ؟ »

« نه ، بدتر از اینهاست . . . پدر و مادرش اونو گذاشته بودن پرورشگاه . پدر و مادری که الان داره ، اونو از پرورشگاه گرفتن و بزرگ کردن . همین تازه گیها فهمیده که موضوع چیه ، تقریبا در همون روزهایی که من عکس تو رو پیدا کردم و فهمیدم مادرم هستی . »

« خب ، میتونی باهاش مکاتبه کنی ، اصلا هر چند وقت یکبار دعوتش کن بیاد اینجا و مدتی پیشش بمونه . فکر خرج و مخارجش رو هم نکن ، وضع مالی من اونقدر خوب هست که بتونم از پس این کارا بر بیام . »

« ولی مادر خیلی چیزهای دیگه هست که نمی شه آورد اینجا ، نمی شه ارزشون هم دل کند . به هر حال باید در موردش فکر کنم . اصلا مامان چه طوره شما بیاین ایران؟ این جوری واقعا عالیه چون من دیگه هیچ کم و کسری ندارم. نظر شما چیه؟ »

" نه صنم جون، من به زندگی اینجا عادت کردم. شوخی نیست، در حدود بیست سالی میشه که اینجا هستم و اصلا خلق و خوی اینها رو پیدا کردم و دیگه نمیتونم با هموطنام کنار بیام. اینجا خیلی چیزها هست که بتونم سرم رو با اونها گرم کنم مسافرتم به کشورهای دیگه خیلی راحته و امکاناتی که دارم خیلی زیاده، اما ایران چی، از ایران خاطره خوبی ندارم دوران بدی رو اونجا گذروندم، همیشه با فقر و محدودیت سر و کار داشتم ولی از وقتی اومدم اینجا وضعم خیلی فرق کرد. نه صنم جون، گمون نمیکنم بتونم توی ایران دووم بیارم. حوصلهم سرمیره. "

" مامان بهترین دلیلی که شما میتونین تو ایران زندگی رو از سر بگیرین ،اینه که به این خوبی فارسی حرف میزنین، شما ایرانی هستین شما هنوز فارسی حرف زدن رو فراموش نکردین. پس گوشت و خونتون متعلق به ایرانه، رگ و ریشهی ایرانی دارین. چطور ممکنه کسی توی وطن خودش احساس غربت کنه؟ شما زندگی احساساسی سختی رو گذروندین، درسته؛ ولی این دلیل نمیشه از وطن خودتون زده بشین، من حتم دارم اگه برگردین پشیمون نمیشین، گرمای محبت هموطناتون قلب شما رو بار دیگه گرم میکنه شما اینجا هر چی باشین یه غریبه هستین، ولی توی کشور خودتون نه. توی ایران خیلی گرفتاریها هست اما عشق هم هست. "

" صنم از این لحاظ به پدرت رفتی. اونم هر کاریش کردم که اینجا موندگار بشه، نشد. اون هم همیشه میگفت یک مشیت از خاک ایران و با یه دنیا عوض نمیکنه. به هر حال، اگر هم اومدنی باشم باید درموردش فکر کنم. جوابش رو بعدا بهت میدم. حالا اگه دوست داری بقیهی ماجرام رو برات بگم. "

" آره، آره مادر، خیلی خیلی دوست دارم از زبون خودت بشنوم. "

" تا جایی که یادمه برات گفتم که با پدرت رفتیم کلبهی شکار، یا به قول من کلبهی عشق برای ماه عسل. صنم جون، اون چند روزی که توی اون کلبه گذروندم هیچ وقت فراموش نمیکنم یکی از بهترین روزهای عمرم بود. سکوت جنگل و هوایی که به آدم جون دوباره میده، تا عمق وجودم تاثیر گذاشت. اصلا اون روزها احساس میکردم عاشق پدرت هستم. مهرداد برام شعرهای عاشقانه و عارفانه میخوند. شبها با هم کنار آتیشی که جلو کلبه درست میکردیم مینشستیم و پدرت از حافظ برام فال میگرفت و با تسلطی که به شعر حافظ داشت اونها رو میخوند. میدونی که خوندن شعرهای حافظ کار هر کسی نیست. شعر حافظ رو اگه درست نخونی، به دلت نمیشینه و به عمق معنانش پی نمیری و پدرت میدونست چه جوری بخونه که طرف مقابل غرق در لذت بشه....."

صنم که حالت سرخوشی ناشی از به خاطر آوردن آن لحظات شیرین را در چهرهی مادرش میدید، به میان حرفش پرید: " مامان، از شعرهایی که پدرم برات میخوند چیزی یادت مونده ؟ معمولا آدم وقتی شعری رو در حالتی میشنوه که آمادگی شنیدنشو داره، خیلی خوب تو ذهنش میمونه. "

سهیلا چشم بر هم گذاشت، لحظاتی ساکت ماند و پیدا بود که در ذهنش به کاوش مشغول است.

دلا در عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی اجر

این شعر رو خیلی میخوند. یه شعر دیگه هم بود.

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی

مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

صنم که دستهای سهیلا را در دست داشت آنها را فشرد و گفت: " آفرین مامان، چه خوب یادت

مونده. این شعر دومی رو از زبون پدر بارها شنیدم. "

آهان یک بیت دیگه هم یادم اومد.

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است

دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
دیگه چیزی یادم نیست. یعنی باید خیلی فکر کنم تا یادم بیاد. بگذریم من از وقتی که خودمو
شناختم دلم میخواست زندگی توام با عشق داشته باشم. ولی همونطور که گفتم عاشق
مهرداد نبودم و هیچوقت نمیتونستم عاشقش بشم. خب، هرکسی، یعنی هر زنی یه چیزی توی
مردی میبینه که عاشقش میشه. من تنها تحت تاثیر پدرت قرار گرفته بودم و تصمیمی هم که
گرفتم تصمیمی احساسی بود نه از سر عقل.

در حدود بیست روزی اینجا موندم و چون کار مهرداد تموم شده بود، برگشتیم ایران مهرداد
نشون میداد که به من خیلی علاقه مند شده. منم روحیهی تازه‌ای پیدا کرده بودم ولی وقتی
برگشتم به همون زندگی گذشته، باز هم افسرده شدم. مهرداد بعضی شبها میامد پیش من.
من که زن قانونی و شرعیش بودم. البته شب نمیومد و آخر شب میرفت. به من خیلی سخت
میگذشت آدم شوهر کرده باشه، اما شوهر نداشته باشه خیلی سخته.

بعد از اون سفر، یعنی حدود چهار ماه بعدش، باز هم یه سفر یک هفته‌ای با مهرداد اومدیم این
جا. پس از اون، یه بار دیگه هم اومدیم. اون زمان تو رو دو ماهه حامله بودم. گفتم که پدرت اینجا
دوست و آشنا خیلی داشت و هر سفری که میامدیم، به افتخار ما مهمونی میدادن. اون بار هم
یکی از دوستهای ایرانی مهرداد به افتخار ما یه مهمونی ترتیب داده بود. از اون مهمونیهای آن
چنانی که همه جور آدمی از هر گوشه‌ی دنیا توش بود. پدرت که پیدا بود به من خیلی افتخار
میکرد، منو به هرکسی میرسید معرفی میکرد.

اما اون شب منو به یک نفر معرفی نکرد یک جوون خیلی سبزه‌رو و درشت هیکل که لباس
سفیدی پوشیده بود و بین اون همه آدم، کاملاً مشخص و متمایز بود. از چشمت میخونم که
میخواه بررسی اون عادل نبود؟ درسته، خودش بود. با بلوز کتان سفید و شلواری به همون رنگ
موهای بلندش رو با یک کش بسته بود پشتش به ما بود. از مهرداد پرسیدم اون کیه. مهرداد که
حسودیش میشد، گفت یه عرب ملخ خور و وقتی پرسیدم نمیخواد منو به اون معرفی کنه، گفت
از این کار خوشش نمیاد.

ولی همین وقت عادل خودش برگشت و وقتی مهرداد و منو دید، به سراغمون اومد. نزدیک که
شد چشمت درشت سیاه و مژه‌های بلندش رو دیدم. شونه‌هایی پهن و بازوهای محکم داشت.
از حالت چهره‌ی مهرداد فهمیدم که از حرف زدن با اون اکراه دارد. ولی وقتی جلو آمد و سلام کرد
مهرداد مجبور شد جواب سلامش رو بده و منو بهش معرفی کنه، همین طور هم اونو به من.
عادل با زبون عربی گفت که از آشنایی با شما خوشحالم و من که بعد از چند سال که از
بندرعباس اومده بودم دیگه با کسی عربی حرف نزده بودم، مثل این که همزبون پیدا کرده باشم،
خوشحال شدم و با عربی با اون سلام و علیک و احوالپرسی کردم. عادل پسر یک امیر کویتی
بود که در انگلیس زندگی میکرد و کارش تجارت خشکبار بود. اون با مهرداد دو سه باری توی
مهمونیها سلام و علیک کرده بود و اصلاً نمیدونست کار مهرداد چیه.

طرز حرف زدن و حالت نگاه عادل روی من خیلی تاثیر گذاشت و از توجه پنهون، تا چند روزی فکر
رو مشغول کرده بود. ما چند روز بعد برگشتیم ایران و همون زندگی یکنواخت رو شروع کردم.
مادرم یکی دو ماهی رفت بندرعباس پیش اقوامش و من تنها موندم. مهرداد هم خیلی کم به
دیدارم میامد فقط تلفنی با من حرف میزد. زن وقتی حامله میشد، خیلی به محبت و توجه نیاز
داره، ولی من از هر دوتای اینها محروم بودم، پول داشتم. همهی وسایل برام مهیا بود، ولی از
محبت و گرمای حضور شوهر خبری نبود از دست مهرداد خیلی عصبانی بودم به طوریکه تصمیم
گرفتم تو رو سقط کنم. مهرداد، از ترس شیرین، خیلی کم و با ترس و لرز پیشم میومد و هر وقت
اعتراض میکردم یه هدیه‌ی گرون قیمت برام میخرید و در واقع به من حق السکوت میداد.
تنهایی و بی کاری باعث شده بود به فکر بیفتم ... فکر جدایی. با خودم میگفتم چه فایده داره
پولدار اما تنها باشم. اگه جدا میشدم میتونستم شوهری بکنم که مال خودم باشه. با ترس و
لرز، موضوع رو به مهرداد گفتم. اونقدر عصبانی شد که برای اولین و آخرین بار کشیده‌ی محکمی
به صورتم زد. خیلی دوستم داشت ولی کاری از دستش برنمیامد. بهش گفتم حالا که اینطوره

منو بفرست انگلیس، اونجا دستکم میتونم بیشتر ببینم. تا حدود یک ماهی چیزی نگفت، اما وقتی خیلی اصرار کردم راضی شد. اون وقت شش ماهه بودم اما ای کاش راضی نمیشد. ای کاش یه سیلی محکم دیگه تو گوشم میزد و منو سرجام مینشوند.

مهرداد ازم قول گرفت که اعتراضی نکنم و توی انگلیس اون قدر بمونم تا تو به دنیا بیای. قبول کردم. تا وقتی اونجا برام تازگی داشت. وضع خوب بود. با بیرون رفتن و گردش توی فروشگاهها سرمو گرم میکردم اما بعد از هفت ماهگی که سنگین شده بودم که مهرداد به انگلیس اومد. باز هم یکی از دوستاش مهمونی داد. که ما هم رفتیم. عادل رو باز هم دیدم. با همون لباس سفید به اتفاق چندتا از دوستای عربش.

عادل هم ما رو دید و اومد سراغ ما. چنان سلام و علیک گرمی با من کرد، انگار صدساله با هم آشنا هستیم. باز هم مهرداد زیاد تحویلش نگرفت و بهش کم محلی کرد. عادل گفت که آن آقایان دوستانش هستند که از کویت آمدهاند و قصد کاری تجاری دارند و مهرداد هم، با اکراه، به عادل گفت که من به علت بارداری همسرم در انگلیس زندگی میکنم و پس از وضع حمل احتمالاً به ایران برمیگردم. اون شب عادل به من خیلی نگاه میکرد. هر بار که رو برمیگردوندم میدیدم نگاهش طرف ماست، تنها چیزی که اون وقتاً بهش فکر نمیکردم این بود که همچین اتفاقی بین ما بیفته. مهرداد پیشنهاد داد مادرم یا عمه اشرف بیان پیش من، ولی قبول نکردم. چون از عمه اشرف خجالت میکشیدم با مادرم هم راحت نبودم، چون بجای اینکه اون از من مراقبت کنه من میباید مواظبش میشدم. چون اطمینانی بهش نبود و هر لحظه ممکن بود حالش بهم بخوره. یکی از اقوام مادری مهرداد که توی لندن زندگی میکرد قبول کرد که به عنوان پرستار روزها بیاد پیش من، ولی باز هم شبها تنها بودم. مهرداد به ایران برگشته و قول داده بود وقتی زایمانم نزدیک شد بیاد پیش من، میدونی صنم جون، یکی از بدترین دردها، درد تنهاییه، درد بیهمزبونی، درد غربته. یه زمانی توی ایران که بودم آرزو میکردم برم خارج از کشور. رفتن به آمریکا یا انگلیس یا فرانسه برام مثل رویا بود. ولی در آن روزهای سخت حاملگی که در غربت بدجوری منو زیر فشار گذاشته بود از هرچی فرنگ و فرنگی بود تنفر داشتم. آرزو میکردم پیش مادرم توی ایران بودم. حتی آرزو میکردم اکرم خانم، همسایه‌ی قدیمی‌مون پیشم بود. چند باری هم نفرینش کردم که باعث شد برم دفتر پدرت و با اون آشنا بشم. روزهای خیلی سختی بود... .

در این هنگام پرستاری داخل اتاق آمد صنم به ساعت نگاه کرد، نزدیک ظهر بود آنقدر گرم گفتوگو بودند که متوجه گذشت زمان نشدند. صنم آماده رفتن شد، چون وضعیت مادرش طوری نبود که بتواند پیش از آن حرف بزند.

"خب مادر من دیگه میرم که تو هم استراحت کنی."

"ولی مسئله‌های نیست تو میتونی بمونی. بعد از خوردن ناهار باز هم با هم حرف بزنیم. آخه دو روزی نمیتونی بیای"

صنم ناگهان یکه خورد "بر ای چی مادر؟"

"نترس چیزی نیست. گویا شورای پزشکی تصمیم گرفته منو منتقل کنه به آسایشگاه. گفتن وسایل مراقبت رو میفرستن آسایشگاه. اون جوری برای من هم بهتره. هم محیطش برام آشناست، هم دوستانم دور و برم هستن."

صنم اعتراضی نکرد. پرستار بعد از آنکه دید همه چیز روبه راه است، بیرون رفت و دقایقی بعد ناهار را آورد. طبق سفارش سهیلا، ناهار صنم را هم که غذای مخصوصی تهیه شده از مرغ بود برایش آوردند پس از ناهار بار دیگر صنم لبهی تخت سعیلا نشست، و او به تعریف ماجرایش ادامه داد.

"خانمی که حکم پرستار من رو داشت ساعت پنج بعد از ظهر میرفت و من تنها می‌موندم، شبها تنهایی میرفتم قدم زدن چون دکتر گفته بود برام خوبه، اما چشمهام همش پره اشک بود. تنهایی، بی همزبونی و غربت دست به دست هم داده بودن که منو دق مرگ کنن. گاهی که پدرت تلفن میزد مثل دیوونه ها گوش می‌روم بر میداشتم و تا چند دقیقه بعد از تموم شدن حرفاش

گوشی هنوز دستم بود و بعدش باز تنهایی.

به هشتمین ماه حاملگی پا گذاشته بودم که یک شب وقتی قدم می‌زدم، هوس کردم برم کنار رودخانه‌ی تایمز. با تاکسی رفتم اونجا هوا ابری بود و نم نم بارون می‌اومد. همین طور که چترم رو بالای سرم گرفته بودم و توی عالم خودم قدم می‌زدم صدایی از پشت سرم شنیدم. یک نفر اسممو صدا می‌زد. وقتی رو برگردوندم عادل رو دیدم. اول جا خوردم و می‌خواستم جوابشو ندم. اما دیدم دور از ادبه. خلاصه، اون شب کلی با هم حرف زدیم من که از تنهایی حسابی کلافه شده بودم وجود یک هم صحبت اون هم کسی رو که به زبان عربی حرف می‌زد غنیمت شمردم. عادل جوون تحصیلکرده‌ای بود. اون توی انگلیس درس خونده بود و به کار تجارت خشکبار مشغول بود. آدم مودبی بود و در حرف زدن و استفاده از کلمات حد خودشو رعایت میکرد. من تنها یکی دوبار به صورتش و چشماش نگاه کردم ولی همون هم کافی بود که تحت تاثیر نگاه نافذش قرار بگیرم. اون شب، وقتی با عادل حرف می‌زدم احساس میکردم تو کوچه پس کوچه‌های بندر عباس هستم پیش همشهریهای همزبون خودم. دلم باز شد، احساس کردم غم دنیا از دلم بیرون رفته و سبک شدم. عادل که اتفاقی منو دیده بود، به من گفت قصد داشت بیاد دیدنم یعنی به خونهی مهرداد توی محذور اخلاقی گیر کردم و نشونی خونه رو بهش دادم.

دوشب بعد توی خونه نشسته بودم و طبق معمول با بیحوصلگی تلویزیون تماشا میکردم که صدای زنگ آپارتمان رو شنیدم و وقتی در رو باز کردم باز هم عادل رو پشت در دیدم راستش اول خیلی ترسیدم ولی ادب حکم میکرد دعوتش کنم بیاد تو. عادل خیلی راحت اومد توی خونه و یکرست رفت اتاق پذیرایی نشست و وقتی رفتم آشپزخونه براش شربت پیچیده بیارم، دیدم مثل اینکه خونهی خودش رو راحت نشسته داره تلویزیون تماشا میکنه. اون شب هم از هر دری با هم حرف زدیم و غم غربت و تنهایی را فراموش کردیم. عادل از کارش و خانوادهاش حرف زد. وقتی داشت میرفت، بدون هیچ تعارفی گفت باز هم به دیدنم می‌آد. اون سه چهار ساعتی که با هم حرف زدیم روی من خیلی تاثیر گذاشت. عادل مثل سیلی بود که جاری شد. و ضمن اینکه غم و تنهایی منو برد اساس و پایهی زندگیم رو هم از جا کند و برد.

عادل هفته‌ی بعدش تقریباً هر شب به من سرزد. هرچند بیشتر درباره‌ی کار، وضعیت زندگی در لندن و خلخ و خوی مردم با هم حرف می‌زدیم، کم کم حرف به مسائل خصوصی کشید و به احساس و علایق درونی و آخر سر به عشق. عادل با صراحت به من اظهار عشق نکرد. حتی روی مبل نزدیک من هم ننشست، ولی من احساس میکردم به طرفش کشیده میشم اشتباه پدیده این بود که توی اون موقعیت منو خیلی تنها گذاشت. حتی کمتر تلفن می‌زد و من بیشتر یا عادل همکلام میشدم نمیدونم چرا درباره‌ی این دیدارها با مهرداد حرفی ن‌زد. شاید نمی‌خواستم فکرهای بدی بکنه ولی اشتباه کردم، چون شبی که سرزده و بدون خبر قبلی به لندن اومد و بعد از وارد شدن به آپارتمان عادل رو اونجا دید فکری رو کرد که دلم نمی‌خواست بکنه.

مهرداد که قرار بود دوهفته‌ی بعد به لندن بیاد به این دلیل که برنامه‌اش بهم خورده بود زودتر اومد. تا زایمان من حدود سه هفته‌ای مونده بود. مهرداد اون شب تقریباً عادل رو بیرون کرد و بعد از رفتن اون با من سر سنگین بود و جواب سوالام رو هم نمیداد. وقتی به پدیده‌ی گفتم که از دیدنش خوشحالم با مسخره جواب داد که گمون نمی‌کنم این طور باشه و گفت چه حقی داشتم در نبودنش اون "مرتیکه‌ی عرب" رو به خونه راه بدم. به مهرداد گفتم خیلی تنها بودم، و اون گفت حرفمو باور نمی‌کنه چون به چشمش دیده که مرد غریبه تنهایی منو پر کرده.

پیش از به دنیا اومدن تو روزهای سختی رو گذروندم پدیده‌ی خیلی با من سرسنگین بود و اصلاً لبخند نمی‌زد به جاش، پشت سر هم متلک می‌گفت. وقتی تو به دنیل اومدی عادل اومد بیمارستان دیدن من، اما مهرداد با بی ادبیا اون برخورد کرد. وقتی شناسنامه‌ی تورو گرفتیم، مهرداد از من خواست برگردم ایران، ولی من گفتم که می‌خوام به مدتی بمونم تا کاملاً خوب بشم، در ضمن بیمارستان از تو خوب مراقبت کنه، چون وقتی به دنیا اومدی وزنت کم بود و خیلی هم گریه و بی‌تابی میکردی. ولی در اصل ته دلم می‌خواست عادل رو بیشتر ببینم. حس میکردم نمیتونم ترکش کنم. در تنگنای احساسی عجیبی گیر افتاده بودم. می‌خواستم به مهرداد تلفن

بزمن و بهش بگم بهتره ما از هم جدابشیم، ولی دلم نمیآومد. از طرفی هم نمیتونستم خودمو گول بزمن. من عاشق عادل شده بودم هرچند عادل هیچ حرفی از عشق نزده بود تو ی نگاهش همه چیزو میخوندم.

وقتی تو به دنیا اومدی اواخر پاییز بود. پدرت یک مستخدمه برام گرفته بود که تا حالم به حالت طبیعی برگرده، کارهای خونه رو انجام بده و از تو مراقبت کنه. من هر روز باید میرفتم پیاده روی، یعنی دستور دکنر بود. و تو ی اون پیاده رویها عادل منو همراهی میکرد. اون دربارهی وضعیت پدرش که یک امیر کویتی بود حرف میزد و از مادرش که وقتی دیدمش از زیباییش حیرت کردم. عادل به مادرش رفته بود. درعین اینکه هیکلی درشت داشت صورتش خالی از خشونت بود. من بد جوری بلاتکلیف بودم مهرداد از تهران تلفن میزد که حاضر باشم که بیاد دنبالم برگردم ایران و من هنوز آمادگی اومدن ندارم. روزهای سختی رو میگذروندم داشتم دیوونه میشدم اگه برمیشتم تهران باز همون زندگی بود همون زن دوم بودن و دزدکی زندگی کردن، ولی اینجا عادل رو داشتم هرچند نمیدونستم چه خیالی دربارهی من داره. به هر حال، یه روز که میخواستم برم پیاده روی چون بارون شدیدی میبارید، عادل با ماشینش اومد دنبالم و منو برد به یه رستوران دنج اونجا بود که به من پیشنهاد کرد از مهرداد جدا بشم و با اون ازدواج کنم. از شنیدن حرفش یکه خوردم اما عادل هم گفت زندگی کردن به عنوان زن دوم و به اون ترتیبی که من زندگی میکردم عذاب آوره. میگفت عربها هم دو سه تا زن میگیرن، ولی اونجا وضع فرق میکنه و زنها میپذیرن که هوو داشته باشن، یعنی چیزی عادیه ولی در ایران عادی نیست. برای همین هم زندگی برای زن دوم سخته. گذشته از اینها اگر زن اولش از وجود تو با خبر بشه ممکنه برات خیلی بد بشه اما اگر با من ازدواج کنی میتونم از دخترت

به خوبی نگهداری کنم. اون روز عادل یه عادل دیگه بود، با همیشه فرق داشت، خیلی بی قرار بود، شاید می ترسید من برگردم ایران و برای همیشه منو از دست بده. بهش گفتم باید فکر کنم.

» وضع روحیم به هم خورده بود. حتی رفتم پیش روانپزشک. ولی خودم می دونستم مرضم چیه. من بر سر دو راهی مونده بودم. هیچ کس رو نداشتم که باهاش مشورت کنم. باید خودم تنهایی تصمیم می گرفتم. می خواستم زنگ بزمن به مادرم و موضوع رو بهش بگم و ازش صلاح و مشورت بخوام، ولی از طرفی مطمئن بودم با شنیدن این حرف درباره ی من فکرها ی بد می کنه و منو یه زن خراب به حساب می آره. عادل دست بردار نبود. هر روز به دیدنم می اومد و هر روز پیشنهادش رو تکرار می کرد. در همون گیرودار یه روز که برای پیاده روی بیرون رفته بودم، یه ماشین زد به من. منو بردن بیمارستان، طوری نشده بود، فقط بدنم کمی کوفته شده بود، البته قرار شد دو سه روزی بیمارستان بخوابم تا آزمایش های مختلفی از من به عمل بیاد. وقتی از سرم عکس گرفتن، جواب مشکوک بود. برای همین گفتن باید دو هفته ای تو ی بیمارستان بخوابم، چون یک لخته ی کوچک خون نزدیک مغزم دیده شده بود.

» در اون دو هفته عادل نهایت تلاشش رو کرد که علاقه ش رو به من ثابت کنه. برای تو یک پرستار گرفت و از صبح تا شب بیمارستان بود. من به پدرت تلفن زدم و موضوع رو بهش گفتم. ولی اون گفت چون شیرین مریضه براش امکان نداره بیاد پیش من. لحن کلامش اون قدر سرد بود که من ترجیح دادم از گرمای محبت عادل استفاده کنم. درست روزی که از بیمارستان مرخص شدم، به عادل خبر رسید که پدرش مریضه، برای همین برگشت به کویت و دو هفته ای نبود. دو هفته ای که به من خیلی سخت گذشت. از پدرت هم خبری نبود. از طرفی، حوادث دو هفته ی گذشته و وضعیت روحی من باعث شده بود شیرم اون قدر کم بشه که نتونم به تو شیر بدم. خودم هم خیلی ضعیف شده بودم.

» نبودن عادل برام خیلی سخت بود. تو ی اون روزها بود که فهمیدم نمی تونم ازش جدا بشم و باید پیشنهادش رو قبول کنم. می دونی عزیزم، تا آدم به اون وضعیت دچار نشه، نمی تونه بفهمه که چقدر سخته. مردم به خیلی چیزها متهمت می کنن، بدون اون که بدون در وجودت

چی می گذره، از درون هم خودت می سوزی. به هر حال تصمیمم رو گرفتم. آینده ی من فقط با عادل برام معنا داشت. همون جور که همیشه، از دوران نوجوانی آرزو داشتم، عاشق شده بودم و می خواستم زندگی با عشقی رو با عادل شروع کنم...»

صنم که ضمن شنیدن حرفهای مادرش، در فکر هم بود، حرف مادرش را قطع کرد: «مامان، پس اینکه می گن می شه بدون عشق ازدواج کرد و بعد عاشق شد درست نیست؟ به نظر من اگه بود تو پس از ازدواج با پدرم می تونستی عاشقت بشی ولی نشدی.»

«ببین، اولاً تعریف عشق به اندازه ای وسیعه که هر کس به جورِ تعبیرش می کنه. تو اگه از هزار نفر پرسسی عشق چیه، هزارتا جواب مختلف می شنوی. من مطمئنم که دو نفر رو نمی شه گیر آورد که از عشق یک برداشت داشته باشن. برای همین هم همیشه گفتم چرا به عده اول عاشق می شن بعد ازدواج می کنن، ولی به عده ی دیگه اول ازدواج می کنن، بعد رفته رفته عاشق می شن. می گن این جورِ بهتره، ولی من همیشه دوست داشتم اول عاشق بشم، بعد ازدواج کنم؛ هز چند می گن ازدواج گورستان عشقه. خیلیا بودن که از شدت عشق و علاقه دست لیلی و مجنون رو از پشت بسته بودن، ولی وقتی ازدواج کردن، بیشتر از چند ماه نتونستن با هم سر کنن. می دونی، من وقتی از عادل پرسیدم با وضع مالی و تیپ و هیکل و ظاهر مجذوب کننده ای که داره می تونه هر دختری رو که بخواد به زنی بگیره، چرا سراغ من اومده؟ جواب داد، خیلی از کارها هست که آدمای انجام می دن، اما دلیل خاصی براش ندارن، گذشته از این ها، کار دل که دلیل و منطق نمی خواد. اصلاً عشق با منطق کاری نداره.

«وقتی عادل برگشت، من تصمیم خودمو گرفته بودم. چون خجالت می کشیدم از مهرداد تقاضای طلاق کنم، تصمیم گرفتم بی خبر بذارم و برم. تو رو هم نمی تونستم ببرم، چون مهرداد به خاطر تو هم شده میومد دنبالم. بنابر این تصمیم گرفتیم، یعنی با عادل، که تو رو بسپریم پرورشگاه و خودمون بریم. عادل گفت بعداً به کمک وکیلش تو رو از مهرداد می گیره. اما چون به تعهد شرعی خودم پایند بودم، از عادل خواستم به کمک وکیل، ترتیب طلاق غیابی منو بده. یعنی از وکیلش بخواد ضمن تماس گرفتن با مهرداد از اون بخواد طلاق منو بده تا بتونم با عادل ازدواج کنم. عادل اصرار داشت که به ایتالیا بریم و بعد از مدتی برگردیم، ولی من مخالفت کردم. با عادل قرار گذاشتم به جایی تو همون لندن بمونیم تا وکیل اون ترتیب طلاق رو بده و من، بعد از گرفتن طلاقنامه و تموم شدن مدت قانونی با اون ازدواج کنم و به خونه ش برم. درسته مدتی بود توی انگلیس زندگی می کردم، ولی نمی تونستم رسم و رسومی رو که عمری با اون زندگی کرده بودم نادیده بگیرم.

«من اطمینان داشتم پدرت خیلی زود میاد سراغت. در ضمن به نامه هم نوشتم و از پدرت تقاضای بخشش کردم. براش نوشتم که از اول دوستش نداشتم و تنها به خاطر احساس دین زنش شدم. نوشتم حالا دیگه با خیال راحت می تونه به زندگیش، به شیرین و به رعنا برسه...» اشکهایی که از گونه ی صنم روان شد، سهیلا را به سکوت وا داشت. او که دلیل گریستن صنم را هم می دانست و هم نمی دانست، لحظاتی به او خیره شد و سپس با تردید پرسید: «از دست من ناراحت شدی؟ من که گفتم هیچ کس نمی تونه بفهمه من چه وضعیتی داشتم. البته قبول دارم که اشتباه کردم. عشق عادل چشم منو کور کرده بود، عقلمو ازم گرفته بود. من می تونستم عشقی رو که می خواستم در وجود تو پیداکنم. اما این رو الان می فهمم نه اون وقت...»

«نه مادر، دلیلش این نیست. علتش اینه که تو منو اصلاً به حساب نیاوردی. اصلاً به لحظه هم فکر نکردی که به بچه داری. بچه ای که به آغوش گرم تو نیاز داره. تو در اون لحظه اصلاً به فکر هیچ کس نبودی، غیر از خودت. می خواستی قسمت‌های گمشده ی زندگیتو پیدا کنی. عشقی رو که تو رویاهات داشتی به دست بیاری. ولی فکر نکردی به چه قیمتی. تا وقتی ماجرای تو رو نشنیده بودم، خیال می کردم مادری هستی مثل همه ی مادر های دیگه. مادرای که به خاطر بچه هاشون حتی از جانشون می گذرن، ولی تو برای اینکه به قول خودت به عشقت برسی، منو گذاشتی زیر پات. منو گذاشتی پرورشگاه. ولی پدرم، با همه ی گرفتاری و مسئولیت،

همین که شنید چه کار کردی، اومد دنبال من. اگه پدرم هم مثل تو فکر می کرد، می شدم یه بچه ی پرورشگاهی... حالا می فهمم که دل پدرم پر از مهر و محبتیه که دل تو ازش خالیه. عشق واقعی اونیه که تو وجود پدرمه. با همه ی ضربه ی روحی ناگواری که بهش وارد اومد، یعنی تو بهش زدی، از من غافل نشد. حتی شیرین که من زمانی تصور می کردم بدجنس ترین آدم دنیاست، بیشتر از تو در حقم مادری کرد. اون حتی یکبار به من نگفت که دخترش نیستم، ولی تو عملا منو از خودت دور کردی، مثل یه آدم غریبه...» اشک رشته کلام صنم را گسست و مادر و دختر لحظاتی را در سکوت گذراندند.

سرانجام سهیلا گفت: «صنم، عزیزم، حق با توست، ولی...»
«منو ببخش مادر، من نباید با شما این جور حرف بزنم، ولی نمی دونم چرا یکباره این طوری شدم؟ از وقتی فهمیدم تو مادرم هستی، همه ی آرزوم این بود که پیدات کنم... اما، الآن پیشمونم... ای کاش به سراغت نمی اومدم. ای کاش تو رو نمی دیدم و ای کاش اصلا نمی فهمیدم که تو مادرم هستی... مادر، حتی حیوانات وحشی هم غریزه ی مادری دارن، حتی اونا هم برای نجات جون بچه شون، جون خودشونو به خطر می ندازن، ولی... ولی...»
سهیلا که از دگرگون شدن صنم شگفت زده شده بود و حرفهای اون همچون خنجر به قلبش فرو می رفت، در حالی که اشک می ریخت، گفت: «صنم، من که گفتم اشتباه کردم. من به خاطر این اشتباه زندگیمو از دست دادم، شوهرمو از دست دادم، بچه مو از دست دادم و بعد هم بیست ساله دارم عذاب روحی می کشم. این همه تقاص پس دادن بس نیست که الآن تو داری با حرفات آتیشم می زنی. آخه چرا؟ تو که نمی تونستی منو ببخشی، چرا اومدی و به زندگی امیدوارم کردی؟ من که داشتم تو سلولم مجازات می شدم، چرا اومدی باز هم بذر امید به زندگی رو تو دلم کاشتی و حالا...»
صنم برخاست. لحظاتی ایستاد و نگاهی خشماگین به سهیلا انداخت، سپس به سوی در رفت، دستگیره ی آن را گرفت و در را گشود، اما پیش از بیرون رفتن گفت: «متاسفم مادر.»

«پدر، خواهش می کنم منو زودتر برگردون ایران.»
مهرداد که صنم را خیلی مصمم دید، دستش را گرفت، نوازشش کرد و از او خواست بر روی مبل کنارش بنشیند. «بینم عزیزم، چی شده؟ باز هم با هم اختلاف نظر پیدا کردین؟»
«چدر فقط ازت خواهش می کنم منو هر چه زودتر برگردون ایران. من... من دیگه نمی خوام با سهیلا رو به رو بشم. دیگه نمی خوام اونو مادر صدا کنم. به نظر من اون لیاقت اسم مادر رو نداره. اون یه زن هوسباز بوده، زنی که منو، تو رو، همه رو فدای خودخواهی خودش کرده. تا وقتی ماجرا رو از زیون خودش نشنیده بودم، خیال می کردم حرف های عمه اشرف با غرض و مرضه، اما وقتی حالت سهیلا رو موقع تعریف ماجرا می دیدم، همه چیز رو فهمیدم. اون با چنان حالت بی اعتنائی از گذاشتن من تو پرورشگاه حرف می زد که انگار بچه گریه ای رو که نمی خواسته از خونه انداخته بیرون. یعنی عشق چشما ی آدمو این قدر کور می کنه که حتی از بچه ش می گذره؟ یعنی من اون قدر براش ارزش نداشتم که دست کم منو تو دست تو بسپره و بعدش بره؟ باور کن بابا جون، اون زمانی که فهمیدم سهیلا مادرمه، خیال می کردم توی زندگی دیگه هیچ آرزویی ندارم. خودت دیدی که با چه شور و شوقی روزها رو می شمردم که بیام پیشش. همه ی بی مهریهای روزهای اول دیدارمونو تحمل کردم. شما اون بار هم منو تشویق کردین که دوباره سعی کنم تا اونو از دنیای تنهاییش بیرون بیارم و من هم این کارو کردم. ولی این بار نمی دونم چرا این طوری شد. چرا این قدر منقلب شدم. احساس کردم حتی ذره ای براش ارزش نداشتم که به اون وضع و حال منو گذاشت پرورشگاه... پدر چرا با من این کار رو کرد؟ چطور یه مادر با بچه ش می تونه همچین رفتاری بکنه؟»
مهرداد به نوازش موهای صنم ادامه داد. چهره اش نشان نمی داد که از نتیجه ای که صنم به آن رسیده بود رضایت داشته باشد. سهیلا او را نیز آزرده بود؛ بیش از هر کس و هر چیز در این دنیا. دقایقی در سکوت سپری شد؛ سکوتی که با گریستن بی صدای صنم همراه بود. سرانجام

مهرداد پرده ی سکوت را به کناری زد: «هر چن ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو... عزیز دلم، تو حق داری احساس کنی دوستت نداشتن که به راحتی ازت گذشتن. این واقعیت، چیزیه که اتفاق افتاده و نمی شه منکرش شد. اون بار هم بهت گفتم، سهیلا هر چی باشه و هر کاری کرده باشه، باز هم مادرت. تو در وجود اون زندگی پیدا کردی، شکل گرفتی، با خوردن شیره ی جونش جون گرفتی. تو جزئی از وجود اون هستی. مگه می شه آدم، اون هم مادر، پاره ی تنش رو دوست نداشته باشه...»

« پدر، اون تو رو هم آزار داده، یه جور که اصلا نمی تونی ببخشی، پس چرا می خوای من ببخشمش. اون اگه منو دوست داشت، در اون روزها که کاملاً بی پناه بودم، ولم می کرد به امان خدا، اون هم به خاطر یه آدم...»

« صنم، تو قبل از دیدن مادرت هم از این موضوع خبر داشتی. عمه اش رو به موی ماجرا رو برات گفته بود. خب، می خواستی همون وقت به این فکر بیفتی که چرا مادرت رهاش کرد و رفت. خب همون وقت باید به زشتی عملش فکر می کردی، و به سراغش نمی رفتی. حالا که اومدی باید تا آخرش بری. وقتی اومدی سراغش یعنی این که گناهش رو بخشیدی. تو اونو از دنیای خودش، از زندون خودش بیرون کشیدی. چند روزی در قفسش رو باز کردی تا باز هم با آزادی آشنا بشه، قلبش رو با محبت گرم کردی، و حالا می خوای بذاریش و بری؟ می دونی چی به روزش می آد. بهت قول می دم خودشو از بین ببره... و اگه این اتفاق بیفته، حتما خبرش به گوش تو می رسه و بعد... تا آخر عمر عذاب وجدان می کشی. مادرت دل منو، غرور منو، مردانگی و حیثیت منو چنان لگدمال کرده که داغش تا زنده هستم منو می سوزونه، اما به مرگش راضی نیستم. می دونی چرا؟ چون خود من هم این وسط مقصر بودم. یعنی اگه بخوایم خدایی قضاوت کنیم، مقصر اصلی من هستم. اون داشت زندگی خودشو می کرد. من بودم که به خاطر مشکل خودم، اونو توی دردسر انداختم. من اگه مشکلم رو جور دیگه ای حل می کردم، اونو هم از زندگی نمی انداختم. اون هم با یه نر که مشکل منو نداشت، ازدواج می کرد و شاید خوشبخت می شد. برای همین راضی نیستم که عذاب بکشه.

« صنم، عزیزم، با شناختی که از تو دارم، می دونم که قلبت چقدر رئوفه. ممکنه از دست کسی ناراحت بشی، ولی زود می ببخشی. تو هم نمی تونی ببینی کسی از دستت دلخوره...»
« ولی این بار فرق می کنه پدر. اگه تو هم حالت سهیلا رو می دید، می دیدی با چه شیفتگی از اون مرد حرف می زد و با چه لحن بی اعتنائی از ترک کردن من و طلاق گرفتن از تو، به من حق می دادی که این قدر ناراحت بشم. پدر شما چرا اصرار داری من برم پیشش و دوباره مادر صداش کنم و دوستش داشته باشم، در حالی که خودت حاضر نیستی حتی با اون رو به رو بشی؟»

« بین دخترم، قبلاً هم گفتم، الان هم می گم. توی اون ماجرا هر دو نفرمون مقصر بودیم. برای همین هم می خوام همون قدر که من از بودن تو در زندگیم لذت بردم و می برم، اون هم نصیبی ببره. سهیلا با کاری که کرد، نتونست از دوران شیرین بچگی تو لذت ببره. اون وقت که تو تازه حرف زدن رو یاد گرفته بودی و با گفتن یک کلمه باعث می شدی لذت عالم رو ببرم، سهیلا توی آسایشگاه با رنج و عذاب دست به گریبان بود. به نظر من اون تقاص کارش رو پس داده و دیگه خدا رو خوش نمی آد که ناراحتی بکشه... یادته روزهای اول با تو چه رفتاری داشت؟ اون کارها به خاطر شرمندگی بود. عذاب شرمندگی از هر دردی بدتره و سهیلا اون درد رو کشید. دیگه براش ککافیه. اگه تو بزاری و بری اون از هم می پاشه. نمی دونم، شاید تو این سه چهار روزی که سراغش نرفتی دیگه کارش تموم شده باشه. من ازت خواهش می کنم بازم بهش فرصت بدی. برو سراغش. خودت گفتی که هوز همه ی ماجراش رو برات تعریف نکرده. به همه ی حرفاش گوش بده و بعد قضاوت کن. سهیلا بابت بی مهری به تو ومن، از دنیا خیلی بی مهری دیده. باز هم فکر کن بعد تصمیم بگیر. اگه تا یکی دو روز آینده به همین نتیجه ای رسیدی که الان رسیدی، باشه، می برمت ایران و تو می تونی دیگه با اون کاری نداشته باشی.»
صنم سر به زیر انداخت. ذهنش مشغول و چشمانش اشک آلود بود. این پرسش همه ی ذهنش

را اشغال کرده بود که چرا مهداد حاضر نیست حتی لحظه ای سهیلا را ببیند، ولی اصرار دارد که او ترکش نکند و باز هم به دیدنش برود؟
آن چه صنم از پرستار بخش جراحی شنید، لحظه ای همچون پتک بر سرش کوبیده شد. « مادر شما در بخش مسمومان بستری است.»
بخش مسمومان؟! یعنی...

صنم سراسیمه و پرسان پرسان به سمت بخش مسمومان بیمارستان رفت. از سرپرستار بخش که زنی میان سال و خوش رو بود، شماره ی اتاق مادرش را پرسید. پرستار ضمن گفتن شماره ی اتاق، از او خواست بیش از چند دقیقه در اتاق نماند، چون حال سهیلا چندان رضایت بخش نیست.

هنگامی که صنم در اتاق را گشود، از آن چه دید یکه خورد. سهیلا که پیش تر تنها پاهایش گچ گرفته بود، اکنون چهره ای داشت به سفیدی گچ دیوار و چشمانی بی حالت که پی در پی بسته و باز می شد.

صنم که قادر نبود مانع سرازیر شدن اشک هایش شود، با پاهایی لرزان به کنار تخت سهیلا آمد. سهیلا چشم گشود و با نگاهی بی حال به او خیره شد و سپس لبخندی بی رمق بر لبانش نشست. دست راستش را آهسته و با ضعف بالا آورد. صنم آن را در دست گرفت. « مادر، منو ببخش. بچگی کردم... نفهمیدم چرا بی خودی ناراحت شدم... منو ببخش. ازت خیلی عذر می خوام...»

در همین لحظه پرستاری وارد اتاق شد و از صنم خواست بیش از آن با بیمار حرف نزند، چون حرف زدن برایش خوب نیست. صنم دست سهیلا را رها کرد، به سوی در رفت، اما پیش از بیرون رفتن گفت: « مادر دوستت دارم. خیلی... دوباره می آم دیدنت.»

صنم در خانه با بی تابی انتظار مهداد را می کشید. او در حدود ساعت پنج بعد از ظهر به خانه آمد و وقتی صنم موضوع را به اطلاعش رساند، برای آگاه شدن از چند و چون قضیه، بی درنگ به بیمارستان رفت. شب، سر میز شام، مهداد حامل خبر خوش نبود.

« نگفتم سهیلا خودشو می کشه؟»

صنم که از شنیدن این حرف یکه خورده بود، با وحشت پرسید: « چی گفتی بابا! من که رفتم زنده بود... یعنی؟!»

« نه عزیزم، هنوز زنده س. ولی به تو گفتم که ممکنه کاری دست خودش بده. روز بعدی که تو با اون قهر کردی، شبش معلوم نیست با چه دارویی خودش رو مسموم کرده. خدایی بود که پرستار اومد بهش سر بزنه که دیده سهیلا رنگش کیود شده. اگه یه ربع دیرتر می رسید، سهیلا از دست رفته بود.»

« بابا وقتی دیدمش، رنگش مثل مرده ها بود.»

« خب، مسمومیتش خیلی شدید بوده... ولی خدا رو شکر به خیر گذشت. پرستار می گفت توی خواب همش صدا می زنه صنم... صنم... صنم.»

صنم بی صدا می گریست. او، لحظاتی بعد بی آن که دست به غذا بزند، به اتاق خودش رفت. مهداد چند بار صدایش زد اما پاسخی نشنید. صنم به تنها بودن نیاز داشت. صبح روز بعد، مهداد طبق روال همیشه، از خانه خارج نشد؛ دلواپس صنم بود.

مهداد چند بار با انگشت به در اتاق خواب صنم زد و او را صدا کرد. پاسخی نشنید. محکم تر زد، اما باز هم صدایی نیامد. او که ترسیده بود، با مشت به در کوبید و این بار، پس از چند ثانیه در باز شد. صنم با چشمانی پف کرده که حاکی از خوابیدن و گریستن بود، در آستانه ی در ایستاد و به پدر سلام کرد.

« عزیزم، حالت خوبه؟»

« خوبم پدر جون. دیشب نتونستم درست بخوابم. همش کابوس می دیدم و گریه می کردم. دلم می خواد زودتر برم به سهیلا سر بزنم.»

« خب، پس معطل نکن. صبحونه رو حاضر کردم. من کار دارم و باید برم. تو که بیمارستان رو خوب

بلدی. به خودت برس و با روحیه ای خوب برو پیش مادرت. بذار اون هم از تو روحیه بگیره. این جوری حالش زودتر خوب می شه.»

پس از رفتن مهرداد، صنم استحمامی کرد، لباس مرتب پوشید و پس از خوردن صبحانه ی مفصل، به راه افتاد. در حدود ده و نیم صبح بود که به بیمارستان رسید و یکسره به اتاق سهیلا رفت. وقتی در را گشود، سهیلا با سر و صورتی آرایش کرده و خیلی سر حال تر از روز گذشته، در بستر دراز کشیده بود. صنم گونه ی مادرش را بوسید و گفت: «مامان، مثل این که امروز حالت خیلی خوبه. اصلا انگار نه انگار دیروز با اون حال بودی.»

«صنم، عزیزم، اگه تو نمی اومدی من می مردم. من دیروز که تو رو دیدم، جون دوباره گرفتم. این ها همش به خاطر توست. تو بودی که دوباره زنده م کردی... آخ...»

«مادر، چرا این کار رو کردی؟ چرا حالا؟ چرا سالها پیش این کار رو نکردی؟ اون وقتی که دنیا به تو پشت کرد و همه ی امید زندگیت رو از دست دادی؟»

«عزیزم، من تنها باری که احساس کردم امیدی به زندگی ندارم، هفته ی پیش بود که تو با اون حالت از من قهر کردی. اون وقت به این نتیجه رسیدم که زندگی بدون تو برام بی معناست. حالا فهمیدم چقدر دوستت دارم و اگه این موضوع رو زمانی که به دنیا اومدی درک کرده بودم، الان وضع خیلی فرق داشت. الان تنها چیزی که دلخوشی زندگی منه، وجود توست.»

«مامان، منو ببخش که ناراحتت کردم. یه لحظه دچار احساسات شدم و خیال کردم برات خیلی بی ارزش هستم، ولی پدر با حرفاش خیلی چیزا رو برام روشن کرد. پدر با من خیلی حرف زد و من متوجه شدم درباره ی تو چقدر اشتباه کرده م. باز هم ازت خواهش می کنم منو ببخشی.»

«تو حق داری از دست من عصبانی بشی. می دونی چیه، از این به بعد دیگه درباره ی گذشته حرف نمی زنم، باشه؟»

«نه مامان، نه. تازه من علاقه مند شدم که بفهمم علت رفتنت به آسایشگاه چی بود. چرا توی این همه سال خودتو اونجا زندونی کردی. چرا از زندگی دست شستی. ولی تعریف بقیه ی ماجرا رو بذاریم برای وقت دیگه ای که حال تو بهتر بشه. الان حرف زدن برات خوب نیست. راستی، قرار بود منتقلت کنن به آسایشگاه، خبری نشد؟»

«چرا، قرار بود، ولی این اتفاق برام افتاد، آوردنم به اینجا. باور کن اصلا دلم نمی خواست زنده بمونم. ولی دیروز که تو رو دیدم، دوباره جون گرفتم. دکتر امروز صبح که منو دید اصلا باورش نمی شد به این زودی حالم خوب شده باشه. اون می گفت معجزه شده، ولی نمی دونست که این معجزه کار تو بوده.»

«با این ترتیب، دیگه باید مرخص بشی برگردی آسایشگاه. به نظرم اونجا بهتر می تونی استراحت کنی تا پاهات خوب بشه. او جا دست کم چندتا دوست داری، در ضمن هرچی از محیط بیمارستان دورتر باشی، برای روحیت بهتره.»

در حدود نیم ساعت بعد پرستاری به اتاق آمد و از سهیلا خواست استراحت کند و از صنم نیز درخواست کرد اتاق را ترک گوید. صنم، بدون اعتراض، از مادرش خداحافظی کرد و گفت که روز بعد حتما خواهد آمد.

صبح روز بعد، در حدود ساعت ده بود که صنم بار دیگر به بیمارستان آمد. سهیلا به نظر می رسید کاملاً بهبود یافته است، به اطلاع صنم رساند که دو روز بعد به آسایشگاه منتقل خواهد شد تا بقیه ی روز های استراحت برای خوب شدن پاهای شکسته را در آن جا سپری کند، او در ضمن از صنم خواست روز بعد به بیمارستان تلفن بزند تا از چند و چون قضیه آگاه شود. صنم روز بعد با مادرش تماس گرفت و او اطلاع داد که سه روز بعد، یعنی صبح یکشنبه، به آسایشگاه بیاید تا با هم دیداری کنند.

مهرداد تصمیم داشت به ایران بازگردد، بنابراین هر آن چه را که صنم لازم داشت برای او تهیه کرد، پول در اختیارش گذاشت و روز شنبه راهی ایران شد. اوایل ماه اوت (مرداد) بود و رفتن مهرداد به ایران در حدود یک ماه طول می کشید. صبح روز یکشنبه، صنم زودتر از هر روز

برخاست. او در خانه تنها بود و قصد رفتن به حمام را داشت که تلفن زنگ زد. مهرداد بود که از تهران تماس گرفته بود تا از وضع صنم آگاه شود. صنم پس از دقایقی گفت و گو با پدر به حمام رفت و بعد از پوشیدن لباسی که به تازگی از فروشگاه محلی خریده بود، راهی آسایشگاه شد. پس از مدتی ندیدن آسایشگاه، محیط آن جا برای او تازگی داشت. وقتی وارد شد، نزدیک ساختمان، سهیلا را دید که با پاهای گچ گرفته در چرخکی (صندلی چرخدار) نشسته بود. چهره ای آرایش کرده و بشاش داشت و صنم در لبخند او امید زندگی را یافت. پس از سلام و احوال پرسی، سهیلا از صنم خواست که چرخک او را به داخل محوطه و لای درختان ببرد. هوایی که رو به پاییز می رفت کم کم خنک شده بود و با آن که سراسر آسمان را ابری خاکستری رنگ و ضخیم پوشانده بود، باران نمی بارید.

« مامان، نمی دانی چقدر مشتاقم که بقیه ی داستان زندگی را بشنوم. »
« بین صنم، اگه بخوای باز هم ناراحت بشی و از من قهر کنی، تر جیح می دم اصلا حرف نزنم. »
« نه مامان، قول می دم. دلم می خواد امروز همه ی ماجرای باقی مونده رو بگی و خیالمو راحت کنی. »

« صنم جون، تو که می دونی چی شده، خودت گفتی که عمه اشرف همه ی قضایا رو برات تعریف کرده، پس دیگه چرا می خوای از زبون من بشنوی؟ »
« مامان، چیزهایی که عمه اشرف گفت، شنیده هاش از این و اون بود، من می خوام شما که قهرمان ماجرا بودی برام بگی قضیه از چه قرار بوده. »
سهیلا پوزخندی زد و گفت: « قهرمان! اون هم چه قهرمانی! قهرمان شکست خوردن، قهرمان ناکام شدم. من قهرمان نبودم، بازیچه ی دست تقدیر بودم؛ یا شاید هم خیال می کردم، چون به نظر من هر کسی تقدیرش رو خودش تعیی می کنه. به قول یه نفر که می گفت، هر جا که هستی، خودت خواستی باشی. »

صنم گفت: « من هم شنیده ام که مولانا می گه: طالب هر چیزی یار رشید / جز همان چیزی که می جوید ندید. »

« آفرین به مولانا و بارک الله به تو که این رو به موقع خوندی. بله، درسته، به نظر من هم هر کس چیزی رو به دست میاره که دنبالش می گرده. من حتما خودم می خواستم که کارم به اینجا بکشه که کشید. به هر حال، گوش کن که چی شد. من اون قدر توی لندن موندم، البته توی یکی از هتلهای، تا اینکه خبر دار شدم پدرت اومد سراغ تو و بعد از رفتن به سفارت ایران، منو غیابی طلاق داد. وکیل عادل رفت سفارت ایران و طلاق نامه رو گرفت. »

« عادل از من خواست که بریم ایتالیا، ولی من، با همه ی علاقه ای که به اون داشتم، قبول نکردم و گفتم تا ازدواج نکنیم، با هم جایی نمی ریم. بعد از سه ماه و ده روز، در مراسمی ساده در سفارت ایران با عادل ازدواج کردم، و به خیال خودم، به همه ی آرزوهای رسیدم. حالا یه شوهر تموم وقت داشتم که مال خود خودم بود. برای ماه عسل رفتیم ایتالیا. هتلی که یک سوئیت توش گرفته بودیم کوچک بود، اما خیلی قشنگ و به گفته ی عادل جزو هتل های مجلل رم بود. در اون مدت ده روزه هر جای قشنگی که بود دیدیم و تا دلت بخواد اسپاگتی خوردیم. گمان می کنم که توی همون ده روز، چهار پنج کیلو چاق شدم. »

« اما در اوج شادی، زمانی که از دست دلکک سیرک روده بر شده بودم، فکر تو از تو ذهنم بیرون نمی رفت. یه جور حساس گناه می کردم و در لحظه هایی که باید غرق رویا بشم، یه گوشه ی دلم غم تو لونه کرده بود. می گن گناه کردن اولش سخته، ولی وقتی سیاهی گناه همه ی وجودت رو گرفت، دیگه بهش فکر نمی کنی. منم بعد از گذشتن یک ماه، کمتر به کاری که کرده بودم فکر می کردم. »

« چون دفتر کار عادل تو لندن بود، عادل موقتا خونه ای در یکی از شهرک های اعیان نشین آکسفورد گرفت و قول داد در اولین فرصت، به یکی دیگه از کشورهای اروپا می ریم. از انگلیس بدم میومد، چون خاطره های بدی ازش داشتم و البته یکی دو خاطره ی خوب. این رو بگم که وضع مالی عادل خیلی بهتر از وضع مالی مهرداد بود و کسب و کارشون رونق بیشتری داشت. »

عادل او خونه رو به عنوان هدیه ی عروسی به اسم من خرید. من برای دیدن خانواده ی عادل دقیقه شماری می کردم، ولی عادل هیچ عجله ای برای این کار نداشت. به طوری که من شک کردم نکنه خجالت می کشه منو به خانواده ش معرفی کنه.

« اما اون قدر غرق رویا بودم که به هیچ چیز دیگه ای توجه نداشتم. هر لحظه ی زندگی با عادل برام خاطره بود. عادل می گفت توی خونوادشون رسمه که با اقوام نزدیک ازدواج کنن، و در ضمن، پسر حق نداره بدون اجازه ی پدر و مادرش زن بگیره. یه چیز دیگه که از نظر خانواده ی عادل اهمیت داشت؛ این بود که عروس از طایفه های سرشناس عرب باشه. وقتی من این رو شنیدم، با خودم گفتم حتما منو به عنوان عروس قبول نمی کنن و بدتر از اون ممکنه عادل رو هم طرد کنن.

« باز هم یه شکست دیگه. می دونی صنم، بعضی وقتا فکر می کنم آدمی که بدبخت باشه، همیشه بدبخته و هیچ جوری نمی تونه سرنوشتشو عوض کنه. در زندگی با همرداد هم باید منو قایم می کردن، در زندگی با عادل هم طرد می شدم. پس چه فرقی داشت؟ شنیدن این حرفا از عادل بدجوری خرابم کرده بود. دچار نوعی افسردگی شده بودم و کم تر با عادل حرف می زدم. عادل با بردنم به جاهای دیدنی و خریدن لباسها و جواهرات گرون، سعی می کرد منو از اون حال بیرون بیاره، ولی مگه می شد؟ برای یه زن خیلی سخته قبول کنه شوهر داره، ولی به عنوان عروس خانواده قبولش ندارن.

« یه روز اوضاع از اونی که بود بدتر شد. عادل وقتی اومد خونه خیلی درهم بود. بعد از کلی اصرار، خبر بد رو به من داد. خانواده ش، به خصوص پدرش، اونو به خاطر ازدواج با من طرد کرده بودن این ضربه ی روحی رو دیگه نمی تونستم تحمل کنم. خونه ی بزرگ و مجلل خود عادل که ما توش زندگی می کردیم، با همه ی جلال و شکوه و خدم و حشمی که داشت، برام مثل زندون شده بود. عادل که دید من حال و روز خوشی ندارم، ترتیب مسافرتی رو داد؛ مسافرت به مصر. خاله ی عادل که اسمش امینه بود و اختلاف سنی خیلی کمی با اون داشت، با شوهرش توی قاهره زندگی می کردن. رابطه ی عادل با خانواده ی مادرش خیلی خوب بود. عادل گفت بذار خاله م تو رو بینه، بعد به ماردم می گه چه عروسی نصیبش شده. این طوری ممکنه ماردم، پدر رو راضی کنه که از تصمیمش برگرده. همه ی تلاش عادل این بود که من غصه نخورم و احساس کمبود نکنم. چیز دیگه ای که در اون وضعیت عذابم می داد، بی خبری از تو بود. در اون لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم و آروم می شدم، تو بودی، چون از طرفی می دونستم پدرت حسابی به تو می رسه. البته عادل قول داده بود که وقتی از مصر برگشتیم، به کمک وکیلش و با هر هزینه ای که شده، تو رو از پدرت می گیره و می آره پیش خودمون. این دلخوشی از غم و غصه ی طرد شدنم کم می کرد.

« سفر مصر به نظر من خیلی دلچسب تر از ایتالیا بود، چون گرمای هوشا منو به یاد زادگاهم می انداخت؛ جنوب گرم و سوزان ایران که مشتاق دیدنش بودم، دو روز اول به دیدن بناهای تاریخی مصر رفتیم و اهرام و ابوالهول رو دیدیم. آدم وقتی این بنا ها رو از نزدیک می بینه، از توانایی بشر در اون سالهای دور، سالهایی که ابزار کار به فراوانی و خوبی الان نبود، حیرت می کنه. یعنی اون سنگهی عظیم رو بشر خاکی جا به جا کرده و اهرام رو ساخته؟

« روز سوم بود که عادل پیشنهاد کرد به دیدن خاله امینه بریم که رفتیم. خاله امینه خیلی خوشگل بود و شوهرش فواد که تاجر پارچه بود، دست کمی از اون نداشت. چهارتا بچه شون هم یکی از یکی دیگه با نمک تر. خاله امینه در همون نگاه اول دل منو برد، منم دل اونو. به سلیقه ی عادل تبریک گفت و این حرفش دوباره منو زنده کرد. بالاخره یکی از اقوام شوهرم مهر تایید به من زده بود. از بخت بد ما، امینه و شوهرش قصد مسافرت داشتن، برای همین هم ما نتونستیم بیشتر از یک روز خونشون مهمون باشیم؛ خونه ای که مثل قصرهای داستان هزار و یک شب بود.

« امینه یک مچ بند طلای خیلی قشنگ به من هدیه داد که هنوزم توی چمدونم هست. راستی، یادت باشه رفتیم بالا، نشونت بدم. اون تنها مدرک قبولی منه...»

نزدیک شدن مستخدمه ای با سینی حاوی دو لیوان شربت پرتقال، رشته ی کلام سهیلا را از هم گسست. هر کدام یک لیوان برداشتند و از مستخدمه تشکر کردند. صنم ساکت بود؛ گویی نمی خواست با گفتن کلامی فاصله ای در صحنه های خاطرات سهیلا به وجود آورد و پیوستگی آن را برهم زند. سهیلا نیز در سکوت شربتش را نوشید و سپس ادامه داد:

« قرار بود یک هفته دیگه توی مصر بمونیم. عادل پیشنهاد کرد چند روزی رو دروی رودخانه ی بزرگ نیل به قایق رونی بگذرونیم. البته چیزی که بهش می گم قایق، کشتی تفریحی کوچکی بود با همه ی تجهیزات رفاهی و یک آشپز و ملوان. کابین قایق حمام دستشویی و دوتا تخت خواب تمیز و مرتب داشت. اما هوای لطیف نمی داشت برم توی کابین و همون جا روی عرشه موندم. شب که شد به نظرم می رسید ستاره ها دارن می افتن توی آب، با خودم می گفتم اگه دست دراز کنم، هر کدومشون رو که بخوام می گیرم. به عادل گفتم شب رو روی عرشه بخوابیم، اما عادل قبول نکرد که ای کاش می کرد...»

« اصلا نفهمیوم چه جور ی خوابم برد، ولی تکون های شدید دست عادل منو از خواب پروند. عادل فقط تونست بگه قایق... آتیش گرفته و باید ترکش کنیم. یه جلیقه ی نجات به تن من کرد و من در قسمت جلوی عرشه ایستادم تا عادل هم بیاد. اون رفت تا ملوان و آشپز رو بیدار کنه. شعله های آتیش در یک لحظه شدت پیدا کرد، طوری که به غیر از آیش هیچ چیز دیگه ای نمی دیدم. با همه ی وجودم فریاد کشیدم عادل...عادل...عادل. اما جوابم صدای مهیب انفجاری بود که موجبش منو پرت کرد وسط موجهای خروشان نیل و پس از خوردن چیزی سنگین به سرم دیگه چیزی نفهمیدم.

« وقتی چشم باز کردم و تاری چشمم برطرف شد، چند نفر رو دیدم که با لباس سفید بالای سرم بودن. اول خیال کردم که توی بهشتم و ملائکه اومدن سراغم. اما وقتی یکم بیشتر به خودم اومدم، متوجه شدم یک دکتر با دو پرستار کنار تختم وایسادن. چند دقیقه ای طول کشید تا پی ببرم کجا هستم و چه بلایی به سرم اومده. تازه اون وقت بود که فریاد کشیدم عادل...عادل...عادل و بعدش جیغ بلندی زدم و بازم از حال رفتم. دوباره که به هوش اومدم، مسک اکسیژن روی صورتم بود و دستهام رو به کنار تخت بسته بودن و یک سرم هم به دست راستم وصل بود.

« دردمسرت ندم، اون روز توی بیم و امید به سر بردم و پرستارها ازم می خواستم آروم باشم. تنها چیزی که بعد از برداشتن ماسک اکسیژن گفتم، عادل بود. پرستار به من اطمینان داد که عادل زنده س و توی یه اتاق دیگه بستریه. خیالم راحت شد؛ البته خیلی موقت، چون دوباره دلم شور افتاد. سرم باندپیچی شده بود و سر درد داشتم. از سرم عکس انداختن تا ببینم چیزی شده یانه. بدبختانه سالم بود. می گم بدبختانه، چون با خبری که شنیدم آرزو می کردم کاش زنده نمی موندم.

« در حدود یک هفته بعد که همه جور آزمایشی از من کردن که مطمئن بشن سالم هستم، دکتر اجازه داد برای دیدن عادل برم. با احتیاط و ترس و لرز به بخش مرده ها رفتم. وقتی وارد اتاقی شدم که می گفتن عادل توی اون بستریه، دو تخت دیدم که به طاهر دو نفر روی اونها خوابیده و روشن هم ملافه کشیده بودن. ظاهرشون مثل جنازه بود که روی اونها رو می پوشونن. پرستار ملافه ی روی اولین تخت رو کنار زد. صورت سوخته ای که دیدم مال عادل نبود. سرمو تکون دادمو رفتم سراغ تخت دومی. با ترس و لرز ملافه رو پس زدم. صورت اون مرد هم از شدت سوختگی تشخیص داده نمی شد، اما اون هم عادل نبود.

« به پرستار گفتم هیچ کدوم از این دو نفر عادل نیستن و پرستار گفت غیر از این دو نفر کس دیگه ای توی قایق نبوده. در لحظه ای عادل رو مجسم کردم که سر تا پا آتش گرفته، فریاد می کشید. صدای فریادی که در ذهنم پیچیده بود، منو به فریاد کشیدن وا داشت. دچار حمله ی عصبی شدیدی شده بودم. یعنی عادل رو از دست داده بودم؟ اون هم در مدتی به این کوتاهی. چرا شادی و سرخوشی توی زندگی من هیچ نقشی نداشت و غم و غصه برام مقدر شده بود؟ « پرستار با سرعت از اتاق بیرون رفت و بعد از چند ثانیه، چند پرستار به سراغم اومدن و منو که

روی پام بند نبودم، بردن به اتاق خودم. سرم داشت منفجر می شد و نمی توانستم آروم بشم. بدنم به شدت می لرزید و پشت سر هم با جیغ می گفتم عادل... عادل. نمی دونم چقدر گذشت، ولی یادمه دکتر اومد کناره تختم. اول یک آمپول به من زد که کمی آروم گرفتم. بعد دکتر با لحن ملایم گفت که نفر چهارمی که توی قایق بود بر اثر شدت سوختگی، متأسفانه فوت کرده و جسدش توی سردخانه س. با بی تابی از دکتر خواستم منو بیرن سردخانه.

«وقتی ملافه جسد رو که جلوم گذاشتن کنار زدم، صورتش را نتوانستم تشخیص بدم، ولی وقتی ملافه را کامل کنار زدم و چشمم به دست جسد افتاد، حلقه ازدواجمون رو به انگشت دست چپش دیدم، حالی که پیدا کردم به هیچ وجه شرح دانی نیست. ساکت ایستادم و به سرتا پای عادل سوخته و سیاه شده خیره شدم. یادمه دکتر بازوی منو گرفت تا از اتاق سردخانه ببره بیرون ولی من مثل یکی از همون احرام مصر، سر جام محکم بودم تگون نمیخوردم. نگاهم روی جسد ثابت مونده بود و دیگه هیچ چیز و هیچ کسو تشخیص نمیدادم...»

سهیلا ساکت شد. دو قطره اشکدر گوشه چشمانش حلقه زده بود. نگاهش در دوردست ثابت مانده بود. گویی حالت لحظه دیدن جسد باز هم وجودش را تسخیر کرده بود. صنم ساکت و بغض کرده نگاهش میکرد. در آن لحظه از درک حالت مادر عاجز بود و نمیدانست با کدامین واژه بر زخم کهنه مادر مرهم نهاد. به او حق میداد که خود را سالها زندانی کرده بود. حتا تجسم لحظه دیدن جسد سوخته کسی که همه امید و آرزوی مادر در زندگی بود، سرپایش را به لرزه در آورد. برخاست و به کنار چرخک رفت. سر سهیلا را بر روی سینه خود گذاشت، چشمانش را بست و عقده دل گشود زمان معلوم نبود، گویا ساعتی بد، سهیلا دوباره به سخن آمد.

«آخرین چیزی که یادمه آمپولیه که توی رگه دستم تزریق کردن. بد به خواب رفتم. خوابی که نمیدونم چقدر طول کشید. شاید یک روز، شاید یک هفته، شاید یک سال. نمیدونم.. فقط یادمه که با عادل حرف میزد. نمیدونم چرا میگوین مرده. اون که زنده بود. پیش خودم بود، کنار تختم میستاد، دستمو توی دستش میگرفت و نوازش میکرد. من گرمای دستش را حس میکردم.. مثل همین الان. آره عادل اینجاست. عادل من زنده است.»

«مأمان خواهش میکنم دیگه تمومش کن. دیگه نمیخوام چیزی بشنوم. دیگه...»

«نه عزیزم، تازه یادم آمده که چطور شد. صنم میدونی مرگ عادل را چه وقت باور کردم؟ نه، نمیدونی، اگه بهت بگم باورت نمیشه؛ اما.. اما درست لحظه یی که برای اولین بار اومدی سراغم توی آسایشگاه و من با تو اون رفتارو کردم، باورم شد که عادل مرده. چون تا اون لحظه همش عادل توی فکر و ذهن و وجودم بود. اما تو با اومدن جای عادل را گرفتی.»

«مأمان. پس چرا با من اون جوری رفتار کردی؟ مگه از دیدنم خوش حال نشده بودی؟»

«چرا.. چرا... از شدت خوش حال بود. باورت نمیشه. اما مثل تشنه یی که توی کویر به چشمه یی آب زلال برسه بودم، باورم نمیشد اون چشمه آب واقعاً وجود داشته باشه، میترسیدم باورت کنم بد بفهمم واقعیت نداری و تراژدی عادل تکرار بشه. دیگه تحملش را نداشتم. دلیل دیگه یی که داشتم احساس شرمندگی بود. هنوز هم وقتی نگات میکنم. خجالت میکشم من به تو بد کردم ولی، ولی تو...»

«مأمان، تو کاری کردی که شاید اگه منم جای تو بودم میکردم. پس دلیلی نداره شرمنده باشی. تو اگر هم گناهی کرده باشی. توی همین دنیا مجازاتش را کشیدی. مأمان، نگفتن چطور شد اومدین اینجا؟»

«من وقتی دچار اون حالت شدم، دیگه نمیفهمیدم اطرافم چی میگذره. مدام به نقطه یی خیره میشدم و پشت سر هم میگفتم عادل، عادل، عادل، نمیدونم شاید هزار بار میگفتم. یادمه که دکتر بیمارستان وقتی با یک دکتر دیگه مشورت میکرد، گفت باید منو بفرستن آسایشگاه روانی. عادل یک دوست خیلی نزدیک داشت به اسم علی. یادمه آمده بود بیمارستان من میدیدمش ولی انگار نمیبینم، وقتی دیدن من واقعاً توی این دنیا نیستم،

فرستادند به یک بیمارستان روانی. نمیدونم چه مدت اونجا بودم، ولی یادمه که همون علی اومد سراغم و منو آورد اینجا. یادمه برام گفت که جسد عادل رو برده کویت و توی آرامگاه خانوادگی دفن کرده. بد از یه مدتی وکیل عادل با علی اومدن اینجا. علی مدارکی رو داد امضا کردم. حالم بهتر شده بود، ولی از همه چیز و همه کس تنفر داشتم. اون مدارک مربوط به انحصار وراثت بود. «یادته که گفتم وضع مالی عادل چقدر خوب بود. ارشی که اون برام گذاشت بقدری زیاد بود که هیچ کس تصورش را هم نمیکرد. دو سال، یا بیشتر از مرگ عادل گذشته بود که یک روز یه خانم و آقای عرب آمدن اینجا دیدن من، پدر و مادر عادل بودن. باورت میشه یک دفعه مهر تایید به من خورد، ولی چه فایده... مادر عادل امنو بوسیدوا گفت تو عروس من هستی، بد یه جعبه پوشیده از مخمل مشکلی به من داد که یه نیم تاج توش بود و گفت این رو برای عروسم در نظر گرفته بودم.. اون جعبه هم توی کمدم اون بلاست. وقتی رفتیم بالا نشونت میدم، اگر هم خواستی

میدمش به تو»

«ممنونم مأمان، اون یادگاریه از کسی که تورو به عنوان عروس قبول کرد. پس بهتره پیش خدتو بمونه، راستی مأمان، شما تا به حال سر قبر عادل رفتین؟»
«نه..... گفتم که باورم نمیشد عادل مرده باشه، ولی اگه تو با من بیای میتونیم باهم بریم کویت سر قبر عادل میای؟»

«خوب خیلی دوست دارم پیام... وقتی باهم رفتیم ایران، یه سری هم به کویت میزنیم.»

«ایران؟ مگه من گفتم میخوام پیام ایران؟»

«نه، نگفتی میخوای بیای، ولی قرار شد در موردش فکر کنی. توی این مدت در این باره فکر نکردی؟»

«راستش به طور جدی فکر نکردم... البته، قبلا هم به تو گفتم که.. خوب، توی ایران کسی را ندارم، کسی منتظرم نیست، ولی اینجا..»

«مگه اینجا کسی منتظرته؟ مامان، باور کن وقتی برگردی ایران نظرت عوض میشه. من نمیگم زندگی اون جا عالی و ولی هرچی باشه وطن خودته، مردمش به زبون خودت حرف میزنن، به تو به چشم غریبه نگاه نمیکنن. آفتابش به آدم جون میده. من اینجا دلم پوسید، با اینکه تابستونه، هوا همیشه ابریه، آدم دق میکنه... مأمان..»

«فعلا که میبینی هر دو تا پام توی گچه. بذار خوب بشم»

«مأمان این هم از اون حرفاست، یعنی بهانه هاست. گج پات حداکثر تا دو سه هفته دیگه باز میشه و تا یک ماه دیگه میشی مثل روز اولت، شاید هم نو تر»

این حرف صنم باعث شد. سهیلا با صدای بلند بخندد؛ خنده پی از ته دل که صنم تا آن لحظه ندیده و صدایش را نشنیده بود. شادی سهیلا وجود صنم را نیز آکند و او نیز خندید سر مادر را بر سینه فشرد و غرق در شمع شد و گونجهایش را بوسه باران کرد... سهیلا احساس کرد زندگی به رویش دوباره لبخند زده است. اگر عادل را از دست داده بود. اکنون صنم را داشت که به عشق او نفس بکشد و زندگی را از سر گیرد پس از سالها احساس کرد چیزی هست که سبب شود شکر خدا را به جا آورد. لحظاتی در سکوتی شور انگیز سپری شد.

«مأمان قرار شد دیگه درباره گذشته حرف نزنیم، ولی یه نکته برام مبهم مونده و اون اینکه

معلوم نشد قایق عادل چرا آتش گرفت؟»

خنده پی که لبهای سهیلا را از هم گشوده بود، ناپدید شد چهره آتش اندکی در هم رفت و با او، با حالتی متفکر و مکث طولانی گفت: «نه معلوم نشد

روزنامه ها در مورد مرگش نوشتن، در مورد اینکه پلیس مشغول تحقیق نوشتن، از مراسم تشییع و خاک سپاری اون عکس چاپ کردن، البته این ها رو از قول علی می گم، وگرنه من که اون زمان مات زده بودم و اصلا نمی دونستم چه خبره. علی چند تا روزنامه هم برام آورد که عکس عادل و قایق متلاشی شده رو چاپ کرده بودن. حتی عکس من هم چاپ شده بود، که

البته یکی از اون ها رو ته چمدونم دارم و چند تایی از اون ها رو هم ، وقتی پدر و مادر عادل به دیدنم اومدن از من گرفتن . راستی ، بعد از دیدن تو یه چیز دیگه هم خوشحالم کرد . «

« اون چی بود ؟ »

«اینکه مادر عادل منو به عنوان عروس قبول کرده بود، اینکه اون هم مهر تاییدش رو به من زده بود . «

« مامان ، بعد از اون همه سال ! مگه همون وقت که به دیدن اومد خوشحال نشدی ؟ »

« عزیزم ، گفتم که اصلا تو این عالم نبودم . حالی رو که من اون وقت داشتم ، فقط کسی می تونه درک بکنه که خودش به همون حال و روز بیفته . به قول مثل ایرانی که می گه : غم مرگ برادر را برادر مرده می داند . اون وقت ها اصلا نمی فهمیدم چی برام مهمه و چی نیست . زندگی اصلا برام اهمیت نداشت ، ولی حتی نمی دونستم چه جوری خودمو راحت کنم . اما این رو هم بگم که علی ، همون دوست خیلی صمیمی عادل به من خیلی کمک کرد . اولاً همه ی پولی رو که به من ارث رسیده بود ، برام سرمایه گذاری کرد . یکی دو تا خونه ی بزرگ خرید و مقداری از اون رو هم ، به درخواست خودم ، توی کویت یه بیمارستان ساخت . منم تصمیم دارم بعد از این که خوب شدم ، یعنی پاهام خوب شد ، اگه با هم رفتیم زندگی کنیم ، همین جاها یه اسایشگاه برای بزرگ سال های بی بضاعت بسازم که زیر نظر خودم اداره بشه . . . »

صنم که دریافت سهیلا باز هم روحیه ی خود را باز یافته است ، با شیطنتی خاص گفت : « مامان ، پولاتو خرج نکن لازمت می شه ... یعنی ، منظورم اینه که برای خرج کردنش خیلی راه ها هست . »

« مثلاً چه راهی ؟ »

« خب دیگه ... خیلی راه ها . حالا شما آماده ی پول خرج کردن بشین ، من بهتون می گم چی کار کنین ، مطمئن باشید در راه خوبی خرج میشه . »

« صنم جون من که منظورتو نمی فهمم ، ولی از حالا به بعد ، هر چی دارم مال توست . پاهام که خوب شد ، همه چیز رو قانونی به اسم تو می کنم ، بعد با اونها هر کاری دوست داری بکن . من برای زندگی خودم به اندازه ی کافی دارم . »

در این لحظه مستخدمه ای به ان ها نزدیک شد و به سهیلا گفت که ناهار حاضر است ، و اگر بخواهند ، می تواند غذای ان دو را با چرخ دستی برایشان بیاورد . هوا مطبوع بود ، از این رو ، سهیلا ، پس از پرسیدن از صنم و شنیدن پاسخ موافق او ، از مستخدمه خواست غذایشان را بیاورد . همه ی بعد از ظهر هم با حرف زدنِ مادر و دختر سپری شد . در حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که راننده ی مهرداد برای بردن صنم آمد . صنم هنگام خداحافظی ، سهیلا را بوسید و گفت : « خب مامان ، اون جور که بابا گفت سه روز دیگه بر می گردیم ایران . البته من منتظرم شما فکر هاتونو بکنین و جواب بدین . »

« باشه عزیزم ، تو هم فکراتو بکن ، ببین دوست داری بیای اینجا زندگی کنی یا نه . »

شب ، صنم خیلی حرف ها داشت که به مهرداد بزند . او با چنان شور و شعفی حرف می زد که مهرداد نیز به وجد آمده بود .

« میدونی بابا ، دلم واسه ی رعنا ، عمه اشرف و مامان شیرین تنگ شده . برای فرشته هم همین طور . خیلی دلم می خواد بینمشون . حالا موندم که با مامان سهیلا چه کار کنم . البته من اصلا دوست ندارم پیام اینجا زندگی کنم ، ولی باید ببینم تا چه حد زورم به مامان سهیلا می چربه و می تونم وادارش کنم بیاد ایران . »

« بنابراین ، فردا و پس فردا وقت داری هر چی سوغاتی می خوای بخری ، خوب تو دیگه الان میلیونری ، هر چی دلت بخواد می تونی خرج کنی . »

« نه بابا جون ، من هیچ چشم داشتی به پول های مامان سهیلا ندارم . شما منو طوری تربیت کردین که برای پول اهمیت قایل نشم . می خوام کاری رو بکنم که شما یادم دادین . یعنی بخشیدن اون پول ها به کسانی که بهش نیاز دارن . ولی از روی برنامه . »

« مثلاً چه برنامه ای ؟ »

« راستش بابا ، هنوز فکرشو نکردم . بذار برم ایران ، با خیال راحت فکر کنم تا ببینم از این پول چه طوری میشه به بهترین نحو استفاده کرد . »

دو روز بعد صنم از صبح به فروشگاه های لباس ، چه معروف و چه گمنام ، سر زد و از هر کدام برای رعنا ، عمه اشرف ، شیرین و فرشته ، به فراخور سن و سال ان ها و بسته به سلیقه ی خود لباس های متنوع و گوناگونی خرید . خداحافظی با سهیلا در روز آخر بیش از یک ساعت به درازا نکشید . سهیلا روحیه ای عالی داشت و از صنم قول گرفت میان دیدارشان فاصله ی زیادی نیفتد و صنم نیز از او قول گرفت در مورد آمدن به ایران فکر کند و پاسخ مثبت را هر چه زودتر بدهد .

در سراسر حدود پنج ساعت پرواز از لندن به تهران ، ذهن صنم لحظه ای ارم و قرار نداشت . گاه به سهیلا می اندیشید و رخداد های خوشایند ، اما کم دوام و اتفاقات ناخوشایندی که سراسر زندگی وی را انباشته بود . گاهی زندگی پر ماجرای عمه اشرف او را مشغول می کرد و زمانی نیز به فرشته می اندیشید و در دل دعا می کرد او نیز هر چه زودتر گمشده های خود را بیابد . او که لذت گرم اغوش مادر را پس از سالها چشیده بود ، ارزو می کرد فرشته نیز از این موهبت برخوردار شود . به خودش نمی توانست دروغ بگوید ، ولی برای فرشته بیش از همه دلتنگ شده بود .

هنگامی که هواپیما در فرودگاه مهرآباد بر زمین نشست و صنم و مهرداد به سالن استقبال کنندگان وارد شدند ، شیرین نخستین کسی بود که با دسته گل به پیشوازشان آمد . او ابتدا صنم را در اغوش گرفت و بوسید و سپس بر گونه ی شوهرش بوسه زد و به او نیز خوشامد گفت . رعنا و عمه اشرف نیز با گل و بوسه از صنم استقبال کردند .

عمه اشرف که بی اندازه مشتاق بود که درباره ی سهیلا مطالبی بشنود ، هنگام بوسیدن صنم ، در گوش او گفت که شب باید حتما در خانه ی او بماند . رعنا نیز با دیدن صنم و مهرداد بی اندازه شاد شد و به ان دو خوشامدی گرم گفت .

مهرداد ، پیش از هرچیز ، از برخورد شیرین و صنم احساس شادی و سرور کرد . فکر اینکه تغییر رفتار شیرین با صنم محیط خانه را چقدر عوض می کرد و به ان رنگ و بویی تازه می بخشید ، احساسی غریب را بر وجود مهرداد مستولی کرد . آینده را روشن و نوید بخش می دید .

عمه اشرف با صدای بلند اعلام کرد که شب همه مهمان او هستند و باید به خانه اش بیایند ، چون حسابی تدارک دیده است . همگی راهی خانه شدند تا کمی استراحت کنند و برای مهمانی شب در خانه ی عمه اشرف حاضر شوند . وقتی به خانه رسیدند ساعت در حدود سه بعد از ظهر بود . نخستین کار صنم پس از رسیدن به خانه ، تلفن زدن به فرشته بود . فرشته که در حدود دو ماهی می شد که از صنم بی خبر بود ، از شنیدن صدای او یکه خورد و بی اختیار به گریه افتاد . صنم ، پس از احوالپرسی های اولیه ، از او خواست شب به همراه وی به مهمانی عمه اشرف بیاید . فرشته که کمی خجالتی بود ، دعوت صنم را نپذیرفت . اما صنم گفت که حتما به دنبالش می آید که با هم به خانه ی عمه اشرف بروند .

صنم سپس به اتاق خود رفت ، با این تصور که در نبودش به هم ریخته و خاک گرفته است . اما وقتی در را گشود ، غرق در حیرت شد . اتاق بسیار تمیز و مرتب بود ، با وسایل جدید و تختی بسیار زیبا و رو تختی تکه دوزی شده ای که با دیگر وسایل اتاق هماهنگی داشت . صنم دریافت که کار باید کار شیرین باشد و ان را نشانه ی ابراز دوستی به شمار آورد . پیش از هر کاری به طبقه ی پایین آمد و ضمن در اغوش گرفتن شیرین ، از این کارش تشکر کرد . اشک شوق در چشمان هر دو حلقه زد .

« مامان شیرین ، این کار شما خیلی قشنگ بود . اگه قبلا حرفی زدم که شما رو ناراحت کرد ، از شما عذر می خوام . منو ببخشین . از روی بی تجربگی بود . من حالا می دونم شما چه احساسی دارین و دلیل احساستون چیه . به نظر من شما یکی از بهترین مادرای دنیا برای من و رعنا و بهترین زن برای پدرم هستین . امیدوارم بعد از این دوستای خوبی هم برای هم باشیم . »

شیرین که حرفای صنم او را به شدت منقلب و متاثر کرده بود ، در حالی که بغض راه گلویش را بسته بود و از شوق تقریبا می لرزید ، با همان صدای لرزان گفت : « عزیز دلم ...کسی که باید عذرخواهی کنه ، من هستم ، نه تو . رفتار من با تو اصلا درست نبود . با مهرداد هم همین طور ، ولی در این مدتی که تو و پدرت نبودین ، من خیلی فکر کردم . راستش خودخواهی های من بود که هم پدرت و هم تو رو این همه ازار داد . در این مدت خیلی سراغ عمه اشرف رفتم ، با هم خیلی حرف زدیم و من متوجه خیلی چیزها شدم . ولی ای کاش خیلی زودتر از این ها چشمام رو باز می کردم و متوجه می شدم در زندگی باید چه راهی رو پیش بگیرم . ازت ممنونم که چشمام رو باز کردی . صنم ، من خیلی خوشحالم که دختری مثل تو دارم . »

فضای اتاق مهمانی خانه ی آقای مهرداد ارفع را مهر و محبتی اکنده بود که پیش تر از هیچ اثری از ان دیده نمی شد . اما تنها کسی که از این حرف ها سر در نمی آورد رعنا بود . موضوع پیشواز رفتن هم برای او مبهم و غامض بود ، زیرا پیش از ان هرگز برای پیشواز پدر به فرودگاه نمی رفتند . پدر به سفر میرفت و باز می گشت ، همین و بس . اما این بار همه چیز فرق می کرد و او بود که از خود می پرسید دلیل این تفاوت چیست .

شب ، وقتی همه برای رفتن به منزل عمه اشرف حاضر شدند ، صنم از مهرداد خواست که سر راه به منزل فرشته بروند تا او را هم با خود به مهمانی ببرند . وقتی راننده جلوی در خانه ی فرشته ترمز کرد ، صنم دوان دوان خود را به زنگ در خانه رساند و زنگ زد . بیش از سی ثانیه طول نکشید که فرشته بیرون آمد . دو دوست ، یکدیگر را به گرمی در اغوش گرفتند و بوسیدند و اشک شوق ریختند و سپس راهی شدند .

عمه اشرف از دیدن فرشته خیلی خوشحال شد و از صنم تشکر کرد که او را نیز با خود آورده است . مهمانی واقعا با شکوه بود . عمه اشرف از چند نفر از دوستانش نیز دعوت کرده بود به اتفاق شوهرانشان به مهمانی بیایند و همین امر باعث شد مهمانی شور وحالی دیگر پیدا کند . مهرداد چند هم صحبت پیدا کرده بود و شیرین نیز با یکی دو نفر از خانمهای حاضر در مجلس گفتگویی صمیمانه داشت . این امر سبب شده بود صنم وقت بیشتری را به حرف زدن با فرشته بگذراند .

فرشته که از وضعیت پیش آمده برای صنم بسیار خوشحال بود ، لحظه ای دست او را رها نمی کرد . گویی دو قلو های به هم چسبیده بودند . او مشتاقانه و با ولعی خاص از صنم می خواست لحظه ی دیدار با مادرش و به طور کلی لحظه هایی را که با او گذرانده بود ، مو به مو برایش شرح دهد . صنم احساس می کرد از آوردن نام مادر شرمنده است ، چون فرشته از داشتن مادر واقعی محروم بود . اما فرشته حرفی زد که صنم را غرق در حیرت کرد .

« صنم ، دارم پدر و مادرم رو پیدا می کنم ! »

صنم که حرف فرشته را شوخی می پنداشت ، لبخندی زد و گفت : « حتما الان هم تو خونتون بودن . »

« باور کن شوخی نمی کنم . خیلی امکان داره پیداشون کنم . »

« اخه چه جوری ؟ »

« توی این دو ماهی که تو نبودی خیلی اتفاقها افتاد . راستش وقتی تو مادرت رو پیدا کردی ، من هم تشویق شدم که دنبال پدر و مادرم بگردم . اول از همه رفتم به پرورشگاهی که منو از اونجا گرفتن . یادته گفتم مدارک تحویل گرفتیم از پرورشگاه رو دیدم ؟ »

« اره ، یادمه... »

« خب ، به کمک یکی از دوستانم ، اذر رو می گم ، می شناسیش ، همون دختر تپله که همیشه هم می خندید . یادته ، اذر ولی زاده ... »

« اهان فهمیدم کی رو می گی ، همون دختره که سبزه ی بانمک بود . »

« اره ، خودش . با کمک برادر اون ، رفتم به همون پرورشگاه ... »

« ولی تو که گفتی فقط من از این موضوع خبر دارم . »

« درسته . درسته ... ولی وقتی تو نبودی ، به طور اتفاقی با اون صمیمی شدم . یعنی چون توی کوچه ی ما خونه خریدن و شدن همسایمون رفت و امدم با اون بیشتر شد ، برای همین هم

، وقتی دیدم دختر خوب و با اطمینانیه ، موضوع رو بهش گفتم . حقیقتش اینه که اون تشویقم کرد بیفتم دنبال این کار . اخه برادر بزرگش کارمند اداره ی بهزیستیه . اذر وقتی موضوع رو بابرادرش درمییون گذاشت ، البته من بهش اجازه دادم این کار رو بکنه . برادرش گفت امکان داره بشه پدر و مادرم رو پیدا کنم . »

عمه اشرف که دو دختر را غرق در گفت و شنید دید ، به ان دو نزدیک شد و رشته ی کلام فرشته را برید : « بابا بلند شید یه تکونی به خودتون بدین . اینجا شده مثل مجلس سنا . همه نشستن دارن با هم درد دل می کنن . بلند شین دخترا ، شما ها باید مجلس رو گرم کنین . پاشین ، پاشین . » سپس صدای نواری را که در دستگاه پخش صوت گذاشته بود ، بلند کرد .

صنم که مشتاق شنیدن حرف های فرشته بود ، با بی میلی برخاست . او دست فرشته را هم گرفت و وسط اتاق آورد تا به قول عمه اشرف تکانی به خود بدهند . اهنگهایی که صدای انها فضای اتاق را پر کرده بود ، همه شاد و مناسب رقص بود . چند نفر از خانم ها نیز به ان دو پیوستند و به پایکوبی مشغول شدند . عمه اشرف نیز وسط میدان آمده بود و با جوان ها رقابت می کرد . مهرداد از دیدن عمه اشرف در ان حالت هم خوشحال شد و هم تعجب کرد . او پیش از ان هرگز عمه اشرف را در حال پایکوبی ندیده بود . اصلا عمه اشرف با همیشه فرق داشت . گویی دوباره شور و نشاط جوانی را به دست آورده و ار لاک انزوای خود بیرون آمده بود .

پس از صرف شام ، باز هم مجلس به قول عمه اشرف ، به مجلس سنا بدل شد و هر کس با هم صحبت خود در گوشه ای نشسته و غرق در گفتگو بود . صنم که فرصت دوباره ای به دست آورده بود ، فرشته را به گوشه ای از اتاق برده بود تا بقیه ی ماجرایش را بشنود .

«فرشته جون داشتی می گفتمی پدر و مادرت رو داری پیدا می کنی . »

« البته ، هنوز نه به داره ، نه به باره . فقط رفتیم پیش مسئول پرورشگاه . اون هم توی پرونده ها گشت و یه نسخه کپی مدارک تحویل دادن منو پیدا کرد . توی پروندهم نوشته شده بود که منو کلانتری محل به پرورشگاه تحویل داده . بنابراین معلوم نیست چه کسی منو به کلانتری داده بود . خسرو ، برادر اذر ، دنبال قضیه رو گرفت ، یعنی نشونی اون کلانتری رو پیدا کرد و رفت اونجا . البته جای کلانتری عوض شده بود و مسئول بایگانی کلانتری می گفت پرونده های اون زمان دم دست نیست و از اینجور حرف ها . اما خسرو قضیه رو رها نکرد . با مامور مسئول بایگانی یه جوری کنار اومد تا ماموری رو که منو به پرورشگاه تحویل داده بود ، پیدا کرد ... »

رعنا که از موضوعی شاد بود ، کلام فرشته را قطع کرد . « فرشته جون ، اجازه می دی من هم با خواهرم چاق سلامتی کنم ؟ خیلی وقته ندیدمش ، دلم براش تنگ شده . »

صنم که باز هم از قطع شدن حرف های فرشته ناراحت شه بود ، هر چند با بی میلی گفت : « رعنا جون منم دلم برات تنگ شده ... منم می خوام کلی با تو حرف بزنم ، ولی اگه می شه بذاری برای وقتی که برمی گردیم خونه . »

« نه ، نمی شه ... اخه خبرهایی دارم که باید همین الان بشنوی ، یا نکنه حسودیت میشه ؟ »

« چه طور ممکنه در مورد چیزی که نمی دونم چیه حسودی کنم ؟ گذشته از این ، چرا باید حسودی کنم ، مگه چی شده ؟ »

« چی شده ؟ یک خواستگار خوب برام پیدا شده . »

چشمان صنم از شادی برقی زد . « چی گفتی؟! یک خواستگار ؟ پس خواهر جونم می خواد عروس بشه ؟ »

فرشته نیز که از شنیدن این خبر خوشحال شده بود ، پرسید : «خب ، خواستگاری کردن یا می خوان بیان ؟ »

« راستش ، هنوز نیومدن . یعنی چون بابا نبود ، گفتیم دست نگه دارن تا بابا بیاد . حالا که بابا اومده ، مامان گفته بهشون خبر می دیم که بیان . مامان گفته می خواد از بابا اجازه بگیره که خواستگار یا پدر و مادرش پس فردا شب بیان . »

صنم که شنیدن خواستگاری رعنا باعث شده بود موضوع فرشته را از یاد ببرد ، با لحنی حاکی از کنجکاوی پرسید : « بینم شیطون ، طرف کی هست ؟ اونو دیدی یا نه ؟ اسمش چیه ؟ »

« دیدن که دیدمش ، پسریه به اسم ارش مشایخ . باباش از دوستای باباس ، خودش مهندس ارشیتکت که توی فرانسه تحصیل کرده ، پدرش هم کارخونه ی نج ریزی داره . هم خوشگله ، هم خوش تیپ . »

فرشته ، با ان که کمی احساس حسادت می کرد ، با لحنی ملایم گفت : « خوش به حالت . هم خوشگل ، هم پولدار ، هم مهندس ارشیتکت ، هم خونواده دار . چند نفر جمع شده توی یک نفر . به هر حال امیدوارم خوشبخت بشی . »

رعنا که از حرف فرشته خیلی خوشش آمده بود ، گفت : « شما لطف دارین ، ولی هنوز هم معلوم نیست درست بشه ... خب ، شاید هم نشد . شاید من قبول نکردم . شاید اون ها . »

صنم که چهره اش متعجب نشان می داد ، گفت : « یعنی چی قبول نکنی ؟ سر به سر ما میداری ؟ آدمی که همه ی شرایط رو داره ، دیگه واسه ی چی قبول

نکنی؟ زده به سرت؟»

«آخه یه موضوعی هست که اشکال ایجاد می کنه و اون هم اینکه که آرش مشغول مذاکره با یه شرکت انگلیسیه و اگه به توافق برسه ، باد بره انگلیس که در اینصورت منم باید برم... خب، اگه من برم مامان خیلی تنها می شه.»

«این که مشکلی نیست، مگه این که زندگی در خارج از ایران رو دوست نداشته باشی، مثل من. گذشته از اینها، بابا که پشت سر هم می ره انگلیس، مامان هم میتونه مرتب بهت سر بزنه. اون جواری من هم می آم انگلیس. هم مامانمو می بینم، هم...»

رعنا که از شنیدن کلمه مامانم یکه خورده بود، با تعجب پرسید: «مامانتو، منظورت چیه؟» صنمکه دریافت رعنا از ماجرای سهیلا بی خبر است، سعی کرد به گونه ای اشتباه خود را رفع و رجوع کند. «منظورم مامان شیرینه. خب شما که برین اون جا، مامان شیرین هم مرتب می آد، بعد من می آم بهش سر می زنم.»

رعنا به ظاهر مجاب شده بود، اما موضوع پیشو از رفتن و غیر عادی بودن آن مراسم، به اضافه حرفی که چند لحظه پیش از دهان صنم خارج شد، سؤالی در ذهن او پدید آورد. اما چیزی نگفت و از صنم خواست از رفتن خود به لندن برای او و فرشته حرف بزند. صنم که مشتاق شنیدن ماجرای فرشته بود، گفت: «رعنا جون، من و فرشته داشتیم در مورد موضوعی حرف می زدیم که تو اومدی. اگه اجازه بدی بقیه حرف خودمونو بزنیم. من کارهایی رو که توی لندن انجام دادم فردا برات تعریف می کنم. قبوله؟»

رعنا که کمی نیز دلخور شده بود برخاست و به مادرش که در میان تعدادی از خانمها، از جمله عمه

اشرف بود، پیوست.

فرشته و صنم بار دیگر تنها شدند، اما همین که فرشته خواست دهان باز کند و حرفی بزند، مهرداد ز شیرین، رعنا و صنم خواست آماده رفتن شوند.

عمه اشرف که مشغول بدرقه مهمانان خود بود که کم کم مجلس را ترک می گفتند، خود را به صنم رساند و در گوشش گفت: «صنم جون، یادته قول دادی امشب اینجا بمونی؟»

«عمه جون، ازتون خیلی عذر می خوام، ولی امشب خیلی خسته هستم. خودتون که می دونید مسافرت چقدر خسته کننده س. اگه اجازه بدین یه شب دیگه خدمت برسم.»

عمه اشرف که صنم را مصمم دید، اصرار را بی فایده دانست و به نشانه تأیید سر تکان داد. صنم که نمی توانست به حرف پدرش اعتراض کند، از فرشته خواست روز بعد هر طوری هست همدیگر را ببینند و درباره موضوع پیدا شدن پدر و مادر او حرف بزنند.

آن شب رعنا و صنم تا چند ساعت پس از نیمه شب نخوابیدند. رعنا، سرخوش از رخداد در شرف وقوع و کمی نیز دل نگران، و صنم نیز دلخوش از یافتن گمشده خود، لحظات را با گفت و شنودی صمیمانه سپری کردند. صنم دلیل رفتنش را صرفاً گشت و گذار عنوان کرد، ولی رعنا که قانع نشده بود، با پرسشهای پیاپی و گیج کننده سعی داشت علت واقعی این سفر صنم را دریابد. صنم که نمی دانست چرا پدرش و شیرین موضوع سهیلا را به رعنا نگفته اند، گاه تا مرز پرده برداشتن از راز خود پیش می رفت، ولی باز هم از گفتن حقیقت خودداری می کرد.

«ولی صنم، توی چشمات می خونم رازی رو از من پنهان می کنی. چرا نمی خوای بگی علت اصلی رفتنت به انگلیس چی بود؟»

«من که گفتم چرا رفتم. خب، همه شماها به سفر انگلیس رفته بودین، غیر از من. من دیدم امتحانم تموم شده و کاری هم ندارم، گفتم برم سفر که دلم باز بشه.»

«صنم جون، من خیلی دوستت دارم و همیشه هم همه حرفها و راز دلم رو

با تو در میون میذاشتم ولی احساس میکنم تو با من روراست نیستی خب باشه بیشتر از این اصرار نمیکنم شاید منو محرم رازت نمیدونی که چیزی نمیگی"

"موضوع اصلا این نیست گفتم که دلم میخواست با پدر برم سفر اخه شنیدم اون خیلی خوش سفره"

رعنا نگاهی عاقل اندر سفیه به صنم انداخت و گفت: "فقط تو دلت نگو چه دختر خریه میدونم یه موضوعی هست چون اون وقت که تو میخواستی بری هرچی به بابا اصرار کردم منو هم با خودش بیره قبول نکرد و بهانه می آورد ولی من اخرش میفهمم موضوع چیه"

صنم سکوت کرد ولی مصمم بود که پس از مشورت با مهرداد موضوع را به رعنا بگوید

صبح زود هنگامی که خورشید تازه از افق سرزده و آخرین رگه های سیاهی شب را تار و مار ساخته بود صنم سرحال از خواب برخاست پاییز زودرس از اوایل شهریور کار خود را شروع کرد و با فرو ریختن برگهای خشک شده ی درختان سراسر زمین و محوطه های چمن را با انها مفروش کرده بود دیدن محوطه ی باغ او را به یاد اسایشگاه میانداخت روزهایی که در کنار مادرش سپری کرده بود بیش از چند ساعت نخوابیده بود اما شوق دیدار فرشته و آگاه شدن از وضعیت او خواب را از چشمانش ربوده بود برای رفتن به خانه ی فرشته زود بود از این رو صنم در باغ به قدم زدن پرداخت اسماعیل آقای باغبان که از ساعتی پیش کار خود را شروع کرده بود با دیدن صنم برایش دست تکان داد صنم که تازه به یاد اسماعیل افتاده بود لبخندی زد و گفت: "سلاک اسماعیل اقا حالت خوبه؟"

"سلام دخترم مسافرت خوش گذشت؟"

"جات خالی خیلی خوب بود راستی برات یه سوغاتی کوچولو اوردم ولی نمیدونستم الان هستی رفتم بالا برات می ارم من این سفر رو به تو میدونم یعنی خیلی میدونم توی چند روز آینده میخوام سر فرصت باهات حرف بزنم"

صنم از این که هنگام خرید سوغاتی اسماعیل را ز یاد برده بود خود را سرزنش کرد تصمیم گرفت

وقتی به دیدن فرشته رفت برای اسماعیل سوغاتی خوبی ان هم از جنس انگلیس بخرد ساعت هشت و نیم را نشان میداد که صنم راهی خانه ی فرشته شد مادرخوانده ی او با خوشرویی از صنم استقبال کرد و صنم به اتاق فرشته رفت

فرشته که از دیدن صنم در آن وقت صبح تعجب کرده بود گفت: "دختر تو چقدر هولی ترسیدی منو از دستت بگیرن من خودم این قدر عجله ندارم"

"فرشته جون دلیل عجله ی من اینه که میدونم پیدا کردن مادر بغل کردن و بوسیدنش چه حالی داره البته مادر فعلی خودت هم اون طور که از ظاهرش و حرف زدنش پیداست زن مهربون و خوبیه ولی همین که میدونی تو رو به دنیا نیاورده باعث میشه نتونی مثل مادر واقعی دوستش داشته باشی"

"صنم من تا وقتی که اون مدارک رو ندیده بودم تا وقتی که نمیدونستم سیمین مادرم نیست خیلی دوستش داشتم یعنی الان هم دارم به هر حال اون در حق من مادری کرده زحمت منو کشیده بزرگم کرده ولی به قول تو منو به دنیا نیاورده من از گوشت و خونش نیستم و همین از لحاظ احساسی بین من و اون فاصله انداخته گاهی وقتا ارزو میکنم ای کاش اون اتفاق نمی افتاد و من موضوع رو نمیفهمیدم و با همون خیال راحتی که داشتم زندگی میکردم ولی الام یه موضوع دیگه هم رنجم میده و اون هم اینه که چرا پدر و مادر واقعی منو گذاشتن پرورشگاه میدونی دچار نوعی کشمکش درونی شده م یکی از دلایلی که دسوت دارم پدرم و مادرم رو پیدا کنم اینه که ازشون بیرسم چرا با من این کارو کردن ..چرا؟"

صنم که احساس فرشته را به خوب پدرک میکرد چون خودش هم در مورد سهیلا دچار همین حالت شده بود داستان فرشته را در دست گرفت و گفت: "عزیزم میدونم چه حالی داری من هم همین رو از خودم و حتی از مادرم پرسیدم من هم به مادرم گفتم اگه دوستم داشتی چرا منو گذاشتی پرورشگاه؟ از مادرم بدم اومد باهاش قهر کردم ولی بعدا فهمیدم که اجبار داشته این کار رو بکنه البته شاید توجیهی باشه برای دل خوش کردن ولی هیچ مادری اگه مجبور نباشه از بچه ش دست نمیکشه"

"امیدوارم اینجوری باشه در غیر این صورت حاضر نیستم توی صورت مادرم نگاه کنم ولی صنم خیلی از مادرها حتی در بدترین شرایط در عین فقر و تنگدستی از بچه شون دست نمیکشن ولی مادر من این کارو کرده و وقتی به این قسمت قضیه فکر میکنم از گشتن به دنبالشون پشیمون میشم ولی میخوام کاری رو که شروع کرده م تا آخرش ادامه بدم"

"خب پس برام تعریف کن کار به کجا کشید"

"گفتم که خسرو برادر اذر ماموری که منورده بود پرورشگاه پیدا کرد البته توی قسمت بایگانی کلانتری سوابقی پیدا نشد ولی اون مامور که بازنشسته شده بود به خسرو گفت یادش هست که یه زن جوون که چادر سرش بود بمنو که سه یا چهار ماهه بودم و تیو قنناق پیچیده بودم آورد کلانتری و گفت این بچه رو سر کوچه کلانتری پیدا کرده بعد هم که منو تحویل مامور دم در که سربازی دهانی بود داد با سرعت رفت ماموره که اسمش استوار جعفریه به من گفت وقتی دیدیم اون زن بچه رو داد دست سرباز نگهبان دم در دویدم جلو ولی اون زن با سرعت رفت ولی اون قدر هول بود که چادرش گیر کرد به زیر پاش و خورد زمین همون وقت که چادرش افتاد صورتش رو دیدم خیلی شبیه تو بود نمیدونم چرا زبونم بند اومده بود به سربازه گفتم چرا بچه رو گرفتی سربازه گفت دلم خیلی سوخت..."

صنم که غرق در تفکر بود و شاید داشت صحنه ی فرار مادر فرشته را در نظر مجسم میکرد سر تکان داد و با حیرت گفت: "عجب ماجرای مثل بعضی فیلمهای هندیه شایدم فیمهای فارسی خودمون خوب بعدش چی شد؟"

"هیچی استوار جعفری گفت هرچی مامور فرستادیم اون دور و بر گشتیم اون زن جوون رو پیدا نکردیم اب شده بود رفته بود توی زمین بعد از یک روز که منو و توی کلانتری نگه داشتن فرستادیم پرورشگاه"

"اون کلانتری کجا بود؟"

"جنوب شهر طرفهای راه اهن"
"خب دیگه خبری نشد؟"

"خسرو منو برد پرورشگاه البته مسئولای اون جا عوض شده بودن فقط پرونده ای بود که نشون میداد منو چه روزی و چه کسی آورده پرورشگاه یک هفته بعدش هم بابا سعید و مامان سیمین منو از اونجا تحیل گرفتن البته استوار جعفری گفت یه روز که با موتور توی کوچه های جوادیه گشت میزده اون زن رو دیده تا خواسته بره طرفش زنه متوجه شده و غیبش زده این موضوع مال هفده هجده سال پیشه اما استوار میگه اگه هر وقت اون زن رو ببینه توی هر سن و سالی که باشه از حالت چشماش میتونه بشناسش"
"فرشته تو این استوار جعفری رو دیدی؟"

"اره یه بار خسرو منو برد دیدنش مثل همه ی استوار های کلانتری بود یه سیبیل پرپشت شکم گنده و درشت هیکل اما صورتش برخلاف صورت پاسبانها حالت مهربونی داشت وقتی دیدمش یاد این شعر سهراب سپهری افتادم که میگه: پدرم وقتی مرد پاسبانها همه شاعر بودند"
"چه جالب پاسبانو شاعری؟ خب الان هم میشه یه کاری کرد"
"چه کاری؟"

"مگه نمیگی استوار جعفری بازنشسته شده خب به خسرو بگو از استوار جعفری بخواد در قبال گرفتن دستمزد یه مدت محله های جوادیه رو زیر نظر بگیره با موتور اوون جاها رو بگرده شاید خدا خواست و اون زن پیدا شد ممکنه همون زن مادرت باشه"
فرشته دقایقی به فکر فرو رفت سپس رو به صنم گفت: "عجب باهوشی دختر بد فکری نیست من حاضرم از حساب بانکی خودم هرچی پول لازم باشه بدم تا مادرم پیدا بشه پاشو پاشو بریم خونه ی اذر اگه خسرو هم باشه که البته بعید میدونم حالا باشه طرح کاراگاهی تو رو بهش میگیرم شاید نتیجه گرفتیم"

در حدود ساعت 11 صبح بود که فرشته و صنم به خانه ی اذر رسیدند اذر که از دیدن صنم بی اندازه خوشحال شده بود با تاسف گفت که خسرو به محل کار خود رفته است و بعد از ظهر بر میگردد بنابراین فرشته با اذر قرار گذاشت که بعد از ظهر به دیدنش برود ان دو از اذر خداحافظی کردند و هنگام برگشتن صنم به یکی از فروشگاههای نزدیک میدان تجریش رفت و دو پیراهن مردانه یک جفت کفش و یک دست کت و شلوار خوش دوخت خارجی خرید او برای ان که لباس اندازه باشه از یکی از فروشنده ها که هم هیکل اسماعیل بود خواست کت و شلوار را بپوشد تا او از اندازه بودن ان مطمئن شود

وقتی صنم ان لباسها را به عنوان سوغاتی به اسماعیل داد قطره اشکی در گوشه ی چشم مرد مهربان حلقه زد و گفت: "دخترم از این که یاد من هم بودی ازت خیلی ممنونم یاد منی اد توی زندگیم کسی برام هدیه خریده باشه تو دلمو خیلی شاد کردی امیدوارم همیشه دلت شاد باشه"

صنم که از این حالت اسماعیل خیلی متاثر شده بود گفت: "اسماعیل اقا قابل شما رو نداره بیشتر از اینها شما ارزش داری شما هم عضوی از خوانده ی ما هستی ما سالهاست که از زحمتهایی که شما میکشین و این باغ رو همیشه این جور قشنگ نگه میدارین لذت میبریم اسماعیل اقا فعلا چند روزی این جا شلوغه بعد که یکمی خلوت تر شد میشینیم با هم حرف میزنیم"

اسماعیل که از موضوع خواستگاری خبر نداشت کمی جا خورد: "خانوم ایشالله خیره"
"خیره.. برای رعنا خواستگار اومده"

اسماعیل که گویی برای دختر خودش خواستگار آمده است دو دستش را که پر بود از سوغاتی های صنم رو به آسمان برد و گفت: "خدا رو شکر ایشالله به پای هم دیگه پیر بشن"
صنم که از صبح در خانه نبود دریافت که از خبرهای روز عقب مانده است رعنا به او اطلاع داد که پدر اجازه داده اس بعد از ظهر روز بعد خواستگاری انجام گیرد صنم احساس کرد دلش برای دیدن داماد مالش می رود

ساعت چهار بعد از ظهر روز بعد بود که خودرو آخرین مدل خانواده ی داماد به محوطه ی باغ مانند آقای ارفع وارد شد صنم که در اتاق خود مانده بود به کنار پنجره آمد و از گوشه ی پرده به تماشای آنچه در حیاط میگذشت مشغول شد اول از همه جوانی در حدود بیست و هفت یا هشت ساله از خودرو پایین آمد او قدی بلند داشت و کت و شلواری مشکی به تن کرده و کراواتی زرشکی زده بود صنم از آن مسافت نتوانست چهره ی جوان را درست ببیند اما همان قدر هم که میدید کفایت میکرد تا دریابد او که بپتردید همان ارش بود خوش سیما و خوش تیپ است او دسته گلی زیبا از گل‌های سرخ به دست داشت پس از او و از صندلی عقب خودرو زن و مردی میانسال پیاده شدند که صنم حدس زد باید پدر و مادر داماد باشند نفر چهارم خانومی بود جوان و بسیار شیکپوش که وقتی جلوتر آمد تا وارد ساختمان شود صنم متوجه چهره ی بسیار زیبای او شد

در طبقه ی پایین پدر، شیرین، عمه اشرف و خود رعنا بودند تا وقتی مراسم خواستگاری پایان رسد صنم با دلشوره دست به گریبان بود در حدود دو ساعت بعد مهمانان رفتند وقتی صنم از پنجره دید که انا با چهره ی متبسم و با بدرقه ی پدر خانه را ترک گفتند دریافت که همه چیز روبه راه است صنم بیدرنگ پایین رفت و با دیدن رعنا که چهره ای حالی از خشنودی و نیز هراسیده داشت او را در اغوش گرفت و بوسید و به وی تریک گفت رعنا با لباس صورتی رنگ بسیار خوشدوختی که به تن داشت و صندل به همان رنگ و موهایی که به یک طرف شانه زده و بسته و گف مصنوعی صورتی رنگی به آن زده بود بسیار زیبا به نظر میرسید

مهرداد پس از برگشتن به اتاق پذیرایی بر روی میلی نشست و گفت: "آقای مشایخ از دوستهای قدیم منه ...مرد خلی درست و پاکیه اون از کارگری به این جا رسیده باورتون نمیشه ولی اون توی یکی از کارخونه هایی که الان مال خودش کارگری میکرد اما اون قدر فعال و جریزه دار بود که درس خوند مهندس شد و با پشتکاری که داشت با صاحب کارخونه شریک شد بعد دخترش رو گرفت و حالا هم سه تا کارخونه ی ریسندگی داره من مطمئنم پسرش هم مثل خودش من از آدمای به درد بخور فعال و کاری خوشم میاد و از حرف زدن ارش فهمیدم مرد عمه نه حرف امروزه خیلی جوونا تا میبینن پدرشون پول داره قید درس و کار رو میزنن و می افتن دنبال یللی تللی و بیکاره و تن و لش بار میان اما ارش شده ارشیتکت و بدون اتکای به پول پدرش خودش اداره میکنه من صد در صد موافقم بقیه ش دیگه بستگی به رعنا داره راستی عمه اشرف نظر شما چیه؟"

عمه اشرف که تحت تاثیر حرفهای مهرداد قرار داشت و از سوپی نیز از ارش خوشش آمده بود گفت: من که ازشون خیلی خوشم اومد فقط خواهرش یه خورده فیس وافاده داشت که البته من هم اگه اونقدر خوشگل بودم میذاشتم تاچه بالا به هر حال من هم میگم همه چیز به تصمیم رعنا بستگی داره"

چشمها همه به رعنا دوخته شده بود ولی او با تردید ازاردهنده مبارزه میکرد نمیدانست چرا قادر نیست تصمیم بگیرد شیرین که از خوشحالی در دل خود قند اب میکرد خطاب به رعنا گفت: "این دیگه فکر کردن نداره دختر ارش واقعا جوون خوبیه منمطمئنم جواب تو مثبته فقط داری خودتو لوس میکنی"

رعنا که هنوز در پاسخ دادن مردد بود سرانجام بر خود مسلط شد و گفت: "همه ی شما حق دارین ارش جوون خیلی خوبیه هم برازنده و خوش ظاهره اما باطنش چی؟ شما که میگین جوون خیلی خوبیه فقط از ظاهرش قضاوت میکنین البته من پیش از اومدن ارش قصد داشتم بلافاصله جواب مثبت بدهم ولی بعد از دیدنش بعد از اون که با اون همه تسلط و بیان خوب حرفاش رو زد مصمم شدم بیشتر بشناسمش من برای زندگی کردن معیارهایی دارم که شاید با مال شما فرق داشته باشه برای همین هم از پدر اجازه میخوام تا با ارش بیشتر آشنا بشم یعنی چند جلسه ای با هم بیرون بریم حرف بزنیم درباره ی معیار ها و دیدگاههامون گفت و گو کنیم تا بعدش نظرمو بگم"

صنم نخستین کسی وید که پس از رعنا لب به سخن باز کرد: "رعنا جون معلومه دختر عاقلی هستی بهترین کار همینه که گفتی اول باید بینی زیون همدیگرو میفهمین به نظر من بدترین چیز توی زندگی اونه که زن و شوهر زیون همدیگرو نفهمن و اصلا ندونن برای چی دارن با هم زندگی میکنن"

مهرداد با نگاهی حاکی از خشنودی به صنم نگاه میکرد ز حرفها سنجیده و عاقلانه یاو لذت میبرد پس از لحظاتی مکث گفت: "پس اگر زنگ زدن و جواب خواستم حرفی رو که رعنا زد بهشون بگین"

روز بعد خود ارش تماس گرفت تا از جواب آقای ارفع مطلع شود شیرن که گوشی را برداشته بود پس از احوالپرسی به ارش گفت که گوشی را نگه دارد و با خود رعنا حرف بزند رعنا با لحنی محکم و قاطع اما اکنده از ملاطفت عقیده ی خود را به ارش گفت واو نیز از این پیشنهاد استقبال کرد سپس از رعنا پرسید آقای ارفع چه وقت به خانه بر میگردد تا او بتواند برای اجازه گرفتن با وی تماس بگیرد رعنا گفت پدرش ساعت پنج بعد از ظهر دیگر در خانه است سر ساعت پنج بعد از ظهر تلفن زنگ زد و مهرداد گوشی را برداشت او پس از حدود سه چهار دقیقه گفت و گو گوشی را به زمین گذاشت و به رعنا گفت: "حاضر شو که ارش تا یه ساعت دیگه می اد دنبالت همه ی حرفاتو بدون خجالت بزنی یادت نره که پای یک عمر زندگی در میونه و باید عاقلانه و از روی درک و فهم تصمیم بگیری نه هوس"

ارش سر ساعت شش دنبال رعنا آمد وان دو با خودروی ارش به بیرون رفتند ساعت هشت و نیم بود که ارش رعنا را به خانه شان رساند و رفت خشنودی و رضایت خاطر از چهره ی رعنا هویدا بود وقتی مهرداد رعنا را سرحال و بشاش دید پی برد گفت و گوی او و ارش رضایتبخش بوده است از این رو گفت: "خب به سلامتی ایشالا مبارکش باد یا نه؟" رعنا خنده ی شیطننت امیز کرد و با حجب و حیایی دخترانه گفت: "ا...بابا این جوری نگین خجالت میکشم به نظر شما با دو ساعت بیرون رفتم و نیم ساعت حرف زن میشه زن یا شوهر انتخاب کرد؟"

"زن که انتخاب شده س شوهر نمیشه انتخاب کرد به سلامتی عروس خانم کی میخوان جواب بدن؟"

"بابا با ارش قرار گذاشتیم فردا از صبح بریم بیرون البته با اجازه ی شما ناهار رو هم با هم بخوریم و همه ی حرفامونو بزیم البته حرف یه عمر زندگی رو نمیشه در یک روز زد بابا شما اجازه میدین ما یه مدت نامزد باشیم؟"

"مثلا چقدر؟"

"نمیدونم دوماه سه ماه"

"یک سال دو سال سه سال ...همین طور برو ببین نمیگم زود باش نمیگم عجله کن ولی ارش از اون جووناییه که خیلی زود میشه شناختش میگن تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد ارش تا حرف زد فهمیدم چند مرده حلاجه"

"پدرجون من که تجربه ی شما رو ندارم من نمیتونم با سخن گفتن مرد به عیب و هنرش پی ببرم من باید دیدگاهم رو در مورد زندگی با شوهر ایندم درمیان بذارم از دیدگاه های اون آگاه بشم خیلی حرفها هست که باید با هم بزیم و تکلیف خیلی چیز ها رو روشن کنیم حرفهایی که ممکنه یه زمانی برای گفتنش خیلی دیر باشه حرفایی..."

"باشه باشه هرکاری دوست دارین بکنین هرقدر میخواب با ارش نامزد باش تا بتونی جز جز اخلاق و رفتار و کردارش و خلاصه همه چیزش رو بشناسی اما فقط یه چیز رو بدون زن و شوهر فقط و فقط زمانی میتونن همدیگرو بشناسن که زیر یه سقف زندگی کنن مشکلاتی که در زندگی زیر یک سقف به وجود می اد توی هیچ کتابی نوشته نشده و هیچ دستور کار خاصی هم براش وجود نداره تنها وقتی که در کوران مشکلات قرار گرفتی میتونی براش راه حل پیدا کنی البته در صورتی که امادگی این کاررو داشته باشی و در صورتی که حقوق طرف مقابلت رو محترم بشمری رعنا جون اصلا دوست ندارم تورو نصیحت کنم یعنی خودت اونقدر بزرگ و عاقل شدی که

بفهمی چه جوری زندگی کنی اما در دوران نامزدی همیشه طرف مقابل رو طوری ارزیابی کرد که به نتیجه ی صد در صد مثبت یا منفی رسید همه چیز بستگی به خود ادم داره اگه بدونی از زندگی چی میخوای همه ی مشکلاتت حله اما اگه ندونی به قول معروف ول معطلی مولانا میگه: طالب هر چیز ای یار رشید/ جز همان چیزی که میجوید ندید"

رعنا غرق در تفکر شده بود مهرداد او را تنها گذاشت تا فکر کند او به اتاق خود رفت بر روی تخت راز کشید و به حرفهای پدر اندیشید سر میز شام هم رعنا از همیشه ساکتتر بود و به پرسشهای صنم نیز پاسخ درستی نداد صنم که مشتاق بود بداند رعنا چه کار کرده است پس از شام به اتاق او رفت تا با هم گپی بزنند اما رعنا با عذرخواهی از صنم گفت که دوست دارم تنها باشد تا بیشتر فکر کند و صنم هم بی آن که از او دلگیر شود او را تنها گذاشت ساعت نه صبح بود که ارش به دنبال رعنا آمد و آن دو با هم بیرون رفتند صنم نیز وقت را مغتنم شمرد و به سراغ فرشته رفت و در تماس فرشته با اذر معلوم شد که خسرو هنوز موفق به پیدا کردن استوار جعفری نشده گویا به سفر رفته بود

رعنا بعد از ظهر به خانه برگشت برخلاف روز گذشته چهره اش در هم بود شیرین با دیدن او دچار دلشوره شد: "رعنا عزیزم طوری شده؟"

رعنا که بیشتر متفکر بود تا ناراحت در پاسخ مادر با لحنی که تشخیص حالت ان دشوار بود پاسخ داد: "نه مامان چیزی نشده"

"پس چرا این قدر گرفته ای؟"

"کی من؟ نه من اصلا گرفته نیستم دارم فکر میکنم راستی بابا خونه س؟"

"نه نیمه نیم ساعت پیش زنگ زد گفت تا ساعت هشت می آد چیزی شده؟"

"نه مامان گفتم که چیزی نشده باور کن به جون تو خبری نشده اتفاقا خیلی هم خوش گذشت جای شما خالی رفتیم طرفای ابعلی یه رستوران شیک و تمیز ناهارش هم خیش خوشمزه بود جلوکباب با دوغ ابعلی جاتون خالی خیلی چسبید"

"خدا بگم چیکارت کنه دختر اومدی تو یه قیافه ای داشتی گفتم حتما همه چیز به هم خورده و دیگه ارش بی ارش"

"مامان مثل اینکه شماها بیشتر از من جوش میزنین یه کاری میکنین ادم نتونه مخالفت کنه"

"خدا مرگم بده این حرفا چیه میزنی دختر پسر به این خوبی... دیگه بهتر از این کجا میخوای پیدا کنی؟"

"همچین تحفه هم نیست مامان شماها خیال میکنین اسمون سوراخ شده وارش افتاده پایین؟ چیزی که زیاده ارش... اما خودمونیم هی ارشی مثل ارش مشایخ نمیشه"

"ای پدر سوخته بگو حسابی دلتو برده"

"مامان نمیدونی چقدر ماهه بهترین حسنش اینه که حرفاشو رک میزنه بدون خجالت بدون حاشیه رفتن اونقدر رک و راست حرف میزنه که میگفت خواهرم فیس و افاده داره بنابراین هرچی مجلس نزاری راحتتری میدونی مامان اون شوهر کرده ولی بیشتر از یک هفته خونه ی شوهر نمونده و برگشته خونهی پدرش ارش میگفت من اگه جای شوهرش بودم طلاقش میدادم البته روز دوم نه بعد از یک هفته"

"هنوز هیچی نشده با خواهر شوهرت چپ افتادی؟"

"نه مامان. من از ارش خواستم چیزایی که ممکنه بین ما اختلاف ایجاد کنه بگه اون هم گفت خواهرش به علت وضعی که داره ممکنه مشکل ساز بشه که من هم گفتم ما زندگی خودمونو میکنیم اون هم زندگی خودشو شب گذشته که بابا اومد با هم میشینیم صحبت میکنیم"

رعنا سپس به طبقه ی بالا رفت اما وقتی از کنار اتاق صنم رد میشد صدایی شنید صدای حرف زدن کنجکاوای شدید سبب شد که گوش بایند پیشتر هرگز چنین کاری نکرده بود ولی این بار که نمیدانست چه کس پدر اتاق صنم است اسیر وسوسه اش شد و گوش خود را به در اتاق چسباند صدای خفه ی صنم به گوشش رسید: "اره مامان خوبم رعنا خواهر بزرگم میخواد عروسی کنه کاش تو هم بودی..."

لحظه ای سکوت برقرار شد و رعنا که ترسید صنم متوجه گوش ایستادنش شده باشد به سرعت و نوک پا دور شد و به اتاق خود رفت در را پشت سر خود بست و زیر لب گفت: "مامان... صنم توی تلفن به کی میگفت مامان؟ به عمه اشرف؟ نه.. این تلفن با رفتنش به انگلیس ارتباط داره.. غلط نکنم خبریه باشه به موقع کسب خبر میکنم"

پس از شام مهرداد از همه خواست در اتاق پذیرایی جمع شوند تا درباره ی رعنا و تصمیمی که گرفته است شور و مشورت کنند وقتی همه جمع شدند مهرداد رو به رعنا کرد و پرسید: "خب رعنا خانم به خواست شما جلسه مجلس تشکیل شد بفرمایید موضوع چیه؟"

رعنا در حالی که با نگاهی مرموز و پرسشگر به صنم مینگریست گفت: "راستش... راستش میخواستم بگم.. یعنی میخواستم از صنم یه سوالی بکنم" و حرف زدنش به من من کردن بدل شد صنم که از موضوع خبر نداشت با حالتی سر درگم پرسید: "چی میخواستی بررسی؟"

رعنا به مهرداد سپس به شیرین نگاه کرد پس از آن با تردید و دودلی به چهره ی صنم چشم دوخت و بعد از آن شانه ای بالا انداخت و گفت: "هیچی بگذریم... مهم نیست بعدا در موردش با هم حرف میزنیم فعلا بریم سر اصل مطلب من امروز با ارش خیلی حرف زدم یعنی در باره ی هر موضوعی که به فکر می رسید هر موضوعی که تصور میکردم ممکنه باعث بروز اختلاف بین ما بشه ارش خیلی صریح جواب منو میداد اون هم جوابهای منطقی که من خیلی خوشم اومد بابا یادتونه دیروز گفتم میخوام با ارش نامزد کنم نیازی به این کار نیست من هرچی باید بفهمم رو فهمیدم میتونین زنگ بزنین و بگین که برای مذاکره های بعدی برنامه بذارن"

مهرداد با خوشحالی گفت: "مبارکه... مبارکه.. مژده به یار پسندید مرا.. حب شیرین خانم اگه تماس گرفتن..."

صدای زنگ تلفن رشته ی کلام مهرداد را از هم گسیخت شیرین که حدس زده بود تلفن از طرف ارش باشد برخاست و گوشی را برداشت پس از سلام کردن با ایما و اشاره به دیگران فهماند که مادر ارش است طبق گفته ی مهرداد رضایت رعنا و خودش را اعلام کرد و پس از گفتن چند بله بله و هر جور که برای شما راحتتره و کمی تعارف گوشی را گذاشت

"مادر ارش خان بود خیلی خوشحال شد و گفت با هم مشورت میکنم که چه وقت بیان بقیه ی حرفها رو بزنینم و قرار مدار بذاریم"

شادی همه تکمیل بود به جز رعنا هنوز هم حرفهای صنم در پشت تلفن در گوشش صدا میکرد... اره مامان خوبم.. رعنا خواهر بزرگم... او روانه ی اتاقش شد اما هر لحظه تصمیم میگرفت به اتاق صنم برود و موضوع را بپرسد ولی منصرف میشد

صنم نیز در اتاق خود به پرسش رعنا میاندیشید یعنی او میخواست چه چیز را بپرسد؟ و چرا نپرسید؟

"الو خانم وزیری؟"

"سلام شیرین خانم خودمم فرمایشی داشتین؟"

"همین الان با ژورنالها تیا خونه ی ما ژورنالهای لباس عروست"

"مبارکه ایشالا کدومشون؟"

"رعنا"

هنوز بیش از یک ساعت از تلفن زدن شیرین به خیاط اختصاصی خود، خانم وزیری نگذشته بود که او با بغل ژورنال وارد شد و ژورنالها را جلوی رعنا گذاشت وقتی سرانجام رعنا مدلی را انتخاب کرد خانم وزیری تقریباً خوابش گرفته بود

شیرین خطاب به خانم وزیری گفت: "وزیری جون یک هفته بیشتر فرصت نداریم امروز چهارشنبه س پنج شنبه هفته ی آینده مراسم عقد و عروسیه بنابراین باید لباس حاضر باشه"

خانم وزیری که همیشه سفارشهای شیرین را سروقت آماده کرده بود گفت: "خیلی سخته ولی همه ی تلاشمو میکنم درضمن این مدل فقط با همین پارچه خوب میشه پارچه ش هم گمون نکنم این جا گیر بیاد ولی... اره خودش به دوست پارچه فروش دارم که پارچه های منحصر به فرد

اما گرون میفروشه"

شیرین که گویی لباس را برای همان ساعت میخواست با دستپاچگی گفت: "پولش مهم نیست فقط زود حاضر بشه چهارشنبه آینده آخرین مهلتیه که داری پس از همین حالا برو شروع کن" در طی یک هفته ای که تا روز عقد مانده بود مشغله به رعنا اجازه نداد درباره ی موضوع صنم بیندیشد و صنم نیز نه به پرسش رعنا فکر کرد و نه داشت به فرشته سر بزند خانم وزیری پارچه را پیدا کرد و روز چهارشنبه یک روز پیش از مراسم عقد و عروسی لباس را تحویل داد ارش وقتی لباس را دید به سلیقه ی رعنا و مهرات خانم وزیری افرین گفت یکی از اتاقهای خانه ی آقای ارفع با تزیناتی عالی به اتاق عقد تبدیل شد و سراسر باغ را نیز چراغانی کردند

صنم کت ودامت خاکستری رنگ بسیار شیکی پوشیده بود که در آن از همیشه زیبا تر جلوه میکرد فرشته نیز با لباس بنفش روشن و آرایش ملایم و ساده ی خود توجه خیلی از پسرهای حاضر در مجلس را جلب کرد ارش میخواست مراسم در یکی از هتلهای معروف تهران برگزار شود ولی به اصرار رعنا رضایت داد که هر دو مراسم یعنی عقد و عروسی در خانه ی آقای ارفع برپا گردد در هر قسمتی از باغ که امکان داشت صندلی و میز گذاشته و بر روی میزها میوه و

شیرینی چیده بودند

اتاق عقد به قدری زیبا و با سلیقه درست شده بود که هرکس به آن پا می گذاشت بیاختیار لب به تحسین میگشود گلهای رز سفید به صورت دسته های زیبا در جای جای اتاق چشم را نوازش میداد جوانان با صدای موسیقی به رقص و پایکوبی مشغول بودند و بازار رقابت برای جلب توجه گرم بود اما صنم گویی هیچیک از پسران حاضر در مجلس را نمیدید چون بهیچ کدام توجهی نمیکرد و رفتاری موقر و سنگین داشت شیرین به او سپرده بود مواظب باشد پذیرایی از مهمانان به نحو احسن انجام گیرد

رعنا در لباس عروسی فاخر و گرانبهای خود زیبایی خیره کننده ای پیدا کرده بود و این را میشد از نگاه تحسین امیز ارش دریافت پس از آنکه خطبه ی عقد خوانده شد و رعنا پس از چندبار گل چیدن بله را گفت مهمانان در دادن هدایای نفیس که بیشتر آنها طلا و سکه بود بر یکدیگر پیشی میگرفتند هدیه پدر ارش اپارتمانی در زعفرانیه بود که او پس از بوسیدن گونه های عروس و داماد کلید آن را به دست رعنا داد

از بعد ازظهر و نزدیکیهای عصر که جشن عروسی کم کم آغاز شد جوانان حاضر در مجلس لحظه ای از شادی و پایکوبی دست نکشیدند و شور و غوغایی برپا بود آن سرش ناپیدا صنم از اسماعیل خواسته بود حتما در جشن حضور داشته باشد و او با همان کت و شلوار سوغاتی به جشن آمده بود و صنم وقتی اسماعیل را در آن لباس دید با خنده ای از ته دل و چهره ای بشاش که نشان میداد واقعا خوشحال است گفت: "اسماعیلی اقا عجب خوشتیپ شدی جوونیات خوب چیزی بودی ها"

اسماعیل که از شدت شرم سر به زیر انداخته بود با هما لحن مهربان همیشگی گفت: "صنم خانم شما لطف دارین خداکنه اونقدر زنده باشم که عروسی شما رو بینم دلم میخواد اون ادم خوشبختی که شوهر شما میشه به چشمم بینم و بهش بگم که خدا چه جواهری نصیبش کرده"

"ممنونم اسماعیل اقا شما خودت خوبی من هم برای این که شما ها ارزو به دل نمونین زود شوهر میکنم"

چیزی به حاضر شدن شام نمانده بود عروس و داماد در میان مهمانان گشت میزدند و با همه خوش و بش میکردند در همین گیر و دار ارش با چشم به دنبال صنم میگشت پس از پیدا کردن او با دست اشاره کرد که پیش او برود

صنم به ارش نزدیک شد و گفت: "چیه هنوز هیچی نشده کارتون به اختلاف کشیده و یکی رو میخوان که جداتون کنه؟"

ارش خندید و گفت: "نه ما هیچ وقت نمیخواهیم جدا بشیم که به مینجی احتیاج داشته باشیم"

من میخواستم تو رو با یکی از دوستان اشنا کنم"
 "پس اون که میگی کجاست؟ نکنه مرد نامرئی؟"
 "نه نامرئی نیست اتفاقا خیلی هم مرئی اون آقای قد بلند رو میبینی؟"
 صنم به سمتی که ارش به دست نشان میداد نگاه کرد ابتدا باور نمیشد اما وقتی خوب دقت کرد
 تردیدش برطرف شد بله خودش بود ارش که متوجه حالت صنم شده بد گفت: "چرا جا خوردی
 مگه چیز عجیب غریبی دید؟"
 "عجیب غریب که نه ولی اشنا چرا"
 ارش همچنان که صنم را نزد دوست خود میبرد از او پرسید: "اشنا؟ کی اشناس؟"
 "همین آقای فراز افراشته"
 در این لحظه هر دو به ان مرد نزدیک شده بودند که ارش گفت: "فرازجان ایشون صنم خانوم
 هستن خواهر رعنا صنم جان ایشون هم اقا فراز"
 صنم در حالی که به نشانه ی احترام سر خود را کمی خم میکرد گفت: "جناب آقای فراز افراشته
 درسته؟"
 فراز لحظه ای با دقت به چهره ی صنم خیره شد سپس با تعجب گفت: "عجب شما دخت آقای
 ارفع هستین؟ درسته؟"
 "بله خودم هستم"
 ارش گفت: "مثل اینکه اصلا لازم نبود شما رو به هم معرفی کنم شما از کجا همدیگرو
 میشناسین؟"
 صنم گفت: "ایشون رو در حدود سه ماه پیش توی لندن دیدم اومده بودن خونه ی بابا کاری
 داشتن"
 ارش که کمی تعجب شده بود گفت: "پس مواظبتش باش تا من برم به بقیه ی مهمونا سر بزنم
 این فراز از اون پسرای نیک روزگاره و من خیلی دوستش دارم" و سپس به سراغ یکی از مهمانان
 که جوانی همسن و سال خودش بود رفت
 فراز با نگاهی که تحسین از ان میبایرد گفت: "صنم خانم باید اعتراف کنم از اون روزتون خوشگل تر
 شدین"
 "نظر لطف شماست مگه اون روز به نظرتون خوشگل اومدم که امروز خوشگل ترم؟"
 "راستش اون روز وقتی در رو بازکردم به نظرم رسید خوشگل ترین دختر روی زمین روبه رومه"
 "فرازخان این دیگه غلوه من یه دختر معمولی هستم و خودم هم اینو میدونم اگه شما منو
 خوشگل دیدین خواست خودتون بوده"
 "صنم خانم من اهل غلو و تملق گویی نیستم بیرودرواسی بگم تا چند روزی چهره تون جلوی
 چشمم بود"
 "بعدش هم فراموش کردین پس دیدن معمولی و بدم چون در غیر این صورت هیچ از یادتون
 نمیرفتم ولی من چهره ی شما رو فراموش نکرده بودم چون به محض اینکه از دور دیدمتون فوری
 شناختم"
 در این لحظه فرشته که گویی گمشده اش را یافته است دست صنم را گرفت و گفت: "کجایی
 دختر؟ نزدیک بود گریه م بگیره این جا به قدری شلوغه که به قول معروف شتر با بارش گم میشه
 ترسیدم اصلا پیدات نکنم"
 صنم که از حضور بیموقع فرشته چندان خشنود نبود او را به فراز معرفی کرد فراز پس از خم کردن
 سرش برای ادای احترام گفت: "صنم خانم خودتونو اذیت نکنین برین به کارتون برسین من بلدمم
 از خودم مراقبت کنم ارش به من خیلی لطف داره و میخواد همیشه هوامو داشته باشه ولی
 خواهش میکنم اگه کار دارین و میخواین برین پیش دوستاتون برین مزاحمتون نمیشم اهان مثل
 اینکه صداتون میکنن"
 صنم روبرگرداند و شیرین را دید که با اشاره ی دست از صنم میخواست نزدش برود صنم به فراز

رو کرد و گفت: "پس از خودتون پذیرایی کنین... بر میگردد خدمتون" سپس دست فرشته را گرفت و با هم به شیرین نزدیک شدند

شیرین از صنم و فرشته خواست که حواسشان جمع باشد که از مهمانان خوب پذیرایی شود و اگر دیدند میزی از میوه و شیرینی خالی شده است به پیشخدمتها گوشزد کنند همچنان که صنم در باغ میزها را از نظر میگذراند تا ماموریت خود را به انجام رساند فرشته که همراهش بود از او پرسید: "صنم اون اقا قد بلنده که داشتی باهاش حرف میزدی کی بود؟" صنم که در لحظه ای دچار حسادت شده بود چهره در هم کشید و گفت: "چه کار داری؟" "هیچی فقط از روی کنجکاوی پرسیدم" "چشمتو گرفته؟"

"اوا صنم این حرفا چیه که میزنی دختر از تو بعیده من یک کلام پرسیدم کی بود اگه دوست نداری بگی بگو به تو مربوط نیست فضولی نکن مگه تا حالا دوستی نامزدی چیزی داشتی که از دستت قاپیده باشم که سوالم رو بد تعبیر میکنی؟"

"اخه دلیلی نداره که اون سوال رو بکنی اون اسمش فرازه قبلا با پدرم همکاری میکرد الان هم به دعوت ایش اومده اینجا من چون از قبلا توی لندن دیده بودمش باهاش سلام علیک گرم کردم خیال کردی دوستی نامزدی چیزیه

"خب از اول همین رو میگفتی لحن حرف زدنت با من خیلی برخوردنده بود متاسفم که خیال کردی با دیدن یک جوون دست و پام میلرزه و... صنم جون با اجازه ت من دیگه میرم ممنونم که دعوتم کردی"

فرشته پس از گفتن این حرف به سرعت به سمت ساختمان خانه رفت تا پس از برداشتن کیف و وسایلش انجا را ترک کند صنم که از این کار او حریت زده شده بود و اصلا تصورش را هم نمیکرد که با گفتن دو کلمه دوستش را انقدر رنجانده باشد که بخواهد قهر کند و برود به دنبالش رفت دست او را گرفت و گفت: "فرشته دیوونه شدی؟ من هیچ منظوری نداشتم حالا چرا قهر کردی اگه حرفی زدم که بهت برخورد معذرت میخوام"

فرشته سر به زی رانداخته بود و به صورت و چشمان صنم نگاه نمیکرد او چند لحظه ای ساکت ماند سپس به راهش ادامه داد صنم که در جا خشکش زده بود بی ان که اقدامی کند بی حرکت ایستاد و بیرون رفتن فرشته از باغ را تماشا کرد

هنوز چند لحظه نگذشته بود که شیرین بهسراغم صنم آمد او وقتی صنم را اشفته دید پرسید: "صنم چی شده؟ فرشته کو؟"

صنم که میکوشید مانع از فروریختن اشکهایش شود چندبار پلک زد و با صدایی بغض الود گفت: "چیزی نیست... یعنی طوری نشده... من به حرفی زدم فرشته از دستم ناراحت شد و قهر کرد"

"قهر کرد؟ یعنی چی قهر کرد؟ مگه تو بهش چی گفتی؟"

صنم آنچه را رخ داده بود برای شیرین گفت شیرین اندکی به فکر فرو رفت سپس دست صنم را گرفت و گفت: "خب حالا خوب نیست شب عروسی خواهرت خودتو ناراحت کنی فردا بهش زنگ بزنی واز دلش دریار حالا بیا بریم که میخوان شام بیارن"

صنم از این که لحظه ای حسادت بیجایش باعث شده بود بهترین دوستش از دست او ناراحت شود خود را سرزنش میکرد و تا نزدیکیهای آخر مجلس جشن از جایی کهف راز نشسته بود رد نمیشد تنها هنگامی که مهمانان بیرون میرفتند تا سوار خودروهایشان شوند و عروس و داماد را تا خانه شان بدرقه کنند قراز جلو آمد و پس از دست دادن با اقای ارفع و تعظیم کوتاهی در برابر شیرین و صنم خطاب به او گفت: "از این که دوباره شما رو دیدم خیلی خوشحالم امیدوارم سعادت دیدار مجدد دست بده"

شاید در حدود سی خودرو با چراغهای روشن و بوق زندهای پی در پی خودرو عروس و داماد را بدرقه کردند هنگام بیرون رفتن رعنا با ایش ،شیرین و مهرداد اشک میریختند صنم نیز از رفتن رعنا غمگین بود و در این فکر بود که اوقات تنهایی خود را چگونه پر کند مگر نه این که فرشته هم

از او رنجیده و تنه‌ایش گذاشته بود

داخل ساختمان پر بود از سبهدی گل به رنگها و شکلهای گوناگون اما سبد گلی بسیار بزرگ از گل‌های سرخ توجه صنم را بیش از همه جلب کرد روز کارت قرار گرفته در لابه‌لای گلها نوشته بود: "روزهایی لحظاتی شاد و دل‌هایی خوش برایتان ارزو دارم....فراز"

صنم یکی از شاخه‌های گل سرخ و کارت را برداشت بی آن که دلیل کارش را بداند کارت و گل را به اتاق خود برد و جلو اینه‌ی میز آرایش خود گذاشت اگر فرشته قهر نمی‌کرد و او را تنها نمی‌گذاشت امکان داشت او هم به جمع بدرقه کنندگان عروس و داماد پیوندد ولی عمل فرشته حوصله‌ی این کار را از او گرفته بود به فراز فکر کرد به ظاهرش به حرکاتش به حرف‌هایش و به غم ناشناخته‌ی که در پس چهره‌ی او وجود داشت و او در این دیدار به آن پی برده بود چرا جوانی مثل فراز بایستی غمی داشته باشد که بتوان آن را در چهره اش خواند؟ آیا فراز همسر داشت؟ اگر داشت چرا تنها به جشن آمده بود؟ این پرسش‌ها در ذهن صنم جولان میدادند و او پاسخی برای آنها نداشت اما از یک چیز مطمئن بود فراز به او توجه داشت

نخستین کاری که صبح صنم انجام داد زنگ زدن به فرشته بود سیمین خانم مادر خوانده‌ی فرشته گفت که او در اتاقش خوابیده است و کسالت دارد صنم که میدانست از ردگی خاطر تنها کسالتی است که فرشته دارد لباس پوشید و حاضر شد که به خانه‌ی فرشته برود او وقتی به طبقه‌ی پایین رفت دید که پیشخدمتها در رفت و آمدند و به تمیز و مرتب کردن خانه مشغول اند شیرین با دیدن صنم گفت: "صنم جون کجا داری میری؟"

"دارم میرم به سری به فرشته بزنم و باهاش اشتی کنم"

"اشتی؟ مگه قهر بودین؟"

"نه ولی اون وقتی داشت میرفت همچین اشتی اشتی هم نبودیم"

"میدونی بعد از ظهر پاتختیه؟"

"بله من زود بر میگردم برای ناهار خونه هستم فعلا خدانگهدار"

صنم وقتی وارد خانه‌ی فرشته شد سیمین از او پرسید آیا شب گذشته در جشن عروسی اتفاقی افتاده است و صنم نیز ماجرا را برای او تعریف کرد سیمین که از کار فرشته کمی شگفت زده شده بود به صنم گفت: "فرشته این قدرها هم حساس نبود اون هم در مورد تو اون که تو رو خیلی دوست داره حالا چرا از حرفت رنجیده نمیدونم به هر حال تو اتاقشه"

صنم به طبقه‌ی بالا رفت یکی دو ضربه‌ی ملایم زد اما پاسخی نشنید این بار ضربه‌ای محکمتر زد و صدایی شنید: "کیه؟ مامان اصلا حوصله ندارم لطفا بذار بخوابم"

"بلند شو لوس نتر فرشته بلند شو من هستم صنم"

چند لحظه بعد در اتاق باز شد و وقتی صنم به داخل رفت فرشته را در لباس خواب دید چشمانش پف کرده و سرخ بود و نشان میداد شب گذشته کم خوابیده و بیشتر گریه کرده است صنم چند لحظه‌ای به فرشته خیره شد سپس دسش را گرفت او را بر روی تخت نشانده بر گونه اش بوسه زد و گفت: "فرشته جون ازت معذرت میخوام دیشب کار خیلی بدی کردم نمیدونم چرا ولی میدونم یک لحظه حسودیم شد اون هم به تو خب ادم جایز الخطاست و اشتباه میکنه منو میبخشی؟ درسته؟"

فرشته لحظاتی به او خیره شد سپس گویی ناگهان منفجر شده باشد به سرعت صنم را در اغوش گرفت و گریه‌ای بی امان سر داد از شدت هق هق شانه‌هایش تکان میخورد چند ثانیه‌ای با شدت گریست و با صدایی که می‌لرزید گفت: "این منم که باید از تو عذرخواهی کنم.. من بودم که بیدلیل از تو رنجیدم... کار بچه‌گانه‌ای کردم... صنم تو خیلی بزرگواری خیلی باگذشتی... خیال میکردم دیگه هیچ وقت به سراغم نمی‌ایی ولی تو منو شرمند کردی..."

صنم در حالی که سر فرشته را به سینه می‌فشرد و موهایش را نوازش میکرد گفت: "عزیز دلم من تو رو بهترین دوستم میدونم توی عالم دوستی و رفاقت غرور جایی نداره مطمئنم اگه من نیومده بودم این جا تو تا بعد از ظهر حتما میاومدی سراغم دوستی یعنی همین ما درد مشترک داریم پس احساس همدیگرو درک میکنیم حالا بیا اصلا فراموش کنیم که دیشب همچین اتفاقی افتاده

باشد؟"

فرشته آرام گرفته بود با نگاهی اکنده از حق شناسی و سپاس به صنم نگرست و گفت: "باشه" سپس گونه های صنم را بوسید

"خب خانوم خانوما میدونی که امروز بعد از ظهر مراسم پاتختیه پس حاضر شو بریم خونه ی ما بعد از ظهر با هم بریم پاتختی تلافی دیشب رو دربیاریم دلم لک زده برای زدن و رقصیدن اون هم تو مجلس پاتختی"

فرشته که برخاسته بد به سوی کمد لباسش رفت گفت: "اول باید برم حموم بعد از مامان سیمین اجازه بگیرم اخه میدونی چیه امروز دایی سامان با بچه هاش می ان اینجا اگه اجازه گرفتم باهات میام"

پس از ان که صنم به نشانه ی تایید سر تکان داد فرشته ابتدا به طبقه ی پایین رفت و پس از برگشتن به صنم گفت: "مامان میگه میل خودته ولی دفعه ی پیش هم که دایی اومد این جا تو رفته بودی خونه ی یکی از دوستات اخه میدونی چیه صنم این دایی سامان یه پسر داره که سربازیش تموم شده بقیه ش رو خودت بخون پسر بدی نیست ولی اصلا به من نمیخوره از اون پسرهای بچه ننه که خدمت سربازیش رو هم به زور پارتی و پول باباش توی اتاق پذیرایی خونه شون انجام داده برای همین هر وقت میان اینجا من به بهانه ای خونه نیستم حالا نمیدونم چه کار کنم"

"فرشته جون ما تا چهار بعد از ظهر وقت داریم تو برای این که مامان سیمین هم از دستت ناراحت نشه ظهر خونه باش م سر راهمون میاییم دنبال تو بذار پسر داییت هم یه دو سه ساعتی خودی نشون بده و دلش خوش باشه"

صنم به خانه برگشت و بعد از ظهر طبق قرارش با فرشته از راننده شان خواست سر راه جلو منزل فرشته چند دقیقه ای توقف و او را نیز سوار کند مراسم پاتختی با حضور تعداد بی شماری خانمهای خویشاوند ارش بسیار پرشور برگزار شد و فرشته و صنم با رقص و پایکوبی تلافی ناراحتی مجلس شب قبل را در آوردند رعنا با همه ی شادی و مشغله ی فکری هرگاه نگاهش به صنم می افتاد گفت و گوی تلفنی او را به یاد می آورد و چند لحظه ای به فکر فرو میرفت بارش باران پاییزی همه ی برنامه های شیرین را به هم زد او که از روزهای پس از عروسی رعنا قصد داشت مهمانی مفصلی به افتخار عروس و داماد برپا کند و علاقه مند بود مهمانی در محوطه ی باغ خانه شان برگزار شود با دیدن قطره های باران که پس از حدود پنج ماه زمین تشنه ی سخاوت آسمان را سیراب میکرد چهره در هم کشید "این هم از شانس ما الان یک ماهه دارم برنامه ریزی میکنم اخرش هم این جور شد اگه مهمونا رو دعوت نکرده بودم مهمونی رو میداشتم برای یه شبی که آسمون پر از ستاره باشه"

مهرداد هم که از وضع پیش آمده چندان راضی به نظر نمیرسید برای دلداری دادن به شیرین گفت: "خب حالا میگی چی کار کنیم مگه میشه جلوی بارون اومدن رو گرفت اون طور که هواشناسی از رادیو اعلام کرد چند روزی هوا ابری و بارونی ما چند ماه منتظر بارون بودیم ولی درست شبی بارون می اد که انتظارش رو نداریم ولی میگم شیرین برای چی غصه"

"میخوری؟ خونه به اندازه ی کافی جا داره
بله داره اما من دوست داشتم توی باغ مهمونی بگیرم برای خودم کلی نقشه کشیده بودم ولی " "خب مجبورم صنم جون باید یلی کمکم کنی چون تو محیط بسته تر بیش تر باید به مهمونا رسید صنم که همیشه از مهمانی استقبال میکرد با خوشحالی گفت: "مامان شیرین اگه اجازه بدین به "فرشته هم بگم بیاد با هم از مهمونا پذیرایی کنیم"

شب مهمانی صنم پیراهن ابی رنگی به تن داشت که زیبایی او را با آرایش بسیار ملایمش چند برابر کرده بود فرشته هم کت و دامتی سفید پوشیده و گل مصنوعی سفید رنگ و بسیار زیبایی به موهایش زده بود

هنگامی که چشمان صنم به فراز افتاد که با یک دسته گل ارکیده به داخل سالن پذیرایی بزرگ

خانه وارد شد چهره اش همچون گل شکفت او که مشغول صحبت با یکی از مهمانان بود حرف را درز گرفت و به سراغ فراز رفت: "سلام جناب افراشته خیلی خوش اومدین به من نگفته بودن شما هم تشریف می آرین"

"خب اگه گفته بودن حتما شما به مهمونی تشریف نمی آوردین"
صنم که از این حرف فراز کمی جا خورده بود لبخندی کمرنگ زد "اختیار دارین اقای افراشته مگه با شما دشمنی دارم نکنه شما در مورد من چنین حسی دارین؟"
من؟ من و دشمنی با شما..چه فرمایشی میفرمایین ولله توی جشن عروسی شما بودین که "
"اصلا سراغ بنده نیومدین به قول معروف تحویلمون نگرفتین"
اشتباه میفرمایین جناب افراشته اون شب موقعیت من خاص بود خواهر عروس بودم و باید به "
"مهمونا میرسیدم اینه که..نتونستم بیشتر خدمتون باشم"
"...خب حالا ببینم امشب چه کار میکنین"

شیرین که از انتهای سالن ورود فراز را دیده بود و به سوی او آمده بود در این لحظه حرف فراز را قطع کرد و در حالی که دسته گل را از دست او میگرفت گفت: "خیلی زحمت کشیدین..بهبه چه گلهای قشنگی حالا چرا این جا ایستادین؟ بفرمایین بنشینین صنم چون چرا از فراز جان پذیرایی نمیکنی؟"

"فراز با لحنی امیخته به شوخی گفت: "اخه چشم دیدن منو ندارن"

صنم که این حرف را بیشتر جدی گرفته بود تا شوخی با حالت دلخوری که در چهره اش دیده میشد گفت: "چه حرفها میزنین اقای افراشته اخه برای چی باید چشم دیدن شما رو نداشته باشم"

فراز در حالی که به سوی اولین صندلی قرار گرفته در گوشه ای از سالن پذیرایی میرفت گفت: "ای بابا شوخی کردم شما چرا به خودتون گرفتین"
صنم که تصورش را هم نمیکرد برخورد دومش با فراز با این گفت و گو آغاز شود از این که فراز توقع توجه بیشتری از او داشت هم دلخور بود هم شاد شد دلخوری اش بابت توقع بیجای فراز و شادی اش از آن جهت بود که میدانست مورد توجه فراز قرار گرفته است فراز بعد از نشستن با نگاه در میان مهمانان به دنبال آشنا میگشت او وقتی ارش و رعنا را ندید از صنم که قصد دور شدن از او را داشت پرسید: "صنم خانم عروس و داماد نیومدن؟"
"کدوم عروس و داماد؟"

"مگه تازگی چند نفر عروس و داماد شد؟ منظورم ارش و رعناست"
"اه بله...راستش تا الان باید می اومدن..اهان چه به موقع..همین الان اومدن"
صنم به سراغ ارش و رعنا رفت و آن دو را نزد فراز آورد ارش و فراز روبوسی کردند و فراز رو به رعنا تعظیمی کوتاه کرد و لبخندی گفت: "ارش جون تو چه رفیقی هستی به این خواهر خانومت بگو بیشتر هواک ما رو داشته باشه ما توی این دیار غریبیم"
ارش با کمی شیطنت گفت: "مگه چی شده؟ با هم به تفاهم نرسیدین؟ خب اولش این جوریه بعد درست میشه"

صنم که احساس میکرد حرف فراز چیزی بیشت راز شوخی است با کمی ناراحتی و در حالی که از آنان دور میشد گفت: "اقای افراشته دوست دارن من کنارشون بشینم و ازشون پذیرایی کنم البته لطف دارن ولی باید به من حق بدن که وقتی مهموندار هستم به بقیه ی مهمونا هم برسم حالا اگه دلخور نمیشین یک کمی به بقیه مهمونا برسم بعد می ام خدمتون "
فراز از جای خود برخاست ادای برداشتن کلاه را در آورد و گفت: "بفرمایین خانوم مهمونا منتظر شما هستن" و لبخندی حاکی از تمسخر بر لب آورد
این حرکت آخر فراز باعث رنجش خاطر صنم شد او به میان خیل میهمانان رفت و در حالی که به حرفهای فراز و حرکاتش می اندیشید فراز جوانی خوش تیپ و خوش سیما و برازنده بود از آن دسته مردان که توجه هر زن و دختری را جلب میکرد اما صنم می اندیشید که خودش نیز مورد

توجه بسیاری از مردان قرار داشت خلیها سعی در جلب توجه او داشتند در حالی که او نه از سر غرور بلکه متانت ذاتی اهل رو دادن به جنس مخالف نبود ایا فراز میخواست او را آزمایش کند و ببیند تا چه حد مقاوم است یا از ان دسته دخترانی است که خیلی زود به زانو در می آیند؟ این افکار ذهنش را به قدیمی مشغول کرده بود که با حواس پرتی با میهمانان سلام و احوالپرسی میکرد

صنم از هرجای سالن که بود هر چند دقیقه یک بار به سمتی که فراز نشسته بود نگاه میکرد و عجیب این که هر بار نگاهش با نگاه او تلاقی میکرد صنم متوجه این موضع شده بود که خیلی از دختران و زنان حاضر در مجلس فراز را زیر نظر دارند و چند نفری که در کنار یکدیگر نشسته اند در گوش یکدیگر پچ پچ میکنند او تردیدی نداشت که فراز موضوع گفت و گوی آنان است البته در حالت و چهره و حرکات فراز هیچ نشانه ای از توجه به دیگر زندان و حتی مردان دیده نمیشد صنم حدس زد که اشتباه نکرده و فراز به همه ی عالم و ادم فخر میفروشد و کسی را قابل نمیداند که با او هم صحبت شود خیال کرده خیلی مهمه اقا توقع داره همه همه ی کارشونو بذارن زمین به ایشون توجه کن...واقعا که

این افکار همچنان ذهن صنم را به خود مشغول داشته بود که اعلام کردند شام حاضر است چند میز شام در چند گوشه ی سالن پذیرایی چیده شده بود و از هرنوع غذای ایرانی و فرنگی بر روی ان دیده میشد صنم یکی از میزها را انتخاب کرد و برای برداشتن غذا به سوی ان رفت چند دقیقه ای بود که به فراز نگاه نمیکرد و در میان هیاهوی میهمانان او را نمیدید او پس از برداشتن بشقاب و چند تکه جوجه کباب و کمی سالاد به دنبال فرشته میگشت تا با هم غذا بخورند همچنان که به میهمانان در حال یورش به میز غذا نگاه میکرد بر جا خشکش زد فراز در کنار میزی مشغول کشیدن غذا و حرف زدن با فرشته بود

صنم لحظه ای چشمانش را بست باز کرد و با ز همان صحنه را دید نمیدانست چه کار کند آنچه را میدید نادیده انگارد یا واکنش نشان دهد؟ به فکرش رسید شاید فراز مخصوصا این کار را کرده است تا واکنش او را ببیند از فرشته خاطرش جمع بود اما به چه اطمینانی؟ شاید فرشته میخواست از وضعیت موجود به سود خود بهره بگیرد مگر دفعه ی گذشته با فرشته در این باره حرف نزده بود؟ پس چرا باز هم او با فراز گرم گفت و گو بود؟ احساس خفگی کرد با بشقابی که در دست داشت از سالن پذیرایی خارج شد از ساختمان بیرون رفت باران شدت چندانی نداشت صنم به زیر سقف الچیق کوچک نزدیک ساختمان پناه برد در انجا میزی کوچک قرار داشت و چهار کنده ی درخت به جای صندلی بر روی یکی از کنده ها نشست و به فکر فرو رفت خیانت؟ ایا بهترین دوستش به او خیانت میکرد؟ ان دو با هم چه میگفتند؟ خود را سرزنش کرد که چرا با فراز ان گونه رفتار کرده اس خب هرکس دیگری هم بود از فرصت استفاده میکرد مگر فراز توجهش را جلب نکرده بود؟ پس چرا دست دست میکرد؟ ولی ایا فراز مجرد بود؟ او هنوز چیز زیادی از فراز نمیدانست ولی چگونه باید اطلاعات به دست می آورد دیگه برامم مهم نیست از این به بعد نه با فراز حرف میزنم نه فرشته

صنم در حدود یک ساعت همان جا ماند هوای خنک و صدای بارش باران و برخورد قطره های ان با برگهای درختان او را به دنیای خود برده بود اندیشه ی فراز را رها کرده بود و به سهیلا فکر میکرد خیلی دوست داشت سهیلا در ان لحظه در کنار بود سر به زانوانش میگذاشت و میگریست

"اوا صنم تو اینجا یی؟ من همه ی سراخ سنبه های ساختمون رو به دنبالت گشتم چرا یکهو غیبت زدی؟"

صنم که صدای فرشته او را از جا پرانده بود سراسیمه گفت: "چیزی نیست چیزی نیست هوای توی سالن گرفته بود اومدم بیرون یک کمی نفس بکشم خب از مهمونا چه خبر؟"

"منظورت از مهمونا اقای افراشته س درسته؟"

"نه یعنی مگه فقط اقای افراشته مهمون بود؟ این همه ادم اون جاست چرا تو خیال میکنی منظور من فقط اقای افراشته س"

"بین صنم جون یاده دفعه ی پیش چی شد؟ من و تو در این باره خیلی حرف زدیم مگه نه؟ زمانی که تو داشتی با اقای افراشته حرف میزدی من داشتم نگات میکردم تو در عین حال که مشتاق حرف زدن با فراز بودی خودت رو بیاعتنا نشون میدادی چرا؟ تو متوجه حالت تگاهش نشدی؟"

"به نظرم تو بیشتر متوجه شدی تا من تو داشتی با او گل میگفتی گل میشنفتی نه من" صنم عزیزم دفعه ی قبل هم به تو گفتم فراز اون کسی نیست که مناسب من باشه اون با معیار های من جور در نمی اد ظاهرش که اینطوره"

"خودتو به اون راه زن فرشته خانم اون مثل رو شنیدی که گربه دستش به گوشت نمیرسید میگفت بود میده؟"

فرشته چند لحظه ساکت ماند تا بر خود مسلط شود سپس دست صنم را گرفت و گفت: "پس معلوم میشه توجهت رو خیلی جلب کرده که در موردش حسودی میکنی..."

"آخه..."

"لطفا احازه بده حرفمو بزنم اول از همه این که من در حال حاضر هیچ فکری ندارم به جز پیدا کردن مادر و پدرم دوم فراز اصلا با معیارهای من جور در نمیاد اینو به دفعه دیگه هم گفتم من وقتی با اون حرف میزنم باید سرمو بالا بگیرم من دوست دارم با هم صحبت کنم رو در رو حرف بزنم یا دست کم سرمو اون قدر بالا نگیرم که ارتروز گردن بگیرم سوم این که از همون اولین بار متوجه شدم تو چه حالتی نسبت به او داری به هر حال خودم دخترم همچنس توام و الت زنانه و دخترانه رو خوب درک میکنم از اون جایی که خیانت توی خون من نیست اگر هم فراز از هر لحاظ مورد پسندم بود که نیست به دوستم خیانت نمیکردم یک چیز رو هم به تو بگم من با اقای افراشته فقط پنج دقیقه حرف زدم داشتم می اومد سراغ تو که با هم شام بخوریم ولی اینشون منو صدا کردن و اگه نمیرفتم بی ادبی بود اون از من پرسید تا چه اندازه با هم دوست هستیم من بهش گفتم من که صنم رو خیلی دوست خودم میدونم حالا اونو نمیدونم بعد به من گفت به صنم خانم بگین این قدر توی برج عاجش ننشینه به نگاهی هم به دور و برش بنداره این همه افاده برای چیه؟"

"من و فیس و افاده؟ من که بار وی خوش ازش استقبال کردم دیگه باید چه کار میکردم؟ به پاش میافتادم و یا دستمو می انداختم گردنش به نظر من اون ادم متوقعیه خیال میکنه همه باید بهش توجه کنن این اونه که توی برج عاج نشسته نه من"

"این طور که من فهمیدم شما هر دو به همدیگه علاقه مند شدین چیزی که هست هیچکدومتون دوست ندارین یعنی به غرورتون بر میخوره که پا پیش بگذارین صنم به نظر من این جور وقتا غرور همه چیز رو خراب میکنه خب چه عیبی داره که دختر در گفتن دوستت دارم پیشقدم بشه؟"

"مردا همین جوری هم از خود رای هستن وای به این که بهشون بگی دوستت دارم اون وقت دیگه خدا رو بندگی نمیکنن این اقا چون پولداره خیال میکنه همه باید مجیزشو بگن نه من که حاضر نیستم پا پیش بگذارم اگه خوش پیشقدم بشه منم باهاش راه می ام"

"صنم جون من تجربه ی عشقی ندارم یعنی تا به حال برام موردی پیش نیومده ولی اگه از کسی خوشم باید و متوجه بشم که اون هم به من علاقه داره از پیشقدم شدن ترسی ندارم خب امیدوارم رفع سو تفاهم شده باشه و به این رسیده باشی که من دوستت هستم نه رقابت اصلا صنم اگه بخوای مناحضرم از طرف تو برم پیش فراز خان و بهش بگم که چه نظری در موردش داری"

"اوه نه نه اولاً من هیچ شناختی ازش ندارم اصلا شاید زن داشته باشه"

"خب اگه زن داشت چرا نه اون بار نه این بار زنش رو همراهش نیاورد؟"

"راستش نمیدونم از طری هم هیچ اطلاعی ندارم که به من علاقه داره یا نه شاید این حرفهایی که ما میزنیم حد سو گمان باشه و فراز فقط خواسته سر به سر من بذاره"

"نه من مطمئنم اون تو رو دوست داره و این کارهایی که میکنه برای اینه که توجه تو رو جلب کنه"

مگه نشنیدی که میگن در دل دوست به هر حيله ره‌ی باید جست‌خبالا پاشو بریم شیرین خانم چند بار از من پرسید صنم رو نیدید الانم مهمونا دارن میرن بد نیست موقع خداحافظی تو هم باشی و در ضمن واکنش فراز رو هم ببینی"

انچه صنم را بیشتر نومید کرد نیافتن فراز در میهمانی وید ارش همین که صنم را دید گفت: "کجا بودی دختر فراز میخواست بره هرچی چشم انداختیم تو رو ندیدیم برای همین به من گفت ازت خداحافظی کنم حالا کجا بودی؟"

"حالم خوب نبود رفته بودم یک کمی هوا بخورم حالم جا بیاد" شیرین با دیدن صنم چهره اش را کمی در هم کشید و گفت: "همه جا رو دنبالت گشتم تو مثلاً مهمون دار بودی تنها جایی که پیدات نبود بین مهمونا بود حالا جایی نری مهمونا میخوان برن ازشون خداحافظی کن"

هنگام خداحافظی شیرین و صنم و مهرداد در کنار در ورودی ایستاده بودند و به مهمانان خوشامد میگفتند یکی دو نفر از خانم‌هایی که دوستان شیرین بودند هنگام خداحافظی با نگاهی خریدار به صنم نگاه کردند و اسم او را نیز پرسیدند اما صنم به تنها چیزی که فکر میکرد رفتن فراز بود و سعی داشت علت این کارش را دریابد

ارش و رعنا هنگام خداحافظی از صنم دعوت کردند در میهمانی ای که جمعه بعد در خانه شان برپا میشود حتما شرکت کنم صنم که می‌اندیشید در آن میهمانی حتما فراز نیز حضور خواهد داشت با کمال میل پذیرفت

صنم که سپری شدن یک هفته برایش دردناک بود از فرارسیدن جمعه احساس شادی میکرد در طی آن هفته آن قدر به فراز اندیشیده بود که اکنون او را در برابر خود میدید چهره‌ی مرموز و گاه اکنده از نخوت فراز لحظه‌ای از برابر دیدگانش دور نشده بود و ارزش می‌کرد ای کاش با او برخوردی متفاوت میداشت تصمیم صنم این بود که این بار با رویی گشاده و کلماتی مهربان‌تر با فراز روبرو شود و سعی کند هر طور هست از عقیده‌ی او در موردش خودش آگاه شود اما او اصلاً نمیدانست که آیا فراز به آن میهمانی دعوت شده است یا نه از سویی هم چون فراز دوست صمیمی ارش به شمار می‌آمد یقین داشت به میهمانی روز جمعه دعوت شده است ارش و رعنا به دلیل کوچک بودن آپارتمان‌شان که بیش از صد و پنجاه متر وسعت نداشت تعدادی اندک مهمان دعوت کرده بودند آن طور که رعنا گفت تعداد مهمانان از پانزده نفر تجاوز نمیکرد فراز نیز جزو دعوت شدگان بود

صنم با پوشیدن لباسی به رنگ ابی آسمانی که در مدت اقامتش در لندن خریده بود توجه چند نفری از مهمانان که دوستان ارش بودند به خود جلب کرد اما او تنها انتظار یک نفر و خواهان توجه یک نفر بود و آن هم فراز بود مجلس دوستانه و گرمی بود و موسیقی ملایمی که پخش میشد به این جو می‌افزود صنم که در سالن بر روی مبل نزدیک در ورودی نشسته بود با هر زنگی که زده میشد از جا میپرد و خودش در آپارتمان را باز میکرد تا نخستین کسی باشد که به فراز خوشامد میگوید در حدود دو ساعت از آغاز میهمانی گذشته بود اما فراز نه آمد و نه تماس تلفنی گرفت صنم یقین کرد که فراز با آگاه شدن از حضور او در میهمانی از آمدن خودداری کرده است پس از رفتن آخرین مهمان وقتی رعنا چهره‌ی مغموم و در هم صنم را دید گفت: "فراز دعوت داشت ولی نمیدونم چرا نیومد"

صنم که کمی جا خورده بود و در ضمن نمیخواست کسی از آنچه در درونش میگذشت آگاه شود طوری وانمود میکرد که این موضوع برایش اهمیتی ندارد: "حالا چرا اینو به من میگی؟ مگه خیال میکنی منتظرش بودم؟"

رعنا لبخندی زد نگاهی عاقل‌اندر سغیه به او انداخت و گفت: "خودتی کی بود که با هر زنگ از جا میپری؟ دختر جون این حرفا رو به کسی بگو که تو رو شناسه" "قیافه‌ی من به عاشقا میخوره؟"

"به عاشقا که نه ولی به منتظرا چرا ما دعوتش کرده بودیم ولی نمیدونم برای چی نیومد ارش میگه مشکلاتش خیلی زیاده مشکلات خانوادگی داره"

برای صنم تردید باقی نمانده بود که فراز به دلیل حضور او در آن مهمانی از آمدن ودداری کرده بود گویی کاخ آرزوهایش فروریخته بود سردرگم و پریشان خداحافظی کرد و به خانه برگشت احساس میکرد به فرشته یا عمه اشرف و یا کس دیگری نیاز دارد که برایش حرف بزند نومیدی چنگالهای تیز و دردآور خود را در روح و جسمش فروبرده بود چه بر سرش آمده بود؟ چرا خانه ای بر روی سراب ساخته بود؟ فراز هنوز هیچ نشانه ای از دوست داشتن از عاشق بودن و حتی توجه داشتن بروز نداده بود به ساعت نگاه کرد در حدود یک و نیم بامداد و نه میتوانست به فرشته یا عمه اشرف تلفن بزند و نه میتوانست بار غم را به تنهایی بر دوش کشد به سراغ کتابخانه ی کوچک خود رفت و دیوان حافظ را برداشت و نشست نیست کرد و دیوان را گشود

باغبان گر پنج روزی صبح گل بایدهش
برجفای خار هجران صبر بلبل بایدهش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدهش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدهش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گروه صد هنر دارد توکل بایدهش
با چنین زلف و رخس بادا نظر بازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدهش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدهش

صنم که در اوج نومیدی پاسخ خود را گرفته بود با رضایت خاطر و ارمشی که پیش تر نداشت به خواب رفت

چهارمین صدای زنگ تلفن صنم را از خواب پراند سراسیمه برخاست و نخستین چیزی که رو به روی خود دید ساعت دیواری اتاقش بود که عقربه های آن ساعد ده را نشان میداد متعجب از این که چرا کسی در اتاق پایین تلفن را برنداشته است و امیدوار که صدای فراز را بشنود گوشی را برداشت "الو؟"

"الو صنم جون حالت خوبه؟ چرا صدات اینجوریه؟"
"هیچی نیست خواب بودم اخه دیشب دیر خوابیدم"

"اه معذرت میخوام که از خواب بیدارت کردم اگه حوصله نداری باشه بعدا زنگ میزنم"
"نه نه فرشته جون دیگه باید بلند میشدم نمیدونم چرا پایین کسی نیست خیلی زنگ زدی؟"
"زیاد که... پنج دقیقه پیش یه بار زنگ زدم هیچ کس گوشی رو برنداشت قطع کردم و دوباره زنگ زدم الان هم سه چهار باری زنگ خورد تعجب کردم که این وقت روز کسی خونه نیست مگه شیرین خانوم نیس؟"

صنم که دچار دلشوره شده بود گفت: "گفتم که خواب بودم منم دچاره دلشوره شدم خب شاید رفته جایی کار داشته بگذریم از خودت چه خبر چی شد الان زنگ زدی؟"
"راستش زنگ زدم یه خبر خوب بهت بدم"
"چه خبری؟"

"خسرو برادر اذر یادته ، استوار جعفری رو راضی کرده که بره طرفای جوادیه رو بگرده شاید بتونه مادرم یا پدرم رو پیدا کنه البته به خسرو گفته بعد از هجده نوزده سال احتمالش خیلی کمه که بتونه اون زن رو پیدا کنه ولی تلاش خودشو میکنه قرار گذاشته امروز بعد از ظهر با هم بریم دیدن استوار جعفری که قرار و مدار بذاریم اخ اگه اون موفق بشه مادرمو پیدا کنی چی میشه خدا جون ازت متشکرم"

صنم که شنیدن این خبر خوشحالش کرده بود با صدایی که شادی در آن اشکار بود گفت: "فرشته

خدا رو چه دیدی ممکنه مادرت همون روز اول پیدا کنه با یک کمی صبر همه چیز درست میشه
به دلم برات شده هم تو به خواسته ت میرسی هم من"
"بینم از فراز خبری شده؟"

"خبری که نه ولی مطمئنم که میشه ... خیلی زود خب فرشته جون اگه خبر تازه ای شد به من
اطلاع بده یادت نره کاری نداری؟"

"نه کاری ندارم باشه اگر خبری شد حتما بهت زنگ میزنم تو هم همین کار رو بکن"
صنم پس از گذاشتن گوشی و پوشیدن لباس به طبقه ی پایت رفت و وقتی مطمئن شد شیرین
برای کاری از خانه خارج شده و اتفاق ناگواری رخ نداده است به اتاق خود بازگشت از تلفن چشم
بر نمیداشت گویی به او الهام شده بود که صدای فراز را خواهد شنید
همه ی کسانی که ان روز به خانه ی ارفع زنگ زدند با شیرین یا مهرداد کار داشتند لحظات
نومیدی بر وجود صنم چیره میشد اما او به یاد مصراعی از شعر دیشب می افتاد: مرغ زیرک چون
به دام افتد تحمل بایدش

نزدیک غروب که همیشه با دلتنگی امیخته است صنم بیش از همیشه به گرداب غم فرو افتاد از
شدت اندوه تصمیم گرفت شب را به خانه ی عمه اشرف برود و با او درد دل کند پیش از رفتن با
سهیلا تماس گرفت و دقایقی با او گفت و گو کرد احساس سبکی بیشتری میکرد شب نیز در
خانه ی عمه اشرف بیشتر وقتش صرف حرف زدن درباره ی سهیلا شد ولی عمه اشرف از لحن
کلام صنم پی برد که مانند همیشه نیست اما چد بار که علت را پرسید صنم از دادن پاسخ
درست طفره رفتم عمه اشرف که حدس میزد در درون صنم چه میگذرد با ملایمت از صنم
پرسید: "خیلی دوستش داری؟"
"منظورتون کیه؟"

"منظورم همونه که فکرتو مشغول کرده نکنه همون جوونه بلند قده که اون شب مهممونی همین
طور هم توی جشن عروسی باهاش گل میگفتی گل مشنفتی؟"
"نه گل گفتیم نه گل شنفتیم همش متلک بود و کنایه"
"اینم خودش یه جور گل گفتن و گل شنفتن اشنایی که همش نباید به عزیزم و قریونت برم و این
جور حرفا شروع بشه بعضی وقتا این جوری سر حرفو باز میکنی راستی اسم اون اقاهه چی
بود؟"

صنم بی ان که متوجه باشد خود به خود گفت: "فراز"
"دیدی گفتم یکی هست خب تعریف کن بینم موضوع از چه قراره؟"
صنم که راز درون خود را اشکار میدید موضوع فراز را از نخستین دیدارش در لندن تا آخرین ان در
مهمانی شیرین برای عمه اشرف شرح داد عمه اشرف پس از گوش دادن دقیق به حرفهای صنم
لبخندی زد که از بسیاری چیز ها حکایت میکرد: "میدونم میدونم اولش یه وپروس کوچولوست که
از راه چشم وارد دل میشه و بعد همه ی وجود ادم رو میگیره اون وپروس عشقه و خدا
کنه مرضش خوش خیم باشه وگرنه بدجوری خانمان سوزه"
"عمه اشرف به نظر شما منم مبتلا شدم؟"

"اونم چه جور از حواس پرتیت معلومه که حسابی الوده شدی درد خوبیه تشنگی خاصی داره اما
وای به حالت اگه نتونی بشناسیش عزیز دلم تو امشب نباید می اومدی این جا چون امکان داره
فراز با تو تماس بگیره"

"اگه میخواست بگیره تا بعد از ظهر گرفته بود"
"شاید وقت نداشته شمارشو نداری؟"
"نه"

"پس صبح زود برو خونه شاید زنگ بزنه"
صبح ساعت هشت نشده بود که صنم به خانه خودش برگشت و این کارش سبب حیرت
شیرین شد لحظه ها برای صنم به کندی سپری میشد ساعت نه شد و بعد ده و سپس یازده
صنم که رفته رفته امید خود را از دست میداد تصمیم گرفت به فرشته زنگ بزنم هنوز دستش به

گوشی نرسیده بود که صدای زنگ ان برخاست صنم لحظه ای جا خورد صدای زنگ ناگهانی بود
"الو؟"

"الو بفرمایید"

"سلام صنم خانم"

صنم که طنین صدای اشنای فراز همه ی وجودش را به لرزه در آورده بود گفت: "سلام آقای
افراشته"

"هنوز هم آقای افراشته هستم؟ پس کی فراز میشم؟"

فراز سکوت صنم را به حساب شرم او گذاشت و ادامه داد: "صنم خانم مزاحمتون شدم که اگر

اجازه بدین چند ساعتی وقت شما رو بگیرم شما فردا فرصت دارین؟"

صنم آنچه را میشنید باور نداشت فراز از او تقاضای ملاقات کرده بود تا به حال خیلی از جوانان این

درخواست را کرده اما هیچ یک پاسخ مثبت نگرفته بودند اما فراز با همه ی ان ها فرق

داشت "وقت؟ برای چه کاری؟"

"برای دعوتی دوستانه"

"چه جور دعوتی؟"

"دعوت رسمی بین صنم خانم میخوام درباره ی خیلی چیزا با شما حرف بزنم"

"ولی ما که خیلی چیزهای مشترک نداریم که بخواهیم درباره شون حرف بزنیم"

"حاضر جوابی شما رو ستایش میکنم ولی هم شما میدونین هم من میدونم که خیلی چیزها
داریم که درباره ش حرف بزنیم البته نه با گوشه و کنایه و متلک مسائلی جدی که مطمئنم شما

هم بدتون نماید از اونها آگاه بشین"

"باشه کی و کجا؟"

"فردا بعد از ظهر حدودای ساعت چهار خونه ی من"

"خونه ی شما؟ ولی.."

"بین صنم خانم من میخوام درباره ی مسائلی حرف بزنم که اونها رو همیشه توی پارک یا سینما

و یا موقع راه رفتن توی پیاده رو گفت آگه به من اطمینان ندارین قبول نکن اصلا ناراحت نمیشم و

این رو هم بگم که حق دارین قبول نکنین"

صنم چند لحظه ای مکث کرد میان عقل و احساسش جدالی سهمگین درگرفته بود سرانجام

احساس پیروز شد و صنم گفت: "باشه ولی خونه ی شما رو بلد نیستم"

"یه ماشین میفرستم دنبالتون راس ساعت چهار بعد از ظهر آماده باشین خدانگهدار"

صنم وقتی گوشی را گذاشت تا دقایقی احساس سردرگمی میکرد گویی ضربه ای محکم به
سرش وارد آمده بود نمیدانست موقعیت مکانی و زمانی اش چیست در مورد تصمیمی که گرفته

بود تردید داشت پس از لحظاتی اندیشه با خود گفت هر چه بادا باد مگه نگفتن "گر مرد رهی

میان خون باید رفت؟"

صنم رفتن به خانه ی فرشته را بهانه کرد هرچند از دروغ گفتن نفت داشت و کمتر پیش آمده بود

که چنین کاری کند او پیش از ساعت چهار از خانه بیرون آمد تا پیش از رسیدن خودرو اژانس به در

خانه شان سوار ان شود خودرو راس ساعت چهار رسید و راننده با دیدن صنم در نزدیک منزل

متوجه شد که مسافرش همین خانم است

راننده در برابر در ماشین رو خانه ای مجلل با حیاطی باغ ماند در یکی از کوچه های تجریش

ایستاد و راننده پس از زدن زنگ خانه خداحافظ کرد و رفت در باز د و صنم به داخل رفت صنم با

احتیاط قدم بر میداشت چون احتمال میداد در این خانه باغ مانند با سگ روبرو شود شنهای دانه

درشت در زیر پایش صدا میکرد و باعث میشد با احتیاط بیشتری گام بردارد باغ که فصل خزان به

ان یورش آورده و درختانش را عریبان و زمینش را با برگهای خشک درختان مفروش کرده بود

محیطی رعب اور داشت از در و دیوار ان اندوه میبارید و این امر مایه ی شگفتی صنم بود

صنم گذرگاه اصلی منتهی به ساختمان دو قسمتی را به نیمه رسانده بود که صدای پارس

سگی او را بر جا میخکوب کرد و لحظه ای بعد فراز از داخل ساختمان اصلی بیرون آمد او در حالی

که لبخندی بر لب داشت و سرتکان میداد و به صنم نزدیک میشد گفت: "سلام صنم خانم ببخشین اصلاً یادم نبود جکی رو ببرم ته باغ بیندم البته بچه ی خوبیه کاری به کسی نداره" "پس به چه درد میخوره؟"

فراز که باز هم حاضرجوابی صنم غافلگیرش کرده بد خندید و گفت: "نه این که ببیخار باشه بی ازاره اون تشخیص میده به چه کسای حمله کنه به چه کسای کاری نداشته باشه به هر حال ببخشین قول میدم دفعه ب عد که تشریف آوردین کاری به شما نداشته باشه فط با غریبه ها خوش اخلاق نیست"

صنم که از شنیدن "دفعه ی بعد" هم شگفت زده شد و هم خوشحال ان دو از ایوان عمارت رد شدند و به داخل ساختمان رفتند صنم عمری در خانه ای مجلل و بزرگ زندگی کرده بود با این حال عظمت ان خانه او را گرفت هرچند معلوم بود مدتهاست کسی به ان نرسیده و نظافت نشده است صنم وقتی وارد ساختمان شد بار دیگر احساس ترس کرد یعنی کارش درست بوده ؟ بهتر نبود به کسی اطلاع میداد کجا رفته ؟ دلشوره ای عجیب بر وجودش چنگ انداخته بود رویه رویش پلکانی چوبی و ماریچ قرار داشت که با فرش ابریشمی گل برجسته فرش شده بود در دو سمت پله دو نیم ستون از جنس مرمر و روی هر دوی انها مجسمه های برنزی قرار داشت سالن پذیرایی ان بسیار بزرگتر از سالن پذیرایی خانه های عادی بود که برای پر کردن ان از چند دست مبل استیل و کاناپه های بزرگ استفاده شده بود فرشهای نفیس و اجناس عتیقه که در جای جای سالن به چشم میخورد از تکنی بسیار بیشتر از افراد ثروتمند حکایت میکرد انتخاب جای نشستن برای صنم دشوار بود اما در همین هنگام فراز با مهربانی گفت: "اگه این جا ناراحتین میتونین بریم توی اتاق تلویزیون"

ان اتاق هم دست کمی از سالن پذیرایی نداشت مفروش به فرشهای نفیس مجسمه های عتیقه و برنزی صنم بر روی نزدیک ترین مبل نشست در کنار مبل میزی کوچک قرار داشت که قاب عکسی نقره ای بر روی ان به چشم میخورد عکس قاب شده زن و مردی را نشان میداد در کنار دریا صنم با نخستین نگاه مرد را شناسخت مردی که اکنون جاافتاده تر و خوشتیپ تر بود کسی نبود به جز فراز اما زن با وجود زیبایی خیره کننده اش برای صنم آشنا نبود "کارخوبی کردین که اومدین خیلی خوش اومدین"

صنم که غرق تماشای عکس بود با شنیدن صدای فراز از جا پرید و گفت: "پس به نظر شما هم کار درستی نکردم"

"برعکس کار شما صد در صد درست بود از اعتمادی که به من کردید خیلی ممنونم با توجه به برخوردهای قبلی ما تعجب نمیکردم اگه دعوتم رو رد میکردین از شانس شما متأسفانه امروز خدمتکارم رفته به مرخصی ولی این افتخاریه برای من که از شما پذیرایی کنم چایی میل دارین یا قهوه؟"

صنم وقتی خوب نگاه کرد دید یک قوری و یک قهوه جوش بر روی میز کوچکی ثر کنار دست فراز قرار دارد گویی وسیله ی پذیرایی از قلیب آماده شده بورد بر روی میز دیگری ظرفی پر از میوه و ظرفی حاوی شیرینی نیز به چشم میخورد

صنم که دوست داشت فراز اتاق را ترک گوید تا او بتواند ا دقت بیشتر به عکس درون قاب نگاه کند گفت: "لطفا یک لیوان آب"

پس از بیرون رفتن فراز صنم قاب را برداشت و با نگاهی دقیق به عکس نگاه کرد زنی که در کنار دست فراز ایستاده بود تقریباً بیست و یکی دو سال داشت با پوستی به رنگ شکلاتی که معلوم بود بر اثر تابش افتاب به ان رنگ در آمده بود چشمانزن حالتی خمار داش و به رنگ ابی آسمان بود با مژگانی بلند ابروانی کمانی و گونه هایی برجسته و خوش ترکیب بینی خوش فرم او را گویی برجسته ترین مجسمه سازان تریاشیده بودند موهایش به رنگ پرتوهای افتاب بود و لبخندی نمکین دندانهای سفید مرواریدگونش را نمایان میساخت اگر قدش کمی بلندتر میبود بپتردید زیبایی اش تکمیل میشد

با وارد شدن فراز صنم با شتاب قاب عکس را سر جایش گذاشت او لیوان آب را برداشت و پس از

تشکر از فراز ان را نوشید و منتظر بود فراز علت دعوت خود را بازگوید
فراز بر روی میلی روبه روی صنم نشست یک پا روی پای دیگر انداخت و با لحنی ملایم
گفت: "صنم خانم دلیل دعوت من از شما به این جا بود که با گفتن حقایق زندگی خودم شما رو از
اشتباه در بیارم"
"کدوم اشتباه؟"

"اشتباهی که در مورد من کردین و میکنین این که من ادمی خودخواه هستم و به بقیه به چشم
تحقیر نگاه میکنم به نظر من شما دختری بسیار عاقل و فهمیده هستین بر خلاف خیلی از
دخترهای امروزی که عقلشون به چشمشونه همیشه از قد و قیافه و تیپ و پول و از این جور
چیزا حرف میزنن و هیچ توجهی به درون افراد ندارن"
صنم که از شنیدن نظر فراز در مورد خودش تشنه شده بود احساس کرد لپهایش گل انداخته
است از حرفهایی که چه رو به رو و چه پشت سر او زده بود شرمنده بود ولی کاری از دستش
ساخته نبود
"داشتم میگفتم... من دوست ندارم ادمی مثل شما در مورد من نظر منفی داشته باشه برای
همین هم صلاح دیدم شما رو از وضعیت زندگیم مطلع کنم تا بعد از اون در مورد من قضاوت
کنین... این عکسی که اینجا میبینین عکس من و ویولت همسرمه"

شنیدن واژه ی "همسرمه" برای صنم بسیار ناگوار بود گویی با پتکی آهنین به سرش کوبیده
بودند پس فراز او را دعوت کرده بود که زیبایی همسرش را به رخ بکشید و به وی بگوید که یک تار
موی همسر را به هزاران مثل تو میارزد؟ خونسش به جوش آمده بود و دلش میخواست لیوانی را
که در دست داشت به صورت فراز بکوبد

فراز که از حالت چهره ی صنم دریافته بود در درونش چه میگذرد با لبخندی کمرنگ به سخنانش
ادامه داد: "میدونم که دوست داری کله ی منو بکنی ولی مقصودم از گفتن این حرف روشن کردن
توست اجازه بده من حرفامو بزنم همه ی قضیه ی زندگی خودمو تعریف کنم بعدش وقت قضاوت
توسن بنابراین خواهش میکنم به خودت مسلط باش و اجازه بده من با خیال راحت همه ی
حرفامو بزنم قول میدی؟"

صنم که در ابتدا قصد داشتانجا را ترک کند و دیگر اسمی از فراز نیاورد دقایقی ساکت ماند
اندیشید که با قضاوت عجولانه و شتابزده غیر از آن که نتیجه ای نامطلوب بگیرد به چیزی دست
نمیابد پس با ملایمت گفت: "قول میدم"

فراز سخنانش را اینگونه پی گرفت: "من و ویلت روزگار خوشی داشتیم ولی خیلی زودتر از اونجا
تصورش رو میکردم تقدیر روی ناخوش خودشو نشونمون داد البته احتمال مسائل پیش اومده رو
میدادم اما تصور میکردم معجزه ای رخ میده و همه چیز مرتب میشه شاید نحوه ی آشنایی من و
ویولت برات جالب باشه من و اون شروع شاعرانه ای نداشتیم همون طور که میدونی من رشته
ی معماری خوندم و توی فرانسه تحیل کردم درست مثل ارش من و ارش و ویولت همکلاس
بودیم که برای یکی از واحدهای درسی مون گروهی سه نفری رو تشکیل دادیم برای اون درس
تحقیقی جامع لازم بود قرار بود ارش و ویولت به کارهای گزارشی برسین من هم عکس تهیه کنم
... ببخشین میوه ای شیرینی چیزی میل ندارین؟"

صنم که دلیل فراز برای دعوت او به این جا مجابش نکرده بود و ترجیح میداد هرچه زودتر انجا را
ترک کند با تاکید گفت: "نه ممنونم لطفاً به حرفتون ادامه بدین" سپس جرعه ای از آب لیوان را که
هنوز در دست داشت نوشید

"هر هفته نوبت یک گروه بود که نتیجه ی تحقیقاتشون رو به اطلاع استادها برسونن وقتی نوبت
گروه ما رسید من که کار رو دست کم گرفته بودم هنوز عکسهای تحقیقا رو نگرفته واماده نکرده
بودم میخواستیم عکسهای یکی از دانشجوهای سال قبل رو که در مورد همین موضوع ما بود
بگیرم ولی از بخت بدم اون دانشجو یک هفته ای میشد که به دانشگاه نیومده بود روز ارائه
عکس و نتیجه تحقیقات من دست خالی بود زمانی که ویولت به عنوان سخنگوی گروه پشت

میکروفن حرف میزد من به ارش گفتم قضیه از چه قراره و اون هم کلی بد و بیراه نثارم کرد و زیر لب گفت که به خاطر سهل انگاری جنابعالی باید کلی از نمرمون کم بشه

"استاد ما ادمی بدعنع و در کارش جدی بود و نمیدونستم اگه بفهمه عکسهای تحقیقات رو نگرفته ام چه برخوردی با من میکنه ولی قدر مسلم برخورد خوشایندی نبود استاد در کنار ویولت منتظر بود من عکسها رو بدم وقتی دید گیج و منگ وایساده م داد زد نکنه با چشم باز خوابیدی جناب افراشته یمخواستم وضوع رو بگم که ویولت رفت پشت میزش پوشه ای رنگ رو از روی اون برداشت و به دست استاد داد و گفت: ببخشین استاد عکسها پی شمن بود یادم رفت به شما بدم ویولت پیش از رفتن به پشت میز خطابه در گوشم گفت واقعا شرم اوره

"واقعا نمیدونستم چه کار کنم از حرفی که استاد جلوی دانشجوها به من زده بود هنوز شرمنده بود که سرزنش ویولت هم بهش اضافه شد از طرفی هم بابت دوراندیشی ویولت در تهیه عکسها اون قدر خوشحال بودم که حد و اندازه نداشت استاد پس از دیدن عکسها و گوش کردن به متن تحقیق از زبان ویولت نمره ی کامل تحقیق رو برای هر سه نفر ما منظور کرد و از ما خواست تحقیقمون رو به عنوان الگو در اختیار بقیه ی دانشجو ها بگذاریم

"راستش من و ارش برای اون درس تحقیق هیچ کاری انجام نداده بودیم و همه ی کارها رو ویولت کرده بود تا پیش از ترم من ویولت رو توی چنتا کلاس دیده بودم همه ی دانشجوها میگفتن دختر خودخواهیه ویولت علاوه بر زیبایی ظاهر در درس هم نمونه بود اون دورگه بود از پدری برزیلی و مادری ایرانی که پدرش سفیر برزیل در فرانسه بود چون من و ارش ایرانی بودیم رابطه ی ویولت با ما بهتر از بقیه بود برای همین بقیه ی پسرای دانشکده به ما حسودی میکردن این رو هم بگم که ویولت فارسی رو خوب حرف میزد

"اون روز وقتی که زنگ خورد و استاد از کلاس بیرون رفت ویولت هم یفش رو برداشت و از کلاس خارج شد ارش دودستی زد توی سرم و گفت: خاک تو سرت... با این کارت باعث شدی دیگه به من هم محل نذاره با ارش رفتیم به تریای دانشکده ویولت هم اونجا بود و ولی با دیدن ما روشو برگردوند و شروع کرد به خوردن از فنجان قهوه ای که دستش بود

"به ارش گفتم الان بهترین وقته که از ویولت عذر خواهی کنیم و دلشو به دست بیاریم اما ارش گفت با کاری که ما کردیم بعید میدونم تحویلمون بگیره به هر حال دل به دریا زدیم و رفتیم سر میزش و گفتیم: "ببخشین اجازه میدین این جا بشینیم؟" با بیاعتنایی پشت چشمی نازک کرد و گفت: "این همه میز اینجاست چرا میخوایت اینجا بشینین؟" من گفتم: "خب برای این که این جا بهتره" ویولت که معلوم بود هنوز از دست ما دلخوره گفت "اگه از اینجا خوشتون اومده بفرمایین بشینین من میرم جای دیگه"

"تا اومد بلندشه ما دو تا نشستیم و من گفتم: "برای تشکر از کاری که کردین من و ارش میخواهیم شما رو به یک نوشیدنی مهمون کنیم نگاهی به من کرد که تا اعماق وجودم رو لرزوند بعد هم پوزخندی زد و گفت: "کاری نکردم فقط وظیفمو انجام ادم اون هم به خاطر خودم نه شما چون حدس میزدم همیشه به قول و قرار شما امیدوار بود ازش خواش کردم از جاش بلند نشه و ویولت هم قبول کرد اما گفت که شما ادمهای وظیفه شناسی هستین

"خلاصه با سه نوشیدنی سر و ته قضیه رو به هم آوردیم و ویولت ما را بخشید و اون روز کلی با هم حرف زدیم از اون روز به بعد نگاهم به ویولت عوض شد و هر وقت که میدیمش دستپاچه میشدم قبل از اون چندان به چشمم نمیامد ولی بعدش همه چیز فرق کرد ویولت برام به کلی عوض شده بود خیلی دلم میخواست باهاش حرف بزن و توی چشمش نگاه کنم ارش که متوجه این موضوع شده بود خیلی سر به سرم می گذاشت نا گفته نمونه از حالت ویولت هم فهمیده بودم از این کار من بدش نمی امد

"از اون روز اگه یک روز نمیدیدمش حالم بد میشد گیج و منگ بودم فکر ویولت به قدری ذهنم رو مشغول کرده بود که اصلا حال و حوصله ی درس خوندن نداشتم و با اون که اخراج درسم بود میخواستم دانشکده رو ول کنم یه شب تا نزدیکهای صبح نشستم و فکر کردم و به این نتیجه

رسیدم که باید موضوع رو به خود و بولت بگم تا کی میتونستم ادامه بدم؟ ولی هر بار که بولت رو میدیدم زبونم بند میامد هر روز که میگذشت و بولت رو زیبا و زیبا تر میدیدم و بیشتر بهش علاقه مند میشدم

"از قضا ترم بعد بیشتر کلاس هام با بولت بود و من از خوشحالی در پوستم نمیگنجیدم هر روز میدیدمش ولی نمیتونستم بهش بگم دوستش دارم ماه فوریه که نزدیک شد تصمیم گرفتم در روز ولنتاین که چهاردهم فوریه س و معروفه به روز عشاق ازش دعوت کنم با هم بریم بیرون بعد بهش بگم که دوستش دارم ولی روز سیزدهم وقتی ازش دعوت کردم که روز ولنتاین با هم بریم بیرون نگاهی ان چنانی به من انداخت و گفت توی دانشکده این همه همدیگرو میبینیم بس نیست؟ صنم خانم اگه خسته شدین بگین دیگه تعریف نکنم شدین؟"

صنم که کم کم به موضوع علاقه مند شده بود در صندلی خود کمی جابه جا شد و گفت: "نه خواهش میکنم ادامه بدین"

"بله از شنیدن این حرفش یخ کردم معلوم شد همه ی تصورن من در مورد این که بولت هم به من علاقه داره و از همصحبتی من لذت میبره برای دلخوشی خودم بود یک هفته ای نرفتم دانشکده ارش هرروز که از دانشکده بر میگشت خبرهای اونجا رو برام میاورد ارش به قدری اصرار کرد تا خلاصه بعد از دو هفته رفتم دانشکده باز هم دیدمش بدنم به لرزه افتاد هرچند با خودم عهد کرده بودم دیگه بهش نگاه نکنم از اون به بعد کمتر با هم حرف میزدیم ولی در نگاهش چیز عجیبی میدیدم با شناختی که ازش داشتم میدونستم دختری نیست که بخواد با این کارهایش بازارگرمی کنه اما دلیل اون جور نگاه کردنش برام معلوم نبود

"عاقبت تصمیم گرفتم از ارش بخوام موضوع رو به بولت بگم و جوابشو برام بیاره بدجوری وسط زمین و آسمون مونده بودم و باید تکلیفم روشن میشد چون به آخر ترم چیزی نمونده بود و امکان داشت دیگه نینمش ارش اولش زیر بار نمیرفت ولی به قدر خواهش و تمنا کردم و قریون صدقه ش رفتم که راضی شد اون روز خودم دانشکده نرفتم و موندم خونه ولی تا ارش بیاد اون قدر رفتم پشت پنجره و خیابونو نگاه کردم دیگه از حس و رمق افتادم ارش اومد ولی چه اومدن با یک من غسل نمیشد خوردش اخماش حسابی تو هم بود لازم نبود حرفی بزنه از قیافه ش همه چیزو فهمیدم بعد هم گفت که بولت جواب منفی داده ولی موقع جواب دادن چشمش تقریباً اشک الود بوده ارش حدس میزد به جریانی پشت پرده بود میگفت شاید بولت هم تو رو دوست داره ولی به دلیل نمیتونه به زبون بیاره ارش گفت بد نیست پی قضیه رو بگیری ببینی موضوع از چه قراره راستش تصمیم داشتم فکر بولت رو از سرم بیرون کنم ولی این حرف ارش منو دچار تردید کرد..."

فراز در این هنگام به ساعتش نگاه کرد و در حالی که شتابان از جا بر میخواست گفت: "صنم خانم خیلی خیلی عذر میخوام من با اجازتون چند لحظه برم بیرون و برگردم لطفاً با شیرینی و میوه از خودتون پذیرایی کنین اشکالی که نداره؟"

"نه خواهش میکنم"

فراز از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در اصلی ساختمان به گوش صنم رسید او متوجه شد که فراز از ساختمان بیرون رفته است یعنی چه کار مهمی داشت که مهمانش را تنها گذاشت؟ آیا باید کاری را سر ساعت انجام میداد که دیر شده بود؟ صنم چند لحظه ای به حرفهای فراز اندیشید یعنی از وی خواسته بود به این جا بیاید تا ماجرای دلدادگی اش را بشنود؟ که چه بشود؟ باز هم قاب عکس راب رداشت و با دقتی بیشتر به ان چشم دوخت در چهره ی بولت غمی دیده میشد که صنم ان را از جنس غم نهفته در چشت چهره ی فراز یافت با خود گفت اگر فراز چنین زنی دارد چرا او را با خود به میهمانی ها نمیآورد یا قصد دارد دیگران را فریب دهد خود را مجرد جابزند؟ به ساعتش نگاه کرد بیش از یک ساعت از حضورش در ان جا میگذشت بلند شد و در اتاق کمی قدم زد و به اشیای عتیقه نگاه کرد سپس به کنار پنجره رفت همچنان که به حیاط درهم و پر از خار و خاشاک نگاه میکرد چشمش به ساختمان فرعی قرار گرفته در نزدیکی ساختمان اصلی افتاد ناگهان در ساختمان باز شد و فراز از ان بیرون آمد صنم به

سرعت خود را کنار کشید تا فراز او را نبیند
لحظاتی بعد فراز وارد اتاق شد و در حالی که سعی میکرد بخندد گفت: "خیلی ببخشین که
تنهاتون گذاشتم میبینم که به میوه ها و شیرینیها دست نزدین ترسیدین سمی باشه یا بهشون
اثر زده باشم که بیهوشتون کنم؟ شوخی کردم... چیزی لازم دارین؟"
"نه ممنونم سرمو با تماشای این چیزای عتیقه گرم کردم اون مجسمه ی برنزی خیلی جالبه اون
که مجسمه ی یک افریقاییه تو صورتش پر از درد و رنجه"
"اره منم وقتی به اون نگاه میکنم یاد خودم میافتم"
"خودتون؟ برای چی؟ اون مجسمه هیچ مشابهتی به شما نداره"
"ریخت و قیافش نداره ولی درد و رنجش داره... شاید تعجب کنین ، ولی وقتی همه ی حرفامو
شنیدن به من حق میدین خب چیزی لازم ندارین براتون بیارم؟"
"نه ممنون من سراپا گوشم که بقیه ی ماجرای عشقی شما رو گوش کنم"
فراز به نشانه ی تاسف سر تکان داد لیخندی تلخ بر لب آورد و گفت: "ماجرای عشقی بله کجا
بودم؟ اهان یادم اومد روز بعدش برگشتم دانشکده ولی از ویولت خبری نشد دو سه روزی
گذشت وقتی دیدم نیومد دلوایس شدم و از دوستش که دختری فرانسوی بود به اسم تریشی
پرسیدم از ویولت خبر داره اون گفت ویولت مریضه و عجیبه که اصرار کرد حتما به دیدنش برم بعد
هم نشونی بیمارستان رو روی تکه ای کاغذ نوشت و داد به من اول که گفت مریضه خیال کردم
سرمایی چیزی خورده و حالش خوب میشه و تا یکی دو روز دیگه میاد دانشکده اما وقتی گفت
توی بیمارستان بستریه راستش ترسیدم اون که چیزیش نبود حالش از من یکی بهتر بود از
تریشی پرسیدم مریضیش چیه گفت نمیدونم ولی اصرار داشت حتما به دیدنش برم میگفت چون
فهمیدم شما دوستش دارین ازتون میخوام حتما برین دیدنش برای روحیه ش خوبه
"گفتم گمان نمیکنم از دیدن من خوشحال بشه چون قبلا هم به من گفته بود همین قدر که توی
دانشکده میبینمت کافیه حالا اگه برم بیمارستان ممکنه حالش بدتر بشه تریشی گفت اصلا این
طور نیست اون شما رو دوست داره ولی به دلیل نمیتونه به عشقتون جواب بده پس حدسم
درست بود ماجرای پشت پرده بود که من ازش خبر نداشتم از تریشی پرسیدم میشه بگین
دلیلش چیه؟ چون شما دوست نزدیکش هستین و معمولا دوستای نزدیک اسرارشون رو به
همدیگه میگن تریشی یک کمی این پا و اون پا کرد من باز هم با اصرار ازش خواستم موضوع را
به من بگه و بهش قول دادم به کسی حرفی نزنم و حتی به خود ویولت هم نگم موضوع رو از
کی شنیدم تریشی بعد از کلی من من کردن اخراجش گفت ویولت خیلی مریضه پرسیدم اچه
مرضش چیه و اون نگاهی تو چشمم کرد نگاهی که منو ترسوند توی عمرم از هیچ واقعه ای از
هیچ لولویی اون قدر ترسیده بودم که اون دقیقه ترسیدم وقتی کلمه ی سرطان از دهن تریشی
بیرون اومد مثل این بود که بمبی در درونم منفجر شد از هم پاشیدم به زانو افتادم و با کمک
تریشی روی نیمکتی نشستم
"مثل دیوونه ها از جا پریدم سوار ماشینم شدم و رفتم بیمارستان یه جور رانندگی میکردم که هر
دقیقه امکان داشت تصادف وحشتناکی بکنم برام اصلا مهم نبود که بمیرم ارزو میکردم یه تریلی
همون لحظه بیاد روی ماشین من و له و لورده کنه تا دلم رو که پر از عشق ویولت بود توی سینه
م مدفون کنه تا دیگه با هر تپش اسم ویولت رو نگه تنها چیزی که مانع خودکشی میشد یاد
مادرم بود که به من بچه ی ته تغاریش خیلی علاقه داشت و بهش امید بسته بود اما وسط راه
نمیدونم چرا منصرف شدم اون لحظه امدادگی نداشتم با ویولت روبه رو بشم اگه ویولت منو به اون
حال میدید حالش بدتر میشد و من اینو نمیخواستم سه چهارروزی خودمو توی خونه حبس کردم
و به جای هر غذایی غصه خوردم و اشک ریختم اونقدر گریه کردم که دیگه چشمه ی اشکم
خشکید و دیگه اشکم نمی اومد
"دلم داشت برای دیدن ویولت پر میزد ولی نمیتونستم اونو روی تخت بیمارستان ببینم که با
رنگی زرد و چشمانی گود رفته و ملتمس نگاهم میکنه د راون چند روز با هیچ کس تماس
نداشتم حتی تلفنهارو که بیشترشون از طرف ارش بود جواب نمیدادم تا این که روز چهارم ارش

اومد دم خونه و گفت اگه درو باز نکنی اونو میشکنم وقتی اومد تو وحشت رو توی چهره ش میدیدم تصور میکردم از موضوع خبر داره ولی چیزی که ارش رو به خونه ی من کشونده بود سه روز غیبتم و جواب ندادن به تلفنهاش بود منو که دید خیال کرد برای افراد خونوادم اتفاقی افتاده "با همون حال زاری که داشتم موضوع رو براش تعریف کردم از حالتی پیدا بود که شوخی نمیکنم برای همین یه گوشه نشست و مثل بچه ها زار زد به زمین و زمان بد و بیه میگفت به همه چیز و همه کس نفرین میکرد اما وقتی اروم شد شروع کر به حرف زدن برای من و دلداریم داد میگفت یه جا خونده که سرطان هم درمان یمشه و خلیلها بودن که با تقویت روحیه تونستن با سرطان مبارزه کنن و خوب بشن میدونستم چرند میگه و اون حرفا رو برای دلخوشی من میزنه

"ارش با ماشین خودش منو رسوند دم بیمارستان بعدش هم یک دسته گل خرید و تا دم اطلاعات اومد و بخش شماره ی اتاق رو پرسید و به من گفت بعد خودش رفت توی ماشین منتظر موند وقتی رسیدم پشت در اتاق ویولت دچار تردید شدم خواستم برگردم تا نزدیک آسانسور هم اومدم ولی دل به دریا زدم و برگشتم ویولت با لباس بیمارستان دراز کشیده روز تخت با رنگ پریده و زیر چشمهای کبود باز هم فشنگ بود تو دلم گفتم حیف این همه قشنگی نیس که گور دهن کریه و زشتش رو باز کرده که ببلعه؟ اشک گوشه ی چشمم حلقه زد و تا اومدم به خودم پیام سرازیر شد درست مثل جوی ابی که الان از وسط باغ این خونه میگذره خوشبختانه هیچ کس توی اتاق نبود و من تونستم راحت گریه کنم بعد از چند دقیقه به خودم مسلط شدم گلهای سرخی رو که ارش خریده بود توی گلدون خالی کنار پنجره گذاشتم و توش آب ریختم بعد برگشتم کنار تخت ویولت نشستم

"معلوم بود از من دلخوره چون نگاهم نمیکرد اروم گفتم میخواستم پیام نمیتونستم نمیتونم تو رو روی تخت بیمارستان ببینم کم کم نرم شد دستشو دراز کرد و دست منو گرفت یعنی اشتی عرش رو سیر کردم پرسیدم ناراحتیت چیه؟ ویولت گفت: "ناراحتی خونی دارم و باید هر چند وقت یک بار پیام بیمارستان چندتا آزمایش بدم و داروهایی به بدنم تزریق میکنن الان دو ساله که با این بیماری دست و پنجه نرم میکنم این بار چون یک کمی دیرتر اومدم بیمارستان حالم بد شد و مجبورم چند روزی بیشتر بمونم حالا فهمیدی چرا دعوتو قبول نکردم؟ من هم تو رو دوست دارم درست مثل تو ولی با این وضع دل بستن ما به همدیگه خیلی زود به فاجعه ای منجر میشه حالا بازم میخوای منو به شام دعوت کنی؟"

"خواستم جواب بدم که انگشت اشاره شو گذاشت رو لبش یعنی ساکت و بعد گفت: "وقتی دو نفر همدیگرو دوست دارن برای با هم بودن باید تشکیل خانواده بدن وقتی من نمیتونم این کارو بکنم چطوری توقع داری به ابراز عشقت جواب بدم اگه این کارو بکنم نهایت خودخواهیه چون معلوم نیست چند وقت دیگه زنده هستم..."

"حرفشو قطع کردم و گفتم این که به عشق من جواب بدی خودخواهی نیست اگه این کارو بکنی من به همه ی ارزوهای زندگیم میرسم و خوشبختترین ادم روی زمین میشم تو... حرفمو قطع کرد و گفت: "میبخشی حرفتو قطع کردم ولی اینهایی که میگی همه ش تعارفه زندگی با من زنی که نیمتونه مثل زنهای دیگه وظیفشو انجام بده برات غیر ممکنه شاید الان که هیجان عشق تمام وجودتو پر کرده برات مهم نباشه که من در چه وضعیتی هستم ولی خیلی زود از این کارت پشیمون میشی"

"من که کم کم داشتم عصبانی میشدم صدامو بردم بالا و گفتم تو چه میدونی من از زندگی جی میخوام؟ تو حق نداری به جای من تصمیم بگیری کی گفته تو خوب نمیشی؟ اصلا از کجا معلوم که من زودتر از تو نمیرم... بلند شده بودم و داشتم توی اتاق قدمرو میرفتم و تخت ویولت رو دور میزد و گفتم میدونی ارزو میکنم که ای کاش جای تو بودم و مرض تو به من منتقل میشد... تو خوب میشی بهت قول میدم علم پزشکی روزبه روز پیشرفت میکنه تو خوب میشی اگه هم نشی حتی بدتر از این هم باشی باز دوستت دارم و ازت تقاضا میکنم با من ازدواج کنی تا فردا بهت فرصت میدم و به این پیشنهادم فکر کنی نداشتم جوابمو بده و ارزش خداحافظی کردم

"اون شب هم خیلی فکر کردم عشق و علاقه ام به ویولت توی یک کفه ی ترازو گذاشتم و مصلحت زندگی و آینده رو توی کفه ی دیگه و با هم میسنجیدم گاهی خیلی مصمم و امیدوار میشدم و گاهی به قعر چاه نومیدی می افتادم به هر حال لحظه شماری میکردم که صبح بشه و برم بیمارستان و ویولت رو بینم صبح کلاس داشتم ولی نمیخواستم برم اما ارش با اصرار منو برد بعد از ظهر از دانشکده رفتم بیمارستان قبل از این که وارد اتاقش بشم چند دقیقه ای پشت در ایستادم تا به خودم مسلط بشم اخه خیلی هیجان داشتم این بار که وارد اتاق شدم ویولت رو سرحال تر دیدم چشماش برق دیگه ای داشت و رنگ و روش هم بهتر بود روی تخت نشسته بود و مجله ای رو ورق میزد جعبه ی شکلاتی رو که براش خریده بودم به دستش دادم نگاهی به من کرد که از شادی پر کشیدم"

از من خواست لبه ی تخت بنشینم بعد راجع به دانشگاه از من سوال کرد که گفتم همه چیز سر جاشه غیر از من که عوض شدم به حرفم خندید بعد گفت: "تو حرفی زی که منو خیلی به فکر فرو برد دیشب در موردش خیلی فکر کردم ولی هنوزم نمیتونم بهت جواب بدم موضوع زندگی تو در میونه ...دیروز گفتم ممکنه الان خیلی داغ باشی و نفهمی داری چه کار میکنی ولی..."

"در همین وقت در باز شد و یک خانم و آقای شیکپوش اومدن توی اتاق حدس زدم پدر و مادرش باشن و حدسم درست بود دست و پامو گم کردم نمیدونستم چه کار کنم میخواستم برم بیرون ولی به خودم مسلط شدم ویولت منو به پدر و مادرش معرفی کرد پدرش صمیمانه دستم رو فشار داد واز این که به ملاقات دخترش آمده بودم تشکر کرد احساس خجالت میکردم برای همین هم خیلی زود خداحافظی کردم و رفتم پدر ویولت مرد میانسال و خوشتیپ و خوش سیمایی و بد با پوستی گندمگون مثل ویولت مادرش هم چهره ی صمیمی و دوست داشتنی خیلی از زنهای ایرانی رو داشت با لبخندی که برام آشنا بود مثل لبخند مادرم خیلی فکرها به ذهنم میرسید فکر اختلافات فرهنگی فکر این که اگه موضوع رو به پدر و مادر ویولت بگم قبول میکنن یا نه؟ خانواده ی من چطور؟ عروس فرنگی رو قبول داشتن هرچند از یک طرف ایرانی بود و همخون خودمون اما مهمترین موضوع این بود که خودم میخواستم با ویولت ازدواج کنم وقتی رسیدم خونه به ایران به خونه مادرم زنگ زدم و همه چیز رو به مادرم گفتم غیر از مریضی ویولت

"میدونی چرا در مورد مریضی ویولت حرف نزدم چون ایرانیها همه شون دکترن کافیه بگی این جام تیر میکشه و یا اون جام درد میکنه همه برات نسخه میپن مادرم خیلی خوشحال شد و کلی قربون صدقه م رفت و گفت اگه ممکن باشه بیاد فرانسه گفتم وقتی همه چیز رو به راه شد خبرت میکنم راستش تعجب کردم چون مادرای ایرانی معمولا برای پسرشون یه دختر زیر سر دارن حالا چی شد که مادرم اصلا مخالفت نکرد نمیدونم ولی این رو میدونم که اگر قرار بشه کاری به انجام برسه موجبانش فراهم میشه منظورم نصیب و قسمته

بعدش به ارش زنگ زدم و موضوع رو بهش گفتم نفهمیدم خوشحال شد یا نه چون چیزی نگفت بعد به ویولت زنگ زدم که گفت فردا مرخص میشه هم خوشحال شدم هم ناراحت چون اگر میرفت خونه نمیتونستم برم ملاقاتش ولی خوشحال بودم که از بیمارستان مرخص میشه ویولت از بیمارستان مرخص شد و بعد از دو روز اومد دانشکده مثل گذشته سر حال و بشاش بود و رفتاری دوستانه با من داشت البته در مورد پیشنهاد من هیچ حرفی نزد یک ی دو هفته گذشت باز هم چیزی نگفت مادرم پشت سر هم تلفن میزد که پس چی شد این عروس و من مونده بودم که اگه جواب ویولت منفی باشه جوابشو چی بدم

"در حدود پونزده روزی گذشته بود که یه روز ویولت توی دانشکده به من گفت که شب میخواد منو ببینه و نشونی رستورانی رو داد که اون جا همدیگرو ملاقات کنیم از خوشحالی نمیدونستم چه کار کنم روی پاهام بند نبودم دلم میخواست تو کوچه بدوم و داد بدم چقدر خوشبختم شک نداشتم که میخواست به پیشنهاد ازدواجم جواب بده و مطمئن بودم موافقت میکرد..."

صنم که از پنجره میدید هوا رو به تاریکی میرود نگاهی به ساعتش انداخت و سپس حرف فراز را قطع کرد: "آقای افراشته میبخشین هوا دیگه داره تاریک میشه البته خیلی دلم میخواد بقی ی ماجرای شما رو بشنوم ولی خب میبینی که هوا داره تاریک میشه با اجازتون من برم یه روز دیگه

خدمت شما میرسم تا بقیه ی سرگذشتتون رو برام بگین"
"خواهش میکنم امروز هم که اومدین لطف کردین اجازه میدین شما رو برسونم؟"
"نه خیلی ممنون خودم میرم فقط اگه ممکنه لطف کنین به اژانس تلفن بزنین به ماشین
بفرستن"

فراز گفت: "بله حتما" و به اژانس نزدیک منزل تلفن زد و پس از گذاشتن گوشی گفت: "تا بریم دم
در ماشین هم میرسه بفرمایین"
صنم به راه افتاد اما وقتی به در اصلی ساختمان رسید به یاد سگ گولپیکری افتاد که در هنگام
ورود حسابی او را ترسانده بود از این رو به فراز گفت: "ممکنه شما جلو برین...اخه اون سگه..."
"اهان جکی رو میگین اون دیگه با شما کاری نداره چون فهمیده غریبه نیستین"
"از کجا میدونه من غریبه نیستم؟"

"چون دید که با شما حرف میزنم این حیوون خیلی باهوشه و..."
فراز سخنش را نیمه تمام گذاشت و از در بیرون رفت جکی با دیدن او در حالی که دم تکان میداد
تزدیکش آمد فراز قلاده ی او را در دست گرفت سپس به صنم اشاره کرد بیرون بیاید در همین
لحظه نیز صدای زنگ در حیاط برخاست وان دو به نزدیک در رفتند فراز در را گشود و راننده اژانس
را پشت در دید وقتی صنم داشت از در بیرون میرفت فراز گفت: "منتظر تلفن شما هستم هر وقت
که تماس بگیرید و مایل باشید خیلی خوشحال میشم در خدمتتون باشم"
صنم در راه می اندیشید که همان شب با ارش تماس بگیرد و بقیه ی ماجرا را از او بپرد و دیگر به
سراغ فراز نرود دیگر دلیلی نمیدید فراز را ببیند مگر نه این که او زن داشت پس باید از او چشم
میپوشید هر چند کار ساده ای نبود پس از آن همه رویا پروری باید کاخ ارزوهای را که ساخته بود
ویارن میکرد به خانه که رسید پدر و مادرش نبودند شماره ی تلفن خانه ی رعنا را گرفت اما
کسی جواب نمیداد این کار را چند بار تکرار کرد اما نتیجه یکی بود
پس از آمدن شیرین و مهرداد او از شیرین پرسید: "مامان شیرین چرا تلفن منزل رعنا جواب
نمیده؟"

شیرین با چهره ای متعجب گفت: "اوا...مگه نمیدونی اونا رفتن مسافرت؟"
"مسافرت؟ کی؟"

"امروز صبح رفتن تو که دیشب خونه یعمه اشرف بودی اونها زنگ زدن و خداحافظی کردن"
"حالا کی بر میگردد؟"

"رعنا یگفت ده روزی طول میکشه"

ده روز، صنم در دل گفت ده روز که خیلی زیاده

"با رعنا کار واجبی داری؟"

"نه میخوامم حال و احوال نم و په خورده با اون حرف بزوم"

صنم به اتاق خود رفت دلش بدجوری گرفته بود اشتیاق شدید که روز گذشته داشت به یاس و
ویرانگر بدل شده بود به کسی برای درددل کردن نیاز داشت اما چه کسی بود که دریابد در دل او
چه میگردد؟ چه کسی میتواندست بر زخم دلش مرهم گذارد زخمی که ساعاتی پیش پس از
شنیدن ماجرا فراز بر دلش نشسته بود؟ میخواست با عمه اشرف حرف بزند اما پشیمان شد به
نصیحت نیاز نداشت کسی را میخواست که درد او را بفهمد رعنا بهترین فرد ممکن بود اما فعلا در
دسترس نبود باز هم تصمیم گرفت با خواجه ی شیراز درددل کند شاید کلام شفابخش او
تسکینش دهد برخاست دیوان حافظ کوچکش را برداشت و باز کرد:

چو گل هر دم به بوی جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن
تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو اسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست
 نرگردد هیچ کس با دوست دشمن
 تنت در جامه چون در جام باده
 دلت در سینه چون در سیم آهن
 بیار ای شمع اشک از چشم خونین
 که شد سوز دلت بر خلق روشن
 مکن کز سینه ام آه جگر سوز
 براید همچو دود از راه روزن
 دلم را مشکن و در پا مینداز
 که دارد در سر زلف تو مسکن

صنم چشمهای خود را بست و زیر لب زمزمه کرد "من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو اسان بردی از من" او پس از خوردن شام به حیاط رفت چشمش به الاچیق کوچکی افتاد که آن شب پس از رنجیدن از فراز به آن پناه آورده بود به درون آن رفت و بر روی یک یاز کنده های درخت نشست لحظه ی نخستین دیدارش با فراز را به یاد آورد آن فراز با فرازی که ساعتی پیش ترکش کرده بود دنیایی تفاوت داشت هرچند فاصله ی زمانی دو دیار به سه ماه نمیرسید خود را سرزنش میکرد که چرا پیش از گشودن دریچه ی قلبش به روی فراز او را نشناخته بود اما شور زندگی و گیرایی نهفته در نخستین نگاه فراز دریچه ی سختترین دلها را میگشود چه رسد به دل نازک او را وقتی به یاد چهره ی معصوم و زیبای ویولت افتاد به فراز حق داد که به وی دل باخته باشد اما اگر فراز به یوولت علاقه مند بود انگونه که خود میگفت پس چرا در دیارهای بعد رفتاری داشت که نشان میداد در طلب مهر است مگر میشود عاشق کسی بود و بعد به دیگری دل باخت؟ پس رازی در این تناقض نهفته بود

"صنم؟ کجایی صنم؟ تلفن کارت داره"

صنم با شنیدن صدای شیرین از عالم خود بیرون آمد شتابان به راه افتاد به این امید که صدای فراز را بشنود وقتی گوشی را به گوشش نزدیک کرد شنیدن صدای فرشته او را از رویا بیرون آورد پس از حدود پنج دقیقه گفت و گو مکالمه ی او و فرشته به پایان رسید هر چند صنم قصد داشت بیشتر با او حرف بزند فرشته که برای رفتن به مهمانی پس از شام عجله داشت نتوانست سنگ صبری برای صنم باشد و از بار غمش اندکی بکاهد

دو روز بعد را صنم با خود کلنجار رفت که تلفن بزند یا منتظر تلفن فراز شود تنها مایه ی تسکین او تلفنهایی بود که به سهیلا میزد و دقایق با او گفت و گو میکرد سهیلا گفت که گچ پایش را باز کرده اند و فعلا به کمک عصا راه میرود صنم درباره ی آمدن او به ایران پرسید اما سهیلا گفت که هنوز تصمیم جدی برای این کار نگرفته است

روز سوم که صنم مصمم شد به فراز تلفن بزند فراز تماس گرفت و از او دعوت کرد به منزلش برود صنم با کمال میل پذیرفت خودش نمیدانست اشتیاقش از کجا سرچشمه میگرفت از حس کنجکاوی اش یا علاقه به فراز یا شاید بر این تصور بود که پایان ماجرا برای او نویدی خواهد داشت این بار فراز جلو در ورودی حیاط به انتظارش ایستاده بود و از سگ غولپیکرش جکی اثری دیده نمیشد به همان اتاق قبلی رفتند که این بار دستی به سر و روی آن کشیده و تمیزش کرده بودند این بار گلدانی کریتال بر روی میز نزدیک مبل صنم بود که چند شاخه گل سرخ درون آن جلوه ای دیگر به اتاق میبخشید و از جو اکنده از غم و اندوه آن میکاست

فراز با لبخندی حالی از سپاسگزاری گفت: "متشکرم که اومیدین.. راستش تصور نمیکردم دعوتم رو قبول کنین میدونین چرا؟"

"نه"

چون همون لحظه ای که به شما گفتم ویولت همسر منه تغییر حالت و غریبه شدن رو در چهره ی شما دیدم شنیدن بقیه ماجرا هم براتون سخت بود ولی این کارو کردین چرا؟ دلپیش رو

"خودتون میدونین
فقط کنجکاوی"

"همین کنجکاوی باعث شد امروز هم دعوت منو قبول کنین؟"
صنم که غافلگیر شده بود من من کنان گفت: "خب...بله. البته اینو هم بگم که میخواستم بقیه ی
"ماجرا رو از دوستتون ارش خان بیرسم ولی رفته بودن مسافرت
پس من باید از ارش متشکر باشم که با نبودنش باعث شد افتخار دیدن شما دوباره نصیب من "
بشه تصور نمیکردم دیدار مجدد با من برای شما اون قدر ناخوشایند باشه که بخواهین ماجرا رو از
"اون بشنوین ولی منو نبینین

"منظور بدی نداشتم...موضوع برام حالب بود. میخواستم زودتر بفهمم اخرش چی میشه"
"خب امیدوارم همینطور باشه پس از جزئیات چشم پوشی میکنم تا شما زیاد انتظار نکشین"
فراز لحظاتی ساکت شد ظاهرا در فکر بود ولی به طور ناگهانی پرسید: "یادتون هست دفعه ی
قبل تا کجا تعریف کرده بودم؟" مقصود او این بود که دریابد آیا صنم به آنچه او تعریف میکرده واقعا
توجه داشته است یا نه

"بله تا اونجا که ویولت از شما خواست برین رستوران دیدنش"
افرین معلومه که حواست خیلی جمع حرفهای من بوده اره در حدود نیم ساعتی زودتر از ویولت "
به رستوران مورد نظر رسیدم نشستم و همه ی حرفهایی که میخواستم به ویولت بگم پیش
خودم مرور کردم ویولت سر ساعت مقرر اومد بعد از اون همه دیدن ویولت بازم که دیدمش دچار
هیجان شدم اومد و روی صندلی روبه روم نشست بدون هیچ مقدمه چینی مثل ما ایرانیها رفت
سر اصل مطلب و خیلی قرص و محکم انگار نه انگار مرضی به اون مهلکی داره گفت: "من با
پیشنهاد ازدواج شما موافقم اما با چند شرط" من بدون اون که کلمه ای حرف بزنم با سر اشاره
کردم که ادامه بده اون گفت: "من هیچ وقت نمیتونم بچه دار بشم چون دوست ندارم بچه م بدون
مادر بزرگ بشه تا الان دکترها هیچ امیدی به بهو بود ندارن دیگه این که هر ماه باید حتما برم دکتر
بعضی وقتها هم زودتر و گاهی وضعم بحرانی میشه باید استراحت مطلق بکنم استراحت بدون
"...فعالیت و تنش

نداشتم بقیه حرفاشو بزنه و گفتم یه دفعه دیگه هم گفتم که حالتون بدتر از اینها هم باشه من "
با همه ی وجودم قبول دارم و ازتون مراقبت میکنم البته من برخلاف دکترها مطمئنم که حال شما
خوب میشهگاه خودتون بخواهین اگه روحیه ی قوی داشتهب اشین خوب میشین من امیدوارم
که با عشق و محبتم روحیه تون رو اونقدر تقویت کنم که غول سرطان رو شکست بدین اگر هم
ندایدن اصلا مهم نیست چون من شما رو همه جوړه دوست دارم چه سالم چه مریض و به نظر
من زندگی با کسی که دوستش داری لذت بخشه حالا چه کوتاه باشه چه بلند من اگه با شما
ازدواج نکنم اون هم بهدلیل به این کوچیکی خودمو هیچ وقت نمیخشم و تمام عمر به دلم
مدیون میمونم و اما بچه من به این که نسل بعد از خودم توی دنیای به این اشفتگی سرگردون
بمونه و بدو بیراهش رو به من بگه هیچ علاقه ای ندارم مگه خودم چه گلی به سر بشرو
بشریت زدم که بچهم بزنه در ضمن با این ازدیات جمعیت دنیا یه نفر کمتر بهتر موضوع دیگ
رضایت خانواده های ماست خانواده ی من که کاملا رضایت دارن و با مادرم قرار گذاشتم وقتی
من و شما با هم به توافق رسیدیم از ایشون بخوام بیان اینجا و مراسم عقد و ازدواج رو انجام
بدیم البته من هنوز نمیدونم عقیده ی پدر و مادر شما چیه البته ویولت گفت که پدر و مادرش
"..مخالفتی ندارن چون از تو خوششون اومده

فراز ساکت شد و به چهره ی صنم چشم دوخت میخواست واکنش او را ببینم اما در چهره ی
صنم هیچ تغییری ندید هرچند در درونش غوغایی برپا بود مشتتهای صنم گره میشد و او به مرز
انفجار و فرار کردن از اتاق میرسد اما بر خود مسلط میشد

اون شب وقتی که به خونه رسیدم بدون توجه به اختلاف ساعت به ایران زنگ زدم و موضوع رو به مادرم خبر دادم شدت خوشحالی مادرم کمتر از من نبود و قول داد خودشو آماده کنه تا هرچه زودتر به فرانسه بیاد بعدش به ارش زنگ زدم که اون هم خوشحال شد از فرداش با شوق بیشتری میرفتم دانشگاه و پسرها که میدیدن رابطه ی من و ویلت نزدیک تر شده و بیشتر وقتها با هم هستیم حسادتشونو اشکارا نشون میدادن مادرم زودتر از قرار یکه گذاشته بودیم اومد فرانسه مثل اینکه برای دیدن عروسش خیلی عجله داشت ارش به قدری از ویلت پیش مادرم تعریف کرد که مادرش شکش برد که نکنه او میخواد با ویلت ازدواج کنه مادرم برای دیدنش بیتاب بود با ویلت قرار گذاشته بودم آخر هفته بیاد خونه ی من روز موعود که رسید مادرم خونه رو حسابی تمیز کرد و قورمه سبزی خوشمزه ای پخت که بوش همه جا رو ورداشته بود "وقتی ویلت با یک سبد گل در آپارتمان منو زد و وارد شد مادرم با دیدنش چند لحظه ای ایستاد و فقط نگاهش کرد بعد رفت طرفش بغلش کرد و گفت فراز و ارش حق داشتن از تو تعریف کنن نمیدونستم فراز سلیقه ای به این خوب یداره افرین... افرین. اون شب مادر چند ساعتی با ویلت حرف زد و از ویلت خواست به پدر و مادرش بگه قرار خواستگاری بذارن ویلت که معلوم بود از مادرم خوشش اومده قول داد این کارو بکنه من رسوادمش خونه وقتی برگشتیم تا نزدیکهای صبح در این باره با مادرم حرف زدم

"نزدیک پایان ترم بود و مادرم اصرار داشت هرچه زودتر خواستگاری انجام بشه تا اونب تونه انگشتر زمردی که پدرم بهش داده بود به ویلت هدیه کنه اونانگشتر برای مادرم خیلی عزیز بود ولی نمیدونم ویلت چه کارش کرده بود که میخواست اونو به ویلت بده ارزوش خیلی زود برآورده شد و چند شب بعد رفتیم منزل ویلت و در یک خواستگاری رسمی انگشتر رو به دست ویلت کرد که الحق به دستش می اومد وقتی برگشتیم خونه مادرم به همه ی برادرا و خواهرام تلفن زد و موضوع رو گفت بعدش ا من خواست هرچه زودتر براش بلیت بگیرم که برگرده ایران.. صنم خانم حالتون خونه؟"

صنمی ان که متوجه باشد در افکار خود غوطه ور شده بود به طوری که فراز هم متوجه شد او که به دشواری میتوانست آرام بماند و به سخنان فراز گوش سپارد به عاقبت کار می اندیشید و به این که این ماجراها اصلا به او چه ربطی دارد شنیدن ماجرای عشق و ازدواج مردی غریبه به او مربوط نیمشد پس باید هر چه زودتر از ان خانه میرفت و کسی به اسم فراز را از یاد میبرد اما این پرسش ذهنش را انباشته بود که فراز از گفتن این حرفها چه منظوری دارد دهان باز کرد که حرفی بزند اما درست در همین لحظه ضربه ای به در اتاق خورد و سپس زنی میانسال با سینی حاوی دو لیوان با مایعی در انها وارد شد

فراز با دیدن زن که گویا مستخدمه ی خانه بود لبخندی زد و گفت: "ربابه خانم خیلی ممنون به موقع بود" سپس دو لیوان را از داخل سینی برداشت و با سر به او اشاره کرد که بیرون برود زن مستخدمه که از حرکت فراز چندان خوشش نیامده بود با چهره ای در هم از اتاق بیرون رفت فراز یکی از دو لیوان را که مایعی قرمز رنگ درون ان بود به سوی صنم دراز کرد و گفت: "بفرمایین نترسین شراب نیس... شربت توت فرنگیه" و بعد از ان که صنم لیوان شربت را با تردید از دست او گرفت سرجایش نشست و در کمال آرامش به نوشیدن جرعه جرعه شربت مشغول شد سکوتی سنگین فضای اتاق را اکنده بود صنم ارزو میکرد که ای کاش میدانست در ذهن فراز چه میگذرد به نظرش میرسید چهره ی فراز مرموز شده است ایا ان زن واقعا مستخدمه ی خانه بود؟ ایا این شربتی که مینوشد... نکند ماده ی بیهوش کننده ای در ان ریخته باشند؟ ایا به فراز می امد که نیست پلیدی در مورد او در سر داشته باشد؟ این افکار که لحظه به لحظه حالتی هراس اورتر به خود میگرفت رفته رفته همه ی وجود صنم را به تسخیر خود در آورد و بر شدت ترس و وحشت او می افزود سکوت فراز بیشتر از ارش میداد و ارزو میکرد او زودتر به سخن در اید فراز که گویا افکار صنم را خوانده بود شرتش را در یک جرعه سر کشید و لیوان را بر روی میز عسلی کنار دستش گذاشت و گفت: "مادرم چند روز بعد از خواستگاری برگشت ایران و من و ویلت شروع کردیم به درس خوندن برای امتحانات پایان ترم که ترم اخرمون هم بود ورزی نبود که

مادر زنگ زننه و درباره ی وضع حالمون نپرسه اخرش امتحانات تموم شد و من و ویولت با مادرش راهی ایران شدیم پدر ویولت به علت مشغله ی کاری نمیتونست همراه ما بیاد و قرار شد برای روز مراسم عقد و عروسی مرخصی بگیره و بیاد ایران

"وقتی وارد ایران شدیم احساس قدرت بیشتری میکردم و خودم رو خوشبختترین آدم روی زمین میدونستم وب ه نظرم میرسید هیچ مانعی نمیتونه سد راه زندگیم بشه افراد خانواده و اقوامی که به پیشواز ما آمده بودن همه به سلیقه م تبریک گفتن و ما رو با کلی سلام و صلوات بردن خونه قرار شده بود که عروسی توی همین خونه برگزار بشه لباس عروسی و کت و شلوار دامادی رو از فرانسه آورده بودیم و بقیه چیزها رو هم اینجا خریدیم اون هم از ساده ترین نوعش وقتی خواستم براش طلاب خرم گفت اصلا به طلا احتیاجی ندارم و فقط یک حلقه ی ساده براش خریدم و یک حلقه هم برای خودم

"در کی از همون روزها به سراغ یک دکتر متخصص هم رفتیم که بعد از معاینه ی ویولت و پرسیدن سوابق بیماری اون گفت فعلا مورد حادی نیست ولی ویولت باید داروهاش رو بخوره و زیر نظر پزشک باشه دو روز پیشتر از مراسم عقد و عروسی پدر ویولت هم اومد و جمع ما جمع شد قرارمون این بود که بعد از عروسی شش ماه ایران باشیم توی همین خونه و شش ماه فرانسه توی خونه ای که من اونجا داشتم ویولت علاقه ی عجیبی به درس خوندن داشت و میخواست درسش ادامه بده ولی من احساس میکردم دیگه حوصله ی درس خوندن ندارم اما با درس خوندن ویولت مخالف نبودم.. صنم خانم باز هم که دارین به ساعتتون نگاه میکنین دیرتون شده؟" صنم گرچه احساس میکرد به پایان داستان فراز چیزی نمانده است رو به تاریکی رفتن هوا وادارش میکرد از جا برخیزد فراز که دید صنم کیف خود را به دست گرفته و درجا نیم خیز شده به پا خواست و گفت: "گرچه خیلی دوست دارم در خدمتتون باشم نمیخوام مزاحمتون باشم امیدوارم یه روز دیگه افتخار بدین و تشریف بیارین البته اگه مایل بودین تا بقیه ی ماجرا رو براتون تعریف کنم این کارو میکنین؟"

صنم که هنوز هم علت این گونه اظهار علاقه کردن فراز را نمیدانست اما از ان بدش هم نیامد گفت: "میبخشین که مجبورم برم.. خب میدونین که هوا داره تاریک میشه و منم تنهام" "خب تشریف داشته باشین بعد خودم شما رو میرسوم"

صنم با ان که احساس میکرد فراز واقعا خواستار ماندن و صحبت کردن بیشتر با اوست و این نیاز او رضایت خاطری برای وی در پی داشت گفت: "نه دیگه من باید برم یه روز دیگه خدمت میرسوم" "اختیار دارین خدمت از ماست... البته اگه شانس بیارم و ارش و رعنا از مسافرت برنگردن وگرنه.." صنم دلیل این پاسخش را نمیدانست ولی گفت: "اگر هم برگردن دوست دارم بقیه ی ماجرا رو از زبون خودتون بشنوم"

فراز که لبخند رضایتی بر لب داشت نگاهی طولانی تر از همیشه به صنم انداخت و گفت: "خوشحالم که اینو میشنوم"

وصتی تلفن زنگ زد و صنم گوشی را برداشت صدای فراز را شنید که از او دعوت میکرد برای شنیدن بقیه ی داستان به منزل او برود به درستی نمیدانست که از آخرین باری که به خانه ی فراز رفته بود دو روز میگذشت او پس از ساعتها اندیشیدن به گفته ای فراز به این نتیجه رسیده بود که فراز قصد فریب او را ندارد و اگر موقعیت مناسب نداشت به او ابراز علاقه نمیکرد این نتیجه گیری آرامش خاطری به او داده بود درست مانند لحظاتی که سهیلا او را در اغوش میگرفت

صنم این بار لباسی زیبا به رنگ ارغوانی به تن کرد لباسی که با ارایش بسیار ملایم چهره و ارایش ساده ی موهایش تناسب داشت و وقاری خاص به او بخشیده بود هنگامی که سوار خودرو بود و به سوی خانه ی فراز میرفت حالتی خاص داشت و احساس میکرد در پایان ماجرا خبری خواهد شنید که بر همه ی فرضیات منفی اش خط بطلان میکشد دلش بی تاب هرچه زودتر رسیدن بود این بار نیز فراز در استانه ی در ورودی انتظارش میکشید وقتی صنم از خودرو پیاده شد و چشم فراز به او افتاد تعجب و خشنودی در چهره اش هیوا شد

او پس از لبخندی مرموز نگاهی معنی دار به صنم کرد و گفت: "امروز خیلی خوشکل شدین خبریه؟"

صنم که عجله داشت هر چه زودتر به داخل خانه بیاید گفت: "این بار شما جور دیگه ای نگاه میکنین وگرنه ... اجازه میدین بیام تو؟"

فراز بی درن از مقابل صنم به کناری رفت و گفت: "اه ببخشید... چنان محو دیدار شما شده بودم که..."

"همون طور که محو تماشای ویولت میشدین؟"

"بله همونطور ... اما با تجربه ای دیگه و با دیدگاهی دیگه"

صنم هنگامی که مسیر شنی بین در ورودی و ساختمان اصلی را میپیمود دریافت به باغ رسیدگی شده بود و از برگهای خشک انباشته شده بر روی هم شاخه های خشکیده و شکسته پراکنده در جای جای آن اثر به چشم نمیخورد باغ نیز همچون حال و هوای او دگرگون شده بود فصل خزان بود اما گویی بوی بهار به مشام باغ رسیده بود اب زلال استخر به پاکی چشمه سارانی بود که چشم را نوازش میداد و انسان را وا میداشت دست در اب بکند و بگیرد طراوت از اب چهار صندلی فلزی سفید و میزی به همان رنگ در کنار استخر دیده میشد فراز با اشاره بآنها گفت: "دوست دارین این بار به جای توی اتاق کنار استخر بشینین؟ هوا خوبه"

"بله بهتره این جا بشینیم هوا دلچسبه"

صنم تازه بر روی یکی از صندلی ها نشسته بود و به دور و بر خود نگاه میکرد که مستخدم میانسالی که مردی بود با موهای جوگندمی و قامت متوسط با سینی حوی دو لیوان و یک پارچ شربت نزدیک شد و سلام کرد و پس از گذاشتن سینی بر روی میز با خوشرویی از صنم پرسید: "خانم چیزی لازم ندارین؟"

صنم با لبخندی خوشایند که بر لب داشت پاسخ داد: "نه اقا خیلی ممنون"

مرد مستخدم هنوز کامل دور نشده بود که فراز با ظرفی کریستان زیبایی پر از میوه های فصل به میز نزدیک شد و پس از گذاشتن ظرف میوه بر روی میز گفت: "خیلی خوش اومدی... متشکرم که باز هم دعوتم رو قبول کردین از دوست عزیزم ارش خان و تازه عروسشون چه خبر؟"

"خبر تازه ای ندارم ولی همین روزها دیگه باید برگردن"

"چه خوب دلم براشون تنگ شده میدونین ارش مثل برادره ... خیلی دوستش دارم اگه ارش رو توی فرانسه نداشتم نمیتونستم دوام بیارم شاید هم ویولت رو نمیدم صنم با شنیدن تام ویولت باز هم لحظه ای تکان خورد اما نمیدانست از سر حسادت است یا ترحم و دلسوزی برای آن موجود بیچاره که در سنسن لذت بردن از زندگی در چنگال هولناک سرطان گرفتار شده بود"

"صنم خانم میدونین ارش از شما چه قدر تعریف میکنه بعضی وقتا با خودم میگم اگه جای رعنا بودم حسودیم میشد ولی رعنا هم اون قدر شما رو دوست داره که حرفهای ارش رو به حساب علاقه ی برادرانه میذاره و حرفهای ارش رو تایید میکنه از شما چه پنهون تعریفهای ارش منو خیلی ترغیب کرد که با شما آشنا بشم"

"ولی ما که قبلا با هم آشنا شده بودیم"

"خب بله اما چندان رسمی نبود ما درست و حسابی مخاطب همدیگه نبودیم"

"ولی نگاه شما چیز دیگه ای میگفت"

"ولی نگاه شما چیز دیگه ای میگفت"

"مگه شما توی نگاه من چی دیدین؟"

"فراز خان خودتونو به اون راه نزنین شما وقتی از اپارتمان پدرم بیرون میرفتین همه ی حرفاتونو با نگاهتون زدن هرچند که بعدا میخواستین منکر همه چیز بشین و ... اصلا بگذریم من اومدم این جا که بقیه ی ماجرای شمارو بشنوم ولی مثل این که داریم فقط گپ دوستانه میزنیم شما دوست ندارین بقیه ی ماجرا رو تعریف کنین؟"

"بله البته که میخوام خوشحالم که عاقبت اقای افراشته به فراز خان تبدیل شد و امیدوارم هرچی زودتر خان هم فراموش بشه و من بشم فراز خب بفرمایید شربتتون رو میل کنین تا براتون بگم چی شد

صنم لیوان شربتیش را برداشت و جرعه جرعه نوشید حالتش نشان میداد کاملاً آماده شنیدن است او پیش از آن هم به سر گذشت عمه اشرف و سهیلا گوش سپره و یادگرفته بود چگونه شنونده ی خوبی باشد صنم همه ی حواس خد را جمع کرده بود گویی منتظر بود مطلبی خاص را از فراز بشنود

فراز پس از لحظاتی سکوت و خیره شدن به اب زلال استخر بی مقدمه گفت: "مراسم ازدواج ما توی این باغ برگزار شد این جا رو به قدری قشنگ تزیین کرده ب ودن که زیباییش صدها برابر شده بود چیزی که پیش از اون سابقه نداشت همه ی جزئیاتش دونه به دونه در نظرم هست ولی تعریفش فقط وقت شما رو میگیره ویولت وقتی خطبه عقد رو خوندن همون بار اول بله گفت و همه رو تئو خماری گذاشت منظورم کسانی که میخواستن بگم عرس رفته گل بچینه عروس رفته نمیدونم دنبال کی یا چی و از این حرفایی که رسمه توی عروسیای ما میگن شنیدم که یکی دو نفر از خانمهای لیچارگو زیر لب گفتن دختره چه قدر هوله میترسه شوهره از دستش بگیرن اما ویولت خیلی زود بله گفت و از شدت شوق چند قطره اشک هم ریخت

"هدیه هایی که اقوام و دسوت و اشناها دادن به قدری زیاد بود که ویولت تعجب کرد و از من پرسید اینجا همیشه رسمه که به عروس و داماد این قدر هدیه بدن و منم گفتم بستگی به وضعیت مالی خانواده ها البته پدر ویولت هم یک ماشین به ما هدیه داد یک بنز کویه خیلی خوشگل این جا غوغایی برپا بود تا نزدیکهای صبح همه زدن و رقصیدن از شدت هیجان بود یا چیز دیگه حال ویولت به هم خورد اون وانمود میکرد چیزیش نیست ولی دو روزی استراحت کرد پدر و مادر ویولت دو روز بعد که خیالشون یک کمی راحت شد پس از کلی سفارش از ایران رفتن مادر و همه ی دوروبرها بد شدن حال ویولت رو به حساب خستگی گذاشتن و کسی متوجه چیز اینشد خود ویولت هم عقیده داشت که علت به هم خوردن حالش خستگی بوده

"در مدت شش ماهی که ایران بودیم مشکلی برای ویولت پیش نیومد دوستهای پدرم چنتا کار به من پیشنهاد کردن ولی من ترجیح میدادم کارخونه ی پدرم رو اداره کنم ویولت با رفتار مودبانه و معقولش و با مهربونیش خودشو تو دل همه جا کرده بود به خصوص تو دل مادرم زن برادرارم به اون حسودیشون میشد ولی مادر خدا بیامرزم میگفت هرکسی با عملش خودشو نشون میده خب شما هم مثل اون باشین..."

فراز باز هم سکوت اختیار کرد به نطه ای نامعلوم مینگریست و به چیزی می اندیشید که صنم نمیدانست چیست "اما مادرم گاه گذاری حرفی میزد که ویولت تا دو سه روز ناراحت بود اون میگفت خیلی دوست داره بینه بچه ی من و ویولت چه شکلی میشه و ندیده قریون صدقه ی نوه ش میرفت ویولت تصور میکرد من کشته مرده ی بچه هستم میگفت چرا با من که نمیتونم یعنی نمیخوام بچه دار بشم ازدواج کردی من به اون میگفتم باور کن هیچ علاقه ای به بچه ندارم و حتی یکی دوبار به طور سربسته به مادرم گفتم جلوی ویولت از بچه حرفی نزنه این موضوع باعث شد مادرم به کارهای ما بیشتر دقیق بشه و شک ببره که موضوع چیه ویولت هم که متوجه شده بود مراقبت میکرد حرفی نزنه که مادر متوجه بیماریش بشه

"ویولت بیشتر روزها با پدر و مادرش تلفنی حرف میزد تا اونها مطمئن بشن حالش خوبه البته هر چی به اخر شش ماه اقامت ما در ایران نزدیک تر میشدیم ویولت خوشحالتر میشد ولی کاری نمیکرد که مادرم متوجه بشه و خیال کنه اون از بودن در کنار ما ناراحته به مادرم خیلی احترام میگذاشت همینطور هم به رسم و رسوم ما البته گاهی مریضی ناراحتش میکرد ولی اون با روحیه ی خوبش با مرتب و تمیز بودن و لباسهای قشنگ پوشیدن کاری میکرد من تصور کنم اصلاً ناراحتی نداره و مرضش خوب شده

"روزی که میخواستیم بریم فرانسه که شش ماه رو اونجا بگذرونیم مادرم اومد فرودگاه و یک بسته ی بزرگ پر از سوغاتی برای پدر و مادر ویولت به اون داد و به من هم سفارش کرد حسابی

مواظب عروس قشنگش باشم و گفت اگه تونستین زودتر برگرین ایران توی هواپیما حال ویولت خوب نبود دستش رو که گرفتم سرد بود اما اون میگفت چیزی نیست و مال پروازه ولی وقتی رسیدیم پاریس توی فرودگاه ویولت از حال رفت و من پیش از اون که چمدونهامونو تحویل بگیرم مجبور شدم ویولت رو ببرم بیمارستان پیش دکتر خودش

"دکتر بعد از معاینه دستور داد بستریش کنیم از حالت چهره ی دکتر فهمیدم اوضاع چندان خوب نیست به هر ترتیبی بود از دکتر پرسیدم موضوع چیه اولش نمیگفت ولی بعد از اصرار من گفت گمان میکنم مرض وارد مرحله ی بحرانی شده اون قدر ناراحت شدم که الان توصیفش نمیتونم بکنم هزار جور فکر و خیال زد به سرم داشتم دیوونه میشدم دلم میخواست داد بزنم و از خدا بپرسم چرا این سرنوشت رو برای ویولت قشنگ من رقم زده میخواستم بپرسم اچه این انصافه که بعضی از ادما اونقدر عمر کنن که مرگشون رو از خدا بخوان ولی یه نفر مثل ویولت که عاشق زندگیه زندگیش عاشق اونه من عاشقش هستم مادرم دوستش داره پدر و مادر خودش دوستش دارن و خیلای دیگه ارزو دارن زنده باشه توی این سن و سال بمیره؟

"پایین تختش نشسته بودم و بی صدا گریه میکردم با التماس از خدا میخواستم اونو خوب کنه یادم افتاد مادرم منتظر که تلفن بزنم و رسیدتمون رو خبر بدم از همون بیمارستان به مادرم تلفن زدم خدا بیامرزدهش پیر زن با ناراحتی گفت جای ویولت این جا خیلی خالیه زودتر برگردین به پدر و مادر ویولت هم زنگ زدم و گفتم ما هنوز ایارن هستیم و دو سه روز دیگه به فرانسه می اییم چون من یک کمی کار دارم دلیل این کارم این بود که اونها از روز رسیدنمون به پاریس خبر داشتن و ممکن بود ناراحت و دلواپس بشن

"اون شب توی یک هتل نزدیک بیمارستان خوابیدم و صبح اول وقت رفتم بیمارستان پرستار گفت آزمایشهای لازم روش انجام گرفته فعلا مشکلی نداره فقط یک کمی بی حاله اون روز دکتر دیرتر اومد و انتظار کشیدن برای من کشنده بود دکترها معمولا این جور خبر های بد رو به راحتی به ادم میدن ولی دکتر ویولت هیچ حرفی نمیزد مثل اینکه براش سخت بود شاید میدونست من به مریضش چقدر علاقه دارم و شنیدن خبرهای ناخوشایند برام دشواره

"اما رسید اون لحظه ای که از رسیدنش ترس داشتم دکتر بعد از بیرون اومدن از اتاق ویولت چهره ی درهمی داشت خیلی متفکر بود به طوری که منو که پشت در بودم ندید ولی من دنبالش رفتم تا ازش بپرسم موضوع چیه و حال ویولت چگونه دکتر خیلی اروم بارم توضیح داد از این مرحله به بعد که سلولهای سرطانی به دستگاه ایمنی بدن حمله میکنن باید شیمی درمانی شروع بشه و بهتره که ویولت توی بیمارستان بستری و زیر نظر باشه حرفهای دکتر هیچ روزه ی امیدی باقی نمیداشت ولی با همه ی این احوال دلداریم میدادم که خیلایا بودن که همین مرض رو داشتن ولی بهبود پیدا کردن

"وقتی وارد اتاق شدم نمیدونستم باید چی بهش بگم انواع و اقسام آزمایشهایی که روش انجام شده بود حسابی ضعیف و بی رمقش کرده بود وقتی من چیزی نگفتم خوب ویولت پرسید چی شد؟ دکتر چی گفت؟ نمیتونستم جوابشو بدم نگاهش رو به طرف پنجره دوخت و گفت چیه مگه تا حالا نمیدونستی من همچین مرضی دارم؟ حتما دکتر گفته باید شیمی درمانی بشم درسته؟ با چشمانی اشکبار نگاهش کردم و سر تکون دادم به جای ناراحت شدن خندید و گفت تو که خیلی وقته میدونی عاقبت کار من چیه پس میتونی خیلی منطقی با این موضوع کنار بیای گفتم منطق منطق دوست داشتن که منطق سرش نمیشه من تو رو دوست دارم از چشمم بیشتر دلم نمیخواد تو رو از دست بدم هیچ منطقی سرم نمیشه

"خندید و برای دلداري دادنم گفت اگه مرضم خیلی هم بحرانی شده باشه شش ماهی وقت دارم شاید یک سال بستگی به مقاومت بدنم داره پس فعلا از شر من خلاص نمیشی با این حرفاش نمک به زخمهام میپاشید بهش گفتم حالا چه جوری به پدر و مادرت خبر بدیم؟ گفت کاری نداره زنگ بزن و بهشون بگو من توی بیمارستانم اونها به بیماری من عادت دارن اگر هم برات سخته خودم زنگ میزنم گفتم باشه خودم زنگ میزنم وقتی به خونه پدر و مادرش تلفن کردم

مادرش گوشی رو برداشت و وقتی از سلام و احوالپرسی موضوع رو گفتم خیلی راحت گفت خودم می ام بیمارستان یک ساعت بعد هم اومدن قیافه شون نشون نمیداد نگران باشن خب دیگه به این وضع عادت داشتن این وسط من بودم که هنوز باور نداشتم ویولت داره مثل شمع اب میشه و چند وقت دیگه اثری ازش نمی مونه...."

فراز ناگهان ساکت شد صنم دید که قطره اشکی در گوشه چشمانش حلقه زده است فراز با پلک زدن سعی داشت مانع از فروچکیدن اشکش شود صنم به یقین رسید که فراز همچنان دل در گرو عشق ویولت دارد گویی به دلش چنگ زدند اندیشید دلی که در تسخیر دیگری باشد هرگز جایی برای او نخواهد داشت پس او چرا ادامه میدهد؟ چرا خود را بیشتر از این الوده میکند در لحظه ای ناگهان به پا خاست و گفت: "اقای افراشته من دیگه همه چیز رو فهمیدم متشکر که منو محرم رازتون دونستین و همه ی ماجرای عشقی فاجعه امیزتون رو برام تعریف کردین از اشنایی با شما خوشوقت شدم و از شنیدن ناکامی زندگیتون متاثر حالا دیگه با اجازه تون برم"

"ولی من هنوز همه ی حرفامو نزدم"

"به نظر من دیگه حرفی برای زدن باقی نمونده یعنی من دیگه علاقه ای به شنیدن بقیه ی این ماجرا ندارم میتونم بفهمم چی شده"

فراز این بار با لحنی مصمم و چهره ای جدی مقابل صنم ایستاد و گفت: "نه نمیتونین بفهمین شما هیچ کدوم از لحظه هایی رو که من گذروندم نگذرونیدین شما هیچ وقت همه ی ارزوهاتون جلوی چشمتون برپاد نرفته و امیدتون مبدل به یاس نشده..."

"اتفاقا چرا راستشو بگم همین الان شد من همش از خودم میپرسم شما به چه دلیل منو به اینجا دعوت میکنین و از ماجرای عشقی تون از همسرتون برام میگین به نظر شما این موضوع به من ربطی داره؟"

"صنم خانم من از اولین برخورد با شما فهمیدم دختر عاقلی هستین خیلی چیزها رو که خیلی از دخترا نمیدونن شما خوب میفهمین قدرت تشخیص دارین دختری با احساس هستین خیال نکنین دارم هندونه زیر بغلتون میذارم من اصلا اهل تملق گویی نیستم هر چی میگم عین حقیقه اما شما یک کمی عجولی چرا صبر نمیکنی بفهمی آخرش چی شد بعد تصمیم بگیری؟ صنم خانم برای آخرین بار از شما خواهش میکنم به من فرصت بدین حرفی رو که شروع کردم تموم کنم بعد قضاوت و تصمیم گیری رو میذارم به عهده ی خودتون این فرصت رو به من میدین؟"

صنم لحظه ای به چشمان فراز خیره شد صداقتش در حالت نگاهش پیدا بود سپس برگشت و سر جای خود نشست لیوان شربتش را که نیمه پر بود و بر روی میز قرار داشت برداشت جرعه ای نوشید و گفت: "من حاضرم بفرمایین"

"وقتی شیمی درمانی ویولت شروع شد دیگه به من اجازه نمیداد برم ملاقاتش شده بودم مثل مرغ سرکنده بیشتر نگران خودم بودم و این که بعد مرگ ویولت چطوری زندگی کنم ویولت که میمرد و راحت میشد من بودم که باید در عزای دلم مینشستم تحمل زندگی بدون اون برام ناممکن به نظر میرسید در حدود یک ماه ویولت رو ندیدم البته چند بار تلفنی با هم حرف زدیم وقتی دیدمش مثل آدمی بود که موهاشو از ته تراشیده باشه موهای جدید تازه جوانه زده بود البته اون جوری هم خشگل بود اتفاقا چشماش درشتتر و قشنگ تر به نظر میرسید"

"یه دسته گل سرخ براش برده بودم گذاشتمشون توی یه گلدون کریستال خوشگل و دادمش دستش خندید و گذاشت روی میز کنار تخت بازم برداشتم و دادم دستش و گفتم همونطور نگهش دار میخوام قشنگی شما رو با هم مقایسه کنم بعد گفتم تو هنوزم از اون قشنگتری میخوایم بهش روحیه بدم خیلی لازم داشت...چیه چرا بلند شدین؟"

صنم که ترس در چهره اش پیدا بود در حالی که به نقطه ای پشت سر فراز خیره شده بود با احتیاط از جا بلند شد فراز به سرعت رو برگرداند و دید جکی به آرامی نزدیک میشود ان لحظه بود که دلیل ترس صنم را دریافت لبخندی زد جکی را صدا کرد و بعد از دست کشیدن به سر و گوش حیوان گفت: "صنم خانم مثل اینکه حرف منو اصلا باور ندارین...من که گفتم جکی دیگه با شما کار نداره شما دیگه شدین عضوی از اعضای این خونه و جکی با اشناهای این خونه کاری نداره"

خواهش میکنم بنشینین"

صنم نشست اما لحظه ای از جکی چشم بر نمیداشت در تصورش میدید که جکی به او حمله ور شده و گلویش را به دندان گرفته است فراز با چنان مهر و محبتی به سر و گوش جکی دست میکشید که صنم احساس کرد حیوانی هب اون هیبت و ترسناکی یار و همدم فراز است "بله داشتم میگفتم...اون روز تا شب پیش ویولت موندم روحیه ش خیلی خوب بود یا شایدم خودشو این جوری نشون میداد دکتر بعد از معاینه ش گفت تا دو سه روز دیگه میتونه بره خونه نزدیک دو ماه از رفتن به فرانسه میگذشت مادرم چند با رتلفن زده بود و هر بار هم میپرسید چرا ویولت نیست که باهاش حرف بزنه البته ویولت دو سه باری از بیمارستان با مادرم تماس گرفت خدا بیامرز دیش به گمانم فهمیده بود داریم چیزی رو ازش پنهون میکنیم ولی نمیدونست چه چیزی بعد از مرخص شدن ویولت اگر چه پدر و مادرش اصرار داشتن بیرمش خونه ی اونها من گفتم باید بریم خونه ی خودمون که خودم ازش پرستاری کنم

"یک هفته ای از مرخص شدن ویولت گذشته بود که یک شب برادرم فرامرز تلفن زد و با صدایی لرزان گفت حال مادر خوب نیست زود بیا ایارن مونده بودم که خبرو چه جوری به ویولت بدم که حالش بدتر نشه اگه هم نمیرفتم که نمیشد باید عجله میکردم یک روزی با خودم کلنجار رفتم تا خبر رو کم کم بهش دادم ازش خواهش کردم چند روزی بره پیش پدر و مارش تا من برم ایران و برگردم اما ویولت پاهاشو کرد توی یه کفش که میخواد بیاد تهران و مادر رو ببینه ناچار بردمش پیش دکتر خودشو اون هم گفت مسافرت براش اشکالی نداره ولی نباید هیجان زده بشه "مادرم منتظر دیدن ته تغاریش بود گویا با عزرائیل قرار و مدار گذاشته بود که تا ما رو ندیده جونشو نگیره همین طور هم شد از وارد شدن ما به خونه بیشتر از دو ساعت نگذشته بود که مادر در حالی که دست ویولت توی یک دستش بود و دست من توی دست دیگرش رفت سر قرارش من تاب تحمل دیدن اون صحنه رو نداشتم و گریه ای کردم که ویولت هرگز ندیده بود اون با موضوع خیلی منطقی کنار اومد ولی با دیدن صحنه ی خاک کردن مادرم حالش به هم خورد با فرامرز بردیمش بیمارستان خودم رو خیلی سرزنش کردم که چرا به حرف ویولت گوش دادم و اوردمش باید میذاشتم پیش پدر و مادرش بمونه هب هر حال این بار حالش از همیشه بدتر شد اون قدر که دکتر و ها و پرستارهای بیمارستان هم دستپاچه شده بودن وخامت حال ویولت باعث شد نتونم توی مراسم ختم و شب هفت مادرم درست و حسابی شرکت و خدمت کنم "بدجوری زیر فشار بودم عزیز رو از دست داده بودم که یکی از دلایل زندگیم بود و دومی هم روی تخت بیمارستان بال بال میزد در یک ان تصمیم گرفتم خودمو از پنجره ی بیمارستان که طبقه ی هفتمش بودیم خودمو بندازم پایین و راحت بشم اما اون وقت ویولت خیلی رتج میکشید و من اینو نمیخواستم عجیب بود که حال ویولت نه بدتر میشد نه بهتر پدر ویولت دکتر خود ویولت رو از فرانسه فرستاد ایران اما اون هم گفت کار زیادی از دستش ساخته نیست دکتر گفت ویولت به مراقبتهای پزشکی خاصی احتیاج داره اون هم در مدتی طولانی خودم بعضی ازاونها رو یاد گرفتم و مصمم بودم ویولت رو بیارم این جا و ازش پرستاری کنم اما ویولت گفت نمیتونه بیاد اینجا وجای خالی مادرم رو ببینه برای همین اون ساختمان کوچیک رو که کنار ساختمون اصلیه براش ساختم اون قدر با سرعت و جنگی که ویولت باورش نشد همه ی وسایل یک درمانگاه کوچک رو براش مهیا کردم و اوردمش اینجا تا چند ماه خودم شخصا ازش پرستاری میکردم نبضش رو میگرفتم مواظب فشار خونس بودم حتی زیرش لگن میذاشتم که از جاش تکون نخوره

"این کار یعنی پرستاری از ویولت به قدری به من فشار آورد که یه روز خودم از حال رفتم و وقتی به هوش اومدم دیدم برام دکتر آوردن دکتر گفت علت ناراحتی من فشار عصبی و کم خوابیدن و استراحت نکردنه هما خواهرم که سیاهپوش مادرم بود خیلی ترسیده بود و خیال میکرد مرض بدی دارم اون خیلی گریه میکرد و بیتاب بود فرامرز هما و بقیه از سابقه ی بیماری ویولت اطلاع نداشتن اما وقتی دیدن وضعش خرابه از من خواستن برم بیمارستان بخوابونمش تا ازش خوب پرستاری بشه هما میگفت این بیماری حتما سابقه داره و ویولت ازش خبر داشته ولی به تو نگفته یعنی در واقع گولت زده اما من میگفتم امکان نداره ویولت اصلا اهل دروغ گفتن نیست

اونها حتی اصرار داشتن ویولت رو بفرستم پیش پدر و مادرش به فرانسه اما من قبول که نکرم هیچ با تحکم ازشون خواستم دیگه این حرف رو نزنم گفتم که از همه توانم برای نگهداری ویولت استفاده میکنم و برای خوب شدنش هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم.. الان از مرگ مادرم و وخیم شدن حال ویولت هشت ماه میگذرع.."

جشمان صنم از شدت تعجب گشاد شد با حیرت به ساختمان کوچک قرار گرفته در کنار ساختمان اصلی چشم دوخت و با لحنی حاکی از شگفتی پرسید: "یعنی ویولت هنوز زنده س؟" فراز به زمین خیره شد سر تکان داد سپس به صنم چشم دوخت و گفت: "زنده که چه عرض کنم... فقط نفس میکشه طفلک خیلی رنج میبره براش دو تا پرستار گرفتم که به نوبت ازش مراقبت میکنن خودم هم از صبح تا شب دور و برش میپلکم"

صنم با همان لحن پر از شگفتی پرسید: "پس ویولت الان توی این خونه س؟" "اره گفتم که توی اون ساختمون کوچیکه س البته دکترها میگم موردی مثل مال ویولت خیلی کمه بعضی وقتها بعضی مریضها از دست این مرض جون سالم به در میرن ولی از بدشانسی ویولت مرض دیگه ای هم گرفته و تا این حد ضعیف شده اون اوایل بلند میشد راه میرفت می اومد توی باغ قدمی میزد اما الان مثل یک تیکه گوشت تو جاش افتاده فقط نفس میکشه پشتش بز اثر زخم بستر ناسور شده.. من هر کاری از دستم بر اومده انجام دادم ولی کاریش نمیشه کرد فرامرز و هما کمتر به دیدنم می ان میگن طاقت دیدن وضعیت ویولت و حال و روز منو ندارن هما خیلی غصه میخوره البته بیشتر برای من و من هم بیشتر برای ویولت "

"پس اون روز که توی لندن به اپارتمان پدرم اومدین ویولت اینجا توی این خونه بود؟" "بله البته اگه مجبور نبودم تنهاس نمیداشتم .. عجیبه که اون روزها یک هفته ای حالش بهتر شد برای همین تونستم پیام اونجا و به کارم که فوریت داشت برسم"

"ولی چهرتون اصلا نشون نمیداد که مضیبتی به این بزرگی گریبانگیرتونه البته حدس میزدم غمی پشت چهرتون پنهان باشه غمی که شما با غرور خودتون میخواستین به عقب نشینی وادارش کنین بینم میتونم ویولت رو بینم؟"

"خب اگه بخواین هیچ مانعی نداره... ولی مطمئنین که میخواهین این کارو بکنین؟ ولی میترسم از دیدنش خیلی ناراحت بشین"

صنم گفت: "سعی میکنم به خودم مسلط باشم" سپس از جا برخاست و پشت سر فراز به سوی ساختمان کوچک رفت

وقتی فراز در اصلی ساختمان را باز کرد بوی الکل در مشام صنم پیچید از راهرویی دراز عبور کردند و به اتاق انتهای راهرو رسیدند زمانی که فراز دست دراز کرد تا دستگیره را بگیرد ان را بزکند در باز شد و پرستاری درشت هیکل با لباس مخصوص پرستاری از اتاق بیرون آمد زن پرستار به فراز سلام کرد و به سوی صنم لبخندی زد فراز از پرستار پرسید: "حالش چه طوره؟"

"مثل همیشه علائمش طبیعی و درد هم نداره زخمش رو هم شستم وضع زخمش خوب نیست"

فراز جلوتر از صنم وارد اتاق شد صنم با پاهایی لرزان فراز را تعقیب میکرد اتاق بزرگ بود و نورگیر درست شبیه اتاق بیمارستان با همان تخت دستگاه اکسیژن و دیگر وسایل بر روی تخت و در زیر ملافه ی سفید و تمیز زنی دراز کشیده بود آرام و بی صدا چشم بر هم گذاشته بود با انکه چنگال بی رحم سرطان گلویش را میفشرد هنوز نشانه های زیبایی در چهره اش هویدا بود صنم آرام آرام به کنار تخت رفت دست ویولت را گرفت و به صورتش چسباند هیچ نشانه ای از حیات در چهره ی او دیده نمیشد و رنگ پوستش که به قول فراز زمانی شکلاتی رنگ بود اکنون کاملاً به زردی میزد و از مژه های بلندش تعدادی معدود موهای پراکنده باقی مانده بود

"بر اثر تماس دست صنم با دست ویولت او تکانی خورد و پلکهایش اندکی از هم باز شد و صنم رنگ ابی چشمان او را دید لحظه ای اندیشید که فراز حق داشت که جذب نگاههای چنین چشمانی شود چون در ان حالت نیز زیبایی ان جلو توجه میکرد لبخندی کمرنگ لبهای خوش

ترکیب ویولت را از هم گشود و سپس کره چشمش به سوپی که فراز بود حرکت کرد فراز از حالت تگاه پرسشگر ویولت منظور او را دریافت و گفت: "چیزی نیست عزیزم شناسست" صنم همه ی تلاش خود را کرد تا بر خود مسلط بماند اما بیش از چند دقیقه دوام نیاورد همین که ویولت چشم بر هم گذاشت در حالی که صورت خود را با دستهایش میپوشاند با سرعت از ساختمان بیرون رفت بر روی یکی از صندلیهای فلزی کنار استخر نشست و از خود بی خود شد اشک همچون سیلاب بهاری از چشمانش روان بود و صدای هق هق گریه اش لحظه ای قطع نمیشد

فراز یکی دو دقیقه پس از صنم از ساختمان بیرون آمد و وقتی صنم را به آن حال دید به او نزدیک شد صندلی دیگری را کنار صندلی او گذاشت و پس از نشستن گفت: "از این که باعث ناراحتی شما شدم خیلی عذر میخوام...اگه میدونستم احساسی تا این قدر لطیف دارین و از دیدن انسانی در بستر بیماری تا این حد ناراحت میشین شما رو به اونجا نمیردم اشتباه کردم منو ببخشین"

صنم همچنان میگریست از شدت گریه اش کاسته شده بود اما از دیدن ویولت دچار چنان تاثیری شده بود که نمیتوانست آرام بگیرد فراز که تصور چنین واکنشی را نمیکرد سردرگم بود که چه بگوید به دنبال واژه های مناسب میگشت صنم اندک اندک آرام گرفت از کیف خود یک دستمال کاغذی بیرون آورد اشک و بینی خود را پاک کرد در حالی که دستمال مرطوب شده را در دست داشت و گوشه ی آن را تکه تکه میکرد با صدای لرزان گفت: "آخه چرا...؟خدایا چرا باید به یه بنده ت این همه نعمت بدی بعد هم بلایی به جونش بندازی که اون همه زیبایی رو بی ارزش کنه...آخه حیف این قشنگی نیست که این مرض لعنتی به این روزش انداخته؟ پدرم همیشه میگه هیچ کار خدا بی حکمت نیست ولی آخه در زجر کشیدن این زن معصوم چه حکمتیه؟ این همه ادم ظالم و بدجنس توی این دنیا هست که مه ارزوی مرگشونو دارن اونا صحیح و سالم به اعمال زشتشون ادامه میدن دنیا رو به فساد میکشون ولی یه موجودی بی گناه و مهربون باید این قدر عذاب بکشه؟" و در لحظه ای با زهم به شدت گریست

فراز برای آرام کردن صنم خطاب به او گفت: "صنم تو دختر خیلی دلرحم و مهربونی هستی معلومه از اون آدمایی هستی که عاشق همه ی ادمان موجودانی که توی این دنیا روز به روز کمتر میشن من در مورد تو اشتباه نکرده بود از حالت موقع گوش کردن به حرفام فهمیدم خیلی صادق و بی ربایی برای همین وقتی برات حرف میزدم احساس باری از روی دوشم برداشته میشه تو با دلسوزیهات که به صورت گوش کردن به حرفام نشون میدادی در تحمل بار غم ویولت خیلی کمکم کردی دلسوزی اطرافیانم فقط برای منه همه اونا میگن ویولت رو بیرم فرانسه پیش پدر و مادرش تا بهش رسیدگی کنن اونا با بیرحمی تموم میگن که ویولت مرضش رو از تو پنهن کرده و تو رو گول زده بوده ولی هیچ کدومشون نمیدونن موضوع چی بود و ویولت چه صداقتی داشت و به دلیلی بیماریش حتی روی دلش پا گذاشته بود و به عشق من جواب نمیداد صنم اگه تو جای من بودی چی کار میکردی؟ دلت میاومد موجودی مثل ویولت رو به حال خودش رها کنی؟ صنم فقط تویی که حال و روز منو میفهمی من از همون اولین دیدار متوجه شدم که دل رئوف تو میتونه بار غم منو هم بکشه برای همین بود که تو رو انتخاب کردم صنم تحمل این همه درد و عذاب برام سخته فقط تو میتونی به من تسکین بدی چون درد رو میفهمی ناراحتی یه انسان دیگه برات مهمه و مثل خلیلهای نمیگی به من چه مربوطه صنم من ادم هوسبازی نیستم و به خاطر هوس و نیاز جسم با تو همکلام نشدم برای این کار خلیلهای دیگه هستن که خودشون داوطلب میشن ولی درد من چیز دیگه ایه من از هیچ خرجی برای درمان ویولت مضایقه نکردم و نمیکنم...باور کن حاضرم همه ی دارایی و ثروتم رو بدم ولی ویولت خوب بشه اما افسوس که پول همه جا کارساز نیس و همیشه نمیتونه خوشبختی و دلخوشی بیاره "صنم تصور من اینه که البته امیدوارم درست نباشه اینه که تو وقتی از این جا بری دیگه به من و به اینجا فکر نمیکنی میدونم تا الان هم دلت برام سوخته که اومدی و به حرفام گوش دادی ولی باور کن من به محبت تو نیاز دارم ازت خواهش میکنم در این موقعیت منو تنها نذاری شاید توقع

بیجایی دارم.. من فراز افراشته که زمانی به همه ی زنهای دنیا با فخر و تکبر نگاه میکردم الان از یک دختر عاجزانه میخوام که محبتش رو از من دریغ نکنه البته میدونم که شما درکی بالا تر از اون دارین که این حرف منو به حساب ضعفم بذارین و از این سو استفاده کنین..."

صنم برخاست سر درگم بود به ساعتش نگاه کرد لحظه ی رفتنش نزدیک شده بود دیدن ویولت او را دگرگون کرده بود نمیدانست چه احساسی به فراز دارد حرفهای تمجید امیز فراز چندانتاثیری بر او نداشت نمیتوانست پاسخ مناسبی به فراز بدهد شروع کرد به راه رفتن در کنار استخر به آب زلال چشم دوخته بود در یک لحظه تصمیم گرفت به درون استخر بپرد احساس میکرد به خنکای آب نیاز دارد درونش همچون کوره میسوخت... حرفهای فراز به جای تسکین دادنش او را بر می افشت

"خب من دیگه باید برم داره دیرم میشه... راستش اصلا تصور نمیکردم با پایانی این قدر غم انگیز و صحنه های تا این حد تکان دهنده روبرو بشم اصلا نمیدونم کاری که انجام دادم درست بود یا نه ولی میخوام بدونم هدف شما از نگه داشتن ویولت توی این خونه چیه؟ اصلا چرا منو وارد این ماجر کردین و چرا ویولت رو نشونم دادین؟ ایا دوست دارین براتون دلسوزی کنم؟"

"دلسوزی نه.. من هیچ نیازی به دلسوزی ندارم از ترحم هم خوشم نیامد به همدلی نیاز دارم و.. دلیل اون که شما رو انتخاب کردم همین بود.."

"شما از من میخواین جای محبوبه ی در حال مرگتون رو بگیرم؟ خخب صبر میکردین اب کفن این بیچاره خشک بشه بعد جانشین براش انتخاب میکردین"

"صنم خان اصلا توقع نداشتم این حرف رو از شما بشنوم البته میدونم دیدن ویولت بی نهایت رو شما تاثیر گذاشته و برای همین حرفهایی که میزنین از روی عصبانیت ازتون یه خواهش دارم وقتی رفتین خونه به این موضوع خوب فکر کنین همه ی جوانبش رو بسنجین بعد اگه دوست داشتین... فقط خواهش میکنم درباره ی این موضوع به کسی حرفی نزنین"

صنم که از گفتن حرفهای دقیقی پیش پشیمان شده بود با حالتی شرمنده گفت: "منظور بدی نداشتم نمیخواستم شما رو ناراحت کنم و به نظر من شما مثل خیلی از مردهای دیگه نیستین که از چنین موقعیتهایی سو استفاده میکنن... ولی ولی وضعیت ویولت خیلی دلخراشه گمان میکنم اگه خودم جای ویولت بودم چه توقعی داشتم بینم اگه ویولت از شما پرسه من کی هستم بهش چی میگین؟"

"خودتون دیدین که ویولت قادر به حرف زدن نیست اگر هم بود من بهش میگفتم شما کی هستین"

"یعنی بهش میگفتین من نفر بعدی هستم که برای جایگزینی اون انتخاب شده م؟"

"صنم خانم بهتره که در این باره در فرصت دیگه ای گفت و گو کنیم بهتر نیست؟"

صنم به نشانه ی تایید حرف فراز سر تکان داد به کنار میز آمد و پس از برداشتم کیف خود به سوی در خروجی رفت فراز پشت سر او حرکت میکرد و جکی پا به پای او راه میرفت.

"الو"

"الو صنم تویی؟"

"بله خودمم فرشته جون چیه چقدر هیجان زده ای؟"

"صنم جون وقت داری بیای پیش من؟"

"کی بیام؟"

"همین الان.. اگر هم نمیتونی بعد از ظهر ساعت سه"

"نمیخوای بگی چی شده؟"

"استوار جعفری.. یعنی... مادرم... استوار جعفری میگه مادرمو پیدا کرده"

"راست میگي؟"

"باور کن نیم ساعت پیش خسرو برادر اذر زنگ زد و گفت استوار جعفری بعد از حدود ده روز گشتن و تحقیق کردن اون خانومی رو که مطمئنه مادر منه و اون روز منو تحویل سرباز نگهبان دم در کلانتری داده پیدا کرده حالا از من خواسته امروز بعدازظهر به اتفاق هم بریم دیدن اون خانم اه

صنم نمیدونی چه حالی دارم...هرچند تو یکی شاید بدونی چون این مرحلرو پشت سر گذاشتی
خب ببینم اگه کار نداری همین حالا بیا این جا به قدری هیجان دارم که میترسم کاری دست
خودم بدم"

"فرشته مامان سیمین هنوز نفهمیده که تو داری دنبال مادر واقعی خودت میگردی؟"
"نه نه اون هیچ چی نمیدونه"

"خب اگه بفهمه چی؟"

"خب یه جوری قضیه رو بهش میگم یه جوری که ناراحت نشه حالا بیا این جا در مورد اون هم با
هم حرف میزنیم"

صنم که به خانه ی فرشته رفت طبق معمول با روی گشاده ی سیمین مادر خوانده ی فرشته رو
به رو شد پیش از ان که صنم به طبقه ی بالا و اتاق فرشته برود سیمین با لبخندی ساختگی به
صنم گفت: "بخشین صنم خانم میشه یه سوالی ازتون بکنم؟"

"خواهش میکنم در مورد چی؟"

"راستش چه جوری بگم شما دوست خیلی نزدیک فرشته هستین واون همه ی حرفاشو به
شما میزنه من تازگیها متوجه شدم که فرشته یک کمی تغییر کرده حواسش پرته مکالمه های
تلفنی مرموزی داره البته خیال نکنین که اونو زیر نظر گرفتم و دارم تو کارهایش دخالت نابجا میکنم
اما خب مادرم و مادرا هم میدونین که روی رفتار دخترشون حساسن نمیخوام خدای نکرده
مسئله ای پیش بیاد و باعث ناراحتی بشه"

صنم که نمیدانست سیمین تا چه حد از ماجرا خبر دارد ولی مطمئن بود از موضوع جست و جو
برای یافتن مادر فرشته بی اطلاع است پس در این مورد نمی باید حرفی میزد یافتن بهانه ان هم
در این مدت کم برایش دشوار بود از این رو اولین بهانه ی موجهی را که به ذهنش رسید بر زبان
آورد "سیمین خانم به من هم راستشو نگفته ولی به نظرم عاشق شده"

"عاشق؟ عاشق کی؟اون که اهل این حرفا نیست"

"گفتم که منم خبر ندارم یعنی در گفتنش به من هم طفره میره ولی میدونم یک نفر هست که
فرشته دوستش داره و عاشقی هم که خودتون می دونین"

صدای فرشته که از طبقه ی بالا می امد باعث قطع کلام صنم شد "صنم پس چرا نمی ایی بالا؟"
"دارم میام دارم با سیمین جون احوالپرسی میکنم"

"مگه چند ساله سیمین جونو ندیدی که احوالپرسی این همه طول میکشه؟"

سیمین که دید معطل کردن بیش از ان باعث برانگیختن شک فرشته میشود به صنم گفت که به
اتاق فرشته برود ولی از او خواست اگر اطلاعاتی به دست آورد او را بی خبر نگذارد

"سلام صنم جون پایین داشتی چی کار میکردی؟"

"هیچی...هیچی داشتم با مامان سیمین شما حال و احوال میکردم"

"ببینم قیافه ی من به احمقها میخوره؟"

"چطور مگه؟"

"آخه دلیلی که می اری خیلی بچگانه و احمقانه س راستشو بگو ببینم مامان سیمین ازت چی
پرسید؟ به خدا بهش نمیگم از تو چیزی شنیدم"

"یادت باشه قسم خوردی سیمین به کارهای تو مشکوک شده و میگه تلفنهای مرموز میزنی و
کارهای اسرار آمیز شده از من پرسید دلبلش رو میدونم"

"خب تو بهش چی گفتی؟"

"دیدم چیزی به ذهنم نمیرسه گفتم عاشق شده"

صدای قهقهه ی خنده ی فرشته به هوا رفت تا چند دقیقه ای ادامه داشت فرشته که پهلوی های
خود را با دست گرفته بود بر روی تخت خود نشست و با همان خنده گفت: "دختر تو چقدر بامزه

ای! چطوری به ذهنت رسید همچین چیزی بگی؟"

"خب ادم که عاشق بشه کارهای اسرار آمیز و پیش بینی ناپذیر میکنه تلفنهای مرموز و مشکوک
میزنه و از این جور کارها که تو داری میکنی"

"خب منم عاشق تو دروغ نگفتی دارم دنبال معشوقم میگردم چه عشقی بالا تر از عشق به مادر تو خودت خوب میدونی که پیدا کردن این معشوق چ حالی داره پپس خیلی هم بی راه نگفتی فقط موندم اگه روزی مادر و پدرم و پیدا کردم چه کار کنم از حق نگذریم سیمین درباره ی من مادری کرده و از وقتی یادم میاد شاید از مادر اصلی برام مهربون تر بوده بابا سعید هم همینطور وقتی بچه های دیگه تو مدرسه از رفتارهای باباهاشون حرف میزدن میمیدم بابا سعید با من خیلی مهربون تر بوده و هست اما حالا که فهمیدم پدر و مادر اصلیم کسانی دیگه هستن نمیتونم بی اعتنا بمونم دست کم باید پیداشون کنم و هویت خودمو بشناسم بعد شاید به همین زندگی ادامه دادم"

"خب اومدیم امروز رفتیم و این خانوم مادر تو بود میخوای چه کار کنی؟ پیشش بمونی؟ اونوب یاری پیش خودت؟ هرکاری بکنی باعث میشه سیمین بفهمه که تو از ماجرای پرورشگاهی بودنت خبر داری اون وقت بدون شک اون هم ضربه میخوره شاید هم بیشتر از تو سیمین الان که خبرنگاره تو از ماجرا باخبری با تو مثل مادر رفتار میکنه و اطمینان داره که تو کارهاشو به حساب کارهای یه مادر میداری اما وقتی متوجه بشه تو میدونی دخترش نیستی احساس غریبه ها رو پیدا میکنه... میشکند هرقدر هم دوستش داشتی باش یو بهش توجه کنی اونو به حساب دلسوزی و معامله به مثل میگذاره سیمین بعد از این همه سال به خودش قبولونده که مادری ولی وقتی موضوع رو بفهمه نقصش به یادش میاد و عذابش میدم مگه نه این که چون بچه دار نمیشده تو رو به فرزند قبول کرده؟"

"چرا چون اون هم بچه ار نمیشده نه بابا سعید پس بیشتر ناراحت میشه ارزو میکنم ای کاش از موضوع با خبر نمیشدم اون وقت راحت زندگی میکردم و البته درد مشترکی با تو نداشتم در نتیجه با هم دوست نمیشدیم ولی همه ی تلاشمو میکنم باعث ناراحتی مامان سیمین و بابا سعید نشم اگه امروز نتیجه گرفتیم که قضیه فرق میکنه ولی اگه نگرفتم شاید... شاید از خیر این موضوع بگذرم میدونی تا به حال در این مورد فکر نکرده بودم یعنی نه به این جدیت حالا که فکرشو میکنم میبینم حق با توست سیمین اگه موضوع رو بفهمه از هم میپاشه به خصوص که یک کمی هم احساساتیه پس یک کاری میکنیم"

"چه کاری؟"

"موضوع رو به همین صورت ادامه میدیدم یعنی بنا رو میذاریم بر این که من عاشق یه نفرم و باباهاش سر و سری دارم این جور خیال منم راحتتره البته تا وقتی روشن بشه وضع مادر و پدرم چیه هروقت مامان سیمین ازت پرسید یه جور سر و ته قضیه رو هم بیار که متوجه نشه"

"خب اگه پرسید طرف کیه اسمش چیه اطلاعاتی خواست بهش چی بگم. اون خیال میکنه من از همه ی راز و رمزهای تو با خبرم؟"

"چه میدونم بگو یه پسر فقیره اسمون جل عاشقش شده فرشته هم از اون خوشش اومده ولی به دلیل اختلاف طبقاتی پسر نمیتونه پا پیش بذاره چه میدونم یا مثلا با یه مرد زن دار دوست شده که منتظره زنشو طلاق بده یا چه میدونم یه چیزی بگو دیگه"

"داستان اولیت رو میشه یه کاریش کرد ولی داستان مرد زن دار و این چیزا بیشتر تحریکش میکنه و پاپی قضیه میشه خب... تا ببینم چی پیش میاد.."

صدای زنگ تلفن رشته ی کلام صنم را از هم گسیخت فرشته بی درنگ گوشی را برداشت صنم از حرفهای فرشته پی برد که اذر مخاطب اوست فرشته پس از دقایقی گفت و گو گوشی را گذاشت و خطاب به صنم گفت "باید زودتر بریم یعنی همین الان بریم اذر گفت خسرو اومده خونه و قراره استوار جعفری هم تا نیم ساعت دیگه بیاد باید همین حالا بریم جایی که استوار جعفری میگه ببین اگه مامان سیمین پرسید میگیم خونه ی اذر دعوت داریم و باید بریم"

هنگامی که فرشته و صنم از پله ها پایین آمدند تا از خانه خارج شوند با سیمین رویارو شدند سیمین نگاهی مشکوک به ان دو انداخت و پرسید: "به سلامتی کجا تشریف میرین؟"

"مامان بهتون که گفتم امروز خونه ی اذر دعوت داریم اذرو که میشناسین؟"

"بله میشناسم ولی مگه قرار نبود بعد از ظهر بری خونه ی اذر؟"

"بله درسته قرار بود ولی چند دقیقه ی پیش تلفن زد و گفت چون بقیه ی بچه ها زودتر می ان شما هم قبل از ناهار بیاین که ناهار با هم باشیم"

سیمین با همان نگاه مشکوک به ان دو خیره شد از چهره اش پیدا بود حرف فرشته را اصلا باور نکرده است بااین همه به نشانه ی موافقت سر تکان داد و گفت: "امیدوارم بهتون خوش بگذره فقط بعد از ظهر زودتر بیا چون امشب مهمون داریم"

اذر و خسرو با روی گشاده از فرشته و صنم استقبال کردند اذر طبق معمول میخندید و گویا اتفاق خوشی که در شرف وقوع بود بهانه ای به دستش داده بود که بیش از گذشته اظهار شادمانی کند از ورود فرشته و صنم بیش از یم ساعت نگذشته بود که زنگ در را زدند و استوار جعفری آمد صنم هم با دیدن استوار جعفری حرف فرشته را که استوار جعفری چهره ای مهربان و شاعر گونه دارد تایید کرد و بی اختیار زیر لب گفت: پدرم وقتی مرد پاسبانها همه شاعر بودند

استوار جعفری که مردی خوشرو و خوش صحبت بود گفت نشانی خانه ی ان زن را پیدا کرده و با همسایه ی طبقه ی بلایی او قرار گذاشته است او را به بهانه ای در خانه نگه دارد تا فرشته را برای دیدنش ببرد

فرشته پرسید: "یعنی اون نمیدونه من میخوام برم دیدنش؟"

استوار جعفری که به خودش خیلی اطمینان داشت و با ماموریت محوله احساس میکرد کاراگاه شرلوم هلمز است بادی به غیغب انداخت و گفت: "بین خواهر من مخلصتون کارشو خوب بلده با کلی ارتبیست بازی فهمیدیم اون خانم کجا زندگی میکنه دیدم اگه مستقیم با خودش حرف بزیم ممکنه بترسه و خیال کینه جرمی مرتکب شده بنابراین همه چیزو انکار کنه واسه همینم رفتیم سراغ صاحبخانه یه پیرمرد اذریه موضوع رو واسش گفتیم کلی خوشحال شد اما خیال میکرد میخوان بچه رو بهش پس بدن گفت این خانم بیچاره تو خونه های مردم کار میکنه و خیلی نداره واسه ی همینم نمیتونه از یه بچه هم نگهداری کنه بیچاره خیال میکرد شما بچه هستین و میخواین ویاال گردنش بشین"

فرشته با کمی تردید پرسید: "از کجا مطمئنن این خانم مادر منه؟"

استوار جعفری با همان حالت قبلی گفت: "خانوم شما خیال کردین ما چوق الفیم؟! بابا کلی تعقیب و گریز کردیم من یادم بود که اون خانم مال یکی از کوچه های جوادیه س واسه ی همینم اون جا دنبالش گشتم بعدشم گفتم که حالت نگاه اون خانومی که بچه رو داد کلانتری یادم نمیره یه روز که موتور تو ی یکی از کوچه پسکوچه ها میگشتم یهو چشمم افتاد به این خانم خب خانم یه زمانی استوار کلانتری بودیم واسه ی همینم کاسب ماسبای قدیمی اون محل ما رو میشناختن راجع به این خانومکه اسمش طویا خانومه ازشون پرسو جو کردم و فهمیدم خودشه رفتم سراغ صاحبخونه ش و موضوع رو بهش گفتم پیرمرد به من گفت این طویا خانم الان بیست و دو سه ساله که مستاجرشه در ضمن گفت یه دختر بچه داشتن که پدرش اونو برداشت و رفت و دیگه هم پیداش نشد من موضوع شما رو بهش گفتم منتهی پیرمرد که نزدیک نود سالشه درست متوجه نشد به هر حال بهش گفتم امروز خونه نگهش داره که ما بریم دیدنش"

فرشته که بوی مادر به مشامش خورده بود احساس بی تابی میکرد سر میز ناهار که همه با اشتها غذا میخوردند او با قاشق و چنگالی که در دست داشت به فکر فرو رفته بود و با وجو اصرار های اذر بیش از دو قاشق غذا نخورد پس از صرف غذا همگی ازخانه بیرون آمدند و سوار بر خودروی خسرو راه محله ی جوادیه را در پیش گرفتند

خسرو که پس از پیچیدن از چند کوچه ی باریک که برای خودرو امریکایی اش کمی تنگ به نظر میرسید با اشاره ی استوار جعفری یکه تا ان لحظه او را راهنمایی کرده بود درمقابل در خانه ای رو به ویرانی متوقف شد در چوبی و بسیار کهنه ی خانه از آنچه میشد درون خانه دید حکایت میکرد ان کوچه بر خلاف دیگر کوچه های ان محله کمی خلوت تر بود هوای ابری پاییزی کوچه فقر زده را دلگیر کننده تر نشان میداد ناگهان غمی جانکاه قلب فرشته را در چنگال خود فشرد. یعنی مادرم این همه سال توی این محله ی فقیر و کثیف زندگی کرده؟ ذهن فرشته مشوش بود و خودش سردرگم

"بفرمایین خانم خونه هستن"

صنم به یاد لحظه‌ی دیدار با سهیلا افتاد و اشک در گوشه‌ی چشمانش حلقه زد صدای تپش قلب خود را میشنید گویی او بود که گمشده‌ی خویش را میافت با پاهایی لرزان به دنبال فرشته و اذر از خودرو پیاده شد سهیلا تو کجا بودی طوبا کجا؟ تو هرچه کشیدی مزه‌ی فقری این چینی را نچشیدی

حیاط دو پله پایین تر از سطح کوچه بود و در سوط آن حوضی مزاییکی که جای جای آن شکسته و ورقه‌ای از چرک سطح آن را پوشانده بود خودنمایی میکرد کف حیاط با اجرهای چهارگوش مفروش و یکی در میان لق شده بود در طبقه‌ی پایین منزل یک اتاق دیده میشد و رو به روی آن اتاقی که حکم آشپزخانه را داشت و در گوشه‌ی آن از حیاز مستراحی وجود داشت که به جای در پرده‌ای در استانه آن اویخته بودند و بی آن بیشتر فضای حیاط را پر کرده بود طبقه‌ی دوم دو اتاق داشت و پلکانی فلزی که از حیاط رو به بالا امتداد پیدا کرده بود امکان ورود به آن را میداد نگاهی به خانه معنای فقر مطلق را در ذهن آدمی تداعی میکرد

استوار جعفری با اشاره‌ی دست از فرشته اذر صنم و خسرو خواست به اتاق طبقه‌ی پایین وارد شوند و سپس خود از پلکان فلزی به طبقه‌ی بالا رفت اذر، فرشته، خسرو و صنم به داخل اتاق سه در چهار طبقه‌ی اول وارد شدند اتاقی که زیلویی کهنه و کف آن را می پوشاند و رختخوابی پیچیده در چادر شبی چهارخانه و کثیف در گوشه‌ی آن از آن به چشم میخورد بر روی تاقچه‌ی گچی و کوچک اتاق یک چراغ گردسوز گلدانی حاوی گل مصنوعی کثیفی که نمیشد فهمید چه رنگی است دیده میشد آنچه توجه فرشته و بقیه را جلب کرد قاب عکسی بود در وسط تاقچه فرشته لحظه‌ای به قاب عکس خیره شد سپس آن را تقریباً قاپد درون قاب چوبی کهنه عکس زن و مردی جوان دیده میشد مرد سیبیلی نازک داشت و زن که چادری سفید به سر کرده بود کودکی نوزاد را در اغوش میفشرد فرشته لحظاتی به عکس خیره شد نوزاد را میشناخت خودش بود در این هیچ تردید نداشت چون به عکسهای پس از چهارماهگی اش که سیمین و سعید از او تهیه کرده بودند خیلی شبیه بود اما زن مشابهت

عجیب زن به چهره‌ی حالای فرشته، او را شگفت زده کرد. زن چادر سفید به سر، بی هیچ تردیدی، مادرش بود.

همه سرگرم تماشای عکس بودند که سر و صدایی در حیاط شنیدند. همگی به کنار تنها پنجره‌ی رو به حیاط اتاق آمدند. فرشته که جلوتر از بقیه بود، زنی را وسط حیاط دید که با عجله چادرش را به سر کرد و به حالت فرار به سوی در حیاط رفت؛ اما پیش از آن که به کوچه پا بگذارد، برای لحظه‌ای کوتاه در آستانه‌ی در ایستاد، به چهره‌ی فرشته خیره شد و در چشم بر هم زدنی ناپدید گردید.

چند ثانیه بعد، استوار جعفری با چنان شتابی از پلکان فلزی پایین آمد که پایش در آخرین پله پیچ خورد و سرنگون شد. او پشت سر هم فریاد می کشید: «وایسا، وایسا... طوبا، وایسا.» و به سوی در حیاط دوید و بیرون رفت. خسرو، اذر، صنم و فرشته، مات و مبهوت بر جا مانده بودند. در حدود دو سه دقیقه بعد، پیرمردی، لنگان لنگان از پله‌های فلزی پایین آمد و با دیدن افراد داخل اتاق سلام کرد. لهجه‌ی غلیظ آذری داشت. او وقتی به پنجره نزدیک شد، به زبان آذری چیزهایی گفت که به جز خسرو، بقیه از آن سردرنیاوردند. خسرو برای بقیه گفت: «پیرمرد می گه نمی دونم چرا طوبا ترسید و فرار کرد. دخترش کدوم یکی از این خانمهاست؟»

فرشته با عجله خود را به پیرمرد نشان داد و گفت: «منم... من دخترشم... خسرو خان لطفاً بهش بگین من دخترشم.» و خسرو حرفهای فرشته را برای پیرمرد ترجمه کرد.

پیرمرد که عینک ته استکانی به چشم زده بود، جلوتر آمد تا فرشته را از نزدیک ببیند. او، پس از دقیق شدن به صورت فرشته، باز هم حرفهایی زد که خسرو آنها را ترجمه کرد.

«پیرمرد می گه چه دختر خوشگلی، چقدر هم شکل مادرشه. اما نمی دونم چرا وقتی بهش گفتن دخترش اومده بینتش، ترسید و فرار کرد.»

در همین لحظه استوار جعفری در حیاط را باز کرد و وارد شد. نفس نفس می زد؛ معلوم بود خیلی دویده است. «نیست... غیب شد. چند ثانیه بیشتر نشد، اما مثل این که آب شد رفت توی زمین. چند تا کوچه دنبالش رفتم، ولی پیداش نکردم.» سپس رو به پیرمرد چیزی پرسید که خسرو ترجمه کرد. «از پیرمرد پرسید نمی دونی کجا رفته و پیرمرد گفت شاید رفته خونه یکی از همشهریهاش که چند تا کوچه پایین تره.»

استوار جعفری بعد از آن که چند کلمه ای دیگر به زبان آذری با پیرمرد حرف زد، رو به خسرو گفت: «خسروخان من الان برمی گردم.» و با سرعت از خانه بیرون رفت. خسرو به بقیه گفت که استوار جعفری نشانی خانه همشهری طویا را گرفت و رفت تا ببیند طویا آن جاست یا نه. فرشته از خسرو پرسید: «خسرو خان شما می تونین از این پیرمرد بپرسین این طویا خانم چند وقته که این جاست و شوهرش کجاست؟ خلاصه، اطلاعاتی درباره طویا ازش بگیرین.»

خسرو شروع کرد به حرف زدن با پیرمرد. آذر که پیش تر نمی دانست خسرو با زبان آذری آشنایی دارد، از مهارتش در حرف زدن، بدون هیچ لکنتی، تعجب کرده بود. خسرو، پس از چند دقیقه حرف زدن با پیرمرد، گفت: «پیرمرد می گه این خانوم که اسمش طویاست، بیشتر از بیست ساله که این جاست. اون، زمانی که تازه ازدواج کرده بود، از ده اومد این جا. شوهرش که کارگر ساختمون بود، هر روز با زنش، یعنی طویا خانم، دعوا می کرد و کتکش می زد. بعدش هم یه روز بچه ش رو که تازه دنیا اومده بود، برداشت و رفت. دیگه پیداش نشد و طویا از او زمان به شوهرش وفادار مونده و شوهر نکرده. می ره خونه مردم کلفتی می کنه و خونه ش هم این جاست. می گه طویا هنوز هم امیدواره که شوهرش برگرده.»

فرشته قاب عکسی را همچنان در دست داشت و لحظه ای از آن چشم برنمی داشت، از خسرو خواهش کرد از پیرمرد بپرسد چرا طویا فرار کرد. خسرو، پس از حرف زدن با پیرمرد، گفت: «اون می گه درست نمی دونه. ولی از طویا شنیده بوده که شوهرش بچه رو برداشته و رفته، اما الان که استوار به اون گفت دخترش برگشته و می خواد اونو ببینه، مثل دیوونه ها داد زد و فرار کرد.» فرشته دهان باز کرد تا باز هم از خسرو خواهش کند از پیرمرد مطلبی را بپرسد که در حیاط باز شد و استوار جعفری به داخل آمد. او که این بار نیز نفس نفس می زد، گفت: «رفتم خونه اون... همشهریش که این پیرمرد نشونی داده بود... ولی اون جا نبود... اون همشهریش می گفت ازش... ازش خبری نداره...»

استوار جعفری سپس با پیرمرد حرف زد و پس از چند دقیقه گفت: «به نظرم موندن ما توی این خونه فایده ای نداره. با پیرمرد حرف زدم و گفتم اگه سر و کله طویا پیدا شد به من خبر بده. حالا دیگه بریم، چون منم یه کاری دارم باید بهش برسم.»

خسرو از پیرمرد تشکر کرد و دیگران نیز با حرکت سر و دست مراتب سپاس خود را اعلام کردند و از خانه بیرون آمدند. فرشته آرام آرام اشک می ریخت و پیوسته می گفت: «اون مادرمه، اون مادرمه... طویا مادرمه. طویا مادرمه.»

استوار جعفری که گویا حرفهای فرشته ناراحتش کرده بود، گفت: «غصه نخورین خانوم. من همون جور که توی محله ای به این بزرگی پیداش کردم، بازم پیداش می کنم. به شما قول می دم پیداش می کنم؛ اون هم خیلی زود.»

ولی فرشته، مانند دیوانه ها، حرفش را پیوسته تکرار می کرد و بدان می افزود: «من مادرمو می خوام. من مادرمو می خوام.»

هنگام بازگشتن به خانه فرشته، استوار جعفری سعی می کرد با حرفهایش فرشته را دلداری دهد. صنم و آذر نیز می کوشیدند از شدت آشفتگی او بکاهند و صنم به فرشته یادآور شد که چنانچه همین وضع و حال را داشته باشد، سیمین حتماً متوجه موضوع خواهد شد. خسرو نیز از دلداری دادن فرشته فروگذار نمی کرد و به او قول داد که طویا را هرچه زودتر پیدا کند.

خسرو، پس از پیاده کردن فرشته و صنم در نزدیکی خانه فرشته، به دنبال کار خود رفت و صنم نیز فرشته را تا خانه همراهی کرد و چند بار یادآور شد که حتماً باید ظاهر را حفظ کند، وگرنه باید

پاسخگوی پرسشهای کنجکاوانهٔ سیمین باشد.

هوا رو به تاریکی می رفت که صنم به خانه رسید. از دیدن خودرو آرش در محوطهٔ جلوی ساختمان متوجه شد آرش و رعنا از مسافرت برگشته و به آن جا آمده اند. با خوشحالی وارد خانه شد. با دیدن رعنا، او را در آغوش کشید، صورتش را چندین بار بوسید و گفت: «دلم براتون به ذره شده بود. کجا بودین، رفتین حاجی حاجی مکه.»

«به تو هم که بد نمی گذره. هر روز مهمونی و گردش و این ور و اون ور. راستی، از فراز چه خبر؟»

صنم به دور و بر خود نگاه کرد و چون شیرین را ندید، گفت: «دختر یواش تر حرف بزن، ممکنه مامان شیرین یا بابا بشنون.»

رعنا که متوجه شده بود بی احتیاطی کرده است، با دست جلو دهان خود را گرفت و با اشارهٔ سر و صورت پرسش خود را تکرار کرد. صنم که چهره اش نشان می داد از طرح موضوع چندان خشنود نیست، گفت: «حالا بریم توی اتاق خودم بهت می گم.»

شب، پس از خوردن شام، آرش و رعنا به خانهٔ خودش رفتند؛ اما پیش از بیرون رفتن، صنم آهسته به آرش گفت که قصد دارد دربارهٔ فراز با او حرف بزند و آرش از او خواست روز بعد به خانه شان بیاید. «در ضمن، من امروز صبح که رسیدم، با فراز تلفنی حرف زدم. می گفت گویا حرفهایی با هم زدین.»

«بله، حالا وقتی اومدم خونه تون در این باره صحبت می کنیم. ولی من می خوام قبلش با عمه اشرف مشورت کنم.»

آن شب صنم تا دیروقت بیدار ماند و تنها کاری که انجام داد، فکر کردن بود. دقایقی به فرشته اندیشید، سپس به سهیلا و به خود یادآور شد که حتماً با او تماس بگیرد. آرزو می کرد ای کاش سهیلا در کنارش بود و در این موقعیت خطیر کمکش می کرد. نیازی شدید به مشاوره درد کشیده داشت. کسی که واقعاً درک کند او در چه وضعیتی قرار دارد. کسی که به درد دلش گوش سپارد، اما با او همفکری کند، نه آن که با دادن پند و اندرز سعی در منصرف کردن او از تصمیمش داشته باشد. این اندیشه ها ذهنش را انباشه بود که آیا کاری که قصد انجام دادنش را دارد، درست است یا نه؟ آیا کارش شرافتمندانه است؟ آیا منصفانه است از مردی طلب عشق کند که پیش از آن به زنی دیگر دل بسته است و شاید هنوز نیز دل بسته باشد؟ اما آن زن که عملاً زنده نبود و با وضعی که او دیده بود، چند ماهی بیشتر دوام نمی آورد. آیا فراز، پس از مرگ زنی که خود می گفت تا آن حد دوستش داشت، آسیب شدید عاطفی نمی دید؟ آیا درست بود که با دلگرم کردن فراز به عشق خود، به او یاری دهد که برای رویارویی با فاجعه آمادگی پیدا کند؟ ولی مگر هر مردی که در چنین وضعیتی است، این گونه عمل می کند؟ آیا فراز تنها به کسی نیاز دارد که غمش را بخورد؟ عشق یعنی این؟ مگر فراز از روز اول نمی دانست ویولت به چه بیماری مهلکی مبتلاست؟ پس باید خود را آماده می کرد و اکنون نیز خود او باید به تنهایی با این مشکل مواجه شود. فراز حق دارد یا ندارد که بار درد و رنج زندگی خود خواسته را بر دوش او بگذارد؟ خب، اگر عشقی در میان هست، همدلی نیز باید باشد و اگر او به فراز علاقه مند است، باید مشکلات او را نیز بپذیرد. پاسخ این همه پرسش را از چه کسی باید می گرفت؟ و صنم به این نتیجه رسید که به جز خودش، کسی قادر به پاسخگویی نیست. وقتی که خوابش برد هنوز ذهنش فعال بود و پرسشهایی از این دست مطرح می کرد.

صبح، وقتی نخستین پرتوهای خورشید از پنجره بر صورت صنم تابید، او چشم گشود. احساس سبکی خاصی می کرد؛ گویا به او الهام شده بود که تا پایان روز پاسخ همهٔ پرسشهای خود را خواهد گرفت. پس از صرف صبحانه راهی خانهٔ عمه اشرف شد. دلیلی برای مقدمه چینی نمی دید، از این رو، ماجرای فراز را از نخستین دیدارش در لندن، تا آخرین باز در خانهٔ او به اختصار، اما کامل شرح داد.

عمه اشرف با نوعی رضایت خاطر نگاهش کرد. لبخندی بر لبش نقش بست که برای صنم خیلی خوشایند بود. «پس دختر کوچولوی من عاشق شده. به نظر من یک کمی دیر هم شده. صنم، تو

می دونی که من این روزها رو پشت سر گذاشتم. اما وضع من با تو فرق می کرد. تو وضعیتی استثنایی داری. تو داری دلتو به دست کسی می سپری، که قبلاً هم به دل به دستش سپردن. اون طور که تو گفتی، امانت دار خوبی بوده و اگه زنش این وضعیت رو پیدا نمی کرد، بی تردید تا آخر عمر بهش وفادار می موند. من نمی تونم به تو صددرصد توصیه کنم بری جلو و از چیزی نترسی. اون هنوز زن داره.»

«ولی عمه جون اون زن عملاً زنده نیست و خیلی دووم بیاره، چند ماه دیگه س.»
«پس تو نشستنی که یک دل عاشق از تپش بیفته و تو محبوبش رو تصاحب کنی؟»

نه عمه جون، من اصلاً راضی به مرگ ویولت نیستم، ولی... ولی خب سرنوشتش این بوده، مگه من خواستم اون مریض بشه. عمه جون من نمی خوام جای اونو بگیرم... اول با فراز آشنا شدم از وضعیتش هیچ اطلاعی نداشتم. بعدش هم که احساس کردم به فراز علاقه مندم، باز هم نمی دونستم چه وضعیتی داره. من وقتی از ماجرای زندگیش باخبر شدم که بهش دل باخته بودم. الان هم فراز نه زن داره و نه مجرده، من می خوام در کنارش باشم تا اون بتونه با فاجعه «مرگ ویولت کنار بیاد

عزیزم، اینها که می گی بهانه س برای توجیه کردن کار خودت. تو فراز رو دوست داری و نمی «تونی ازش دل بکنی. به نظرت، اگه موضوع رو به پدرت بگی، راحت قبول می کنه؟
«...عمه جون من فعلاً قصد ندارم به پدرم حرفی بزنم تا»
«تا وقتی که اون زن بمیره؟»
«...خب»

«خب که چی؟ مگه غیر از اینه؟ تو می خوای کاخ عشقت رو روی سنگ قبر ویولت بسازی؟ به نظرت خوشاینده؟ مگه تو نمی گی از دیدن ویولت خیلی متأثر شدی؟ خب، پس باز هم به دلت رجوع کن. اگه تونستی وجود زنی رو که وضع و حالش اون قدر متأثر کرد نادیده بگیری، همین امروز به فراز بگو عشقت رو قبول می کنی. بگیریم این کار رو هم کردی، می تونی با فراز ازدواج کنی؟ فراز هنوز زن داره و تو، اگه اونو می خوای، باید صبر کنی. من اگه جای تو بودم، به ویولت بیشتر سر می زدم تا اگه مرد احساس گناه نکنم.»
صنم آن شب خانه عمه اشرف ماند و به حرفهای او خیلی فکر کرد. صبح، وقتی آن جا را ترک می گفت، عمه اشرف تأکید کرد بهتر است برای شناخت فراز با او بیشتر تماس بگیرد، اما تا به نتیجه ای قطعی نرسیده و وضعیتش مشخص نشده است، به پدرش حرفی نزند، چون آینده اصلاً مشخص نیست.

صنم، پس از آن شب که با عمه اشرف مشورت کرد، تقریباً یک روز در میان به فراز تلفن می زد و یکی دو بار هم به دیدنش رفت. فراز، ضمن ابراز علاقه به صنم، نگرانی خود را بابت زحری که ویولت می کشید نیز ابراز می داشت. صنم باز هم ویولت را دید و باز هم چنان متأثر شد که نتوانست از گریستن خودداری کند. صنم از دیدن ویولت، هم متأثر می شد و هم به فکر فرو می رفت. او می اندیشید که ویولت تنها فردی نیست که این بیماری مهلک و دردآور گریانش را گرفته است. این پرسش ذهن صنم را به خود مشغول داشته بود که چرا علم پزشکی، با پیشرفت چشمگیری که داشت، هنوز نتوانسته است درمانی برای این درد بیابد؟ آیا همه کسانی که به این درد مبتلا هستند، امکاناتی مانند ویولت دارند؟ و دیگر آن که برای کاستن از درد چنین بیمارانی چه می توان کرد؟

اما او از این بیماری و راههای درمان یا دست کم کاستن از درد مبتلایان به آن چیزی نمی دانست. صنم می اندیشید با سرمایه ای که سهیلا در اختیارش گذاشته است، بی شک می تواند در این راه اقدام کند و بهترین کسی که می توانست در این راه یاری اش دهد، فراز است که از چند و چون این بیماری آگاهی دارد. این فکر آرامشی را به او داد که پیش تر در خود سراغ نداشت.

در یکی از همان روزها بود که فرشته با صنم تماس گرفت. صنم وقتی صدای فرشته را از پشت تلفن شنید، با خوشحالی گفت: «فرشته جون، چی شده؟ طویا پیدا شد؟» اما لحن صدای فرشته نومیدکننده بود. «نه. هنوز هیچ خبری نیست. استوار جعفری داره با حدیث کارشو دنبال می کنه، ولی هنوز خبری نیست. تلفن زدم بینم تو چه طوری؟ به سرم زده این جمعه باز هم به یکی از پرورشگاهها سر بزنم تا شاید دلم یک کمی باز بشه. تو چی؟» صنم که مدتی بود از یاد برده بود چه قول و قراری با فرشته دارد، ناگهان اندیشید که برای آرامش یافتن، خوب است همراه فرشته به پرورشگاه برود. روز جمعه، دیدن بچه هایی با درد مشترک، هم صنم و هم فرشته را ساعاتی از فکر و خیال بیرون آورد.

پاییز، فصل رنگهای دلپذیر طبیعت، فصلی که هوای خنک و مطبوع بر گرمای آزاردهنده چیره می شود و بارانهای ملایم و لطیف بر تن تفتیده زمین تشنه می بارد و آن را سیراب می کند، فصلی که همه درختان لباس خواب بر تن می کنند، به پایان رسید و لشکر سرما زمستان یورش آورد. اواخر دی ماه بود که نخستین برف زمستانی سراسر باغ خانه آقای ارفع را سفیدپوش کرد. صنم، از پشت شیشه پنجره اتاقش، بارش برف را تماشا می کرد و در آن لحظه به فرشته می اندیشید که امید یافتن مادر روز به روز در او بیشتر به نوبدی بدل می شد. به ساعت نگاه کرد؛ چیزی به نیمروز نمانده بود، ولی آسمان که در حال عقده گشایی بود، به آسمان غروب می مانست. زنگ تلفن صنم را از دنیای خود بیرون کشید. دو هفته ای می شد که مهرداد شماره تلفنی مستقل برای صنم خریده بود. از این رو صنم منتظر نمی ماند که شیرین و یا خدمتکار خانه به او خبر بدهد که تلفن با او کار دارد.

«الو؟»

«الو، صنم، سلام. حالت خوبه؟»

«خویم رعنا جون. تو چه طوری؟ چی شده این وقت روز تماس گرفتی؟»

«راستش خبر خوشی ندارم.»

«ویولت؟»

«آره.»

«کی؟»

«دیشب»

اشکی که از چشمان صنم سرازیر شد، صدای او را به لرزه درآورد و او با همان صدا پرسید:

«پس چرا به من خبر ندادی؟»

«خب، درست نبود. دیشب حدودای ساعت ده شب بود که تموم کرد. اتفاقا من و آرش خونه ی

فراز بودیم. گذشته از این، از دست تو که کاری برنمیومد.»

صنم که همچنان قطره قطره اشک میریخت، پرسید: «حال فراز چگونه؟»

«چطور باید باشه؟ از لحظه ای که ویولت جلوی چشم ما، آخرین نفس رو کشید، فراز هم مثل مرده

ها شده. مثل اینکه روح ویولت توی تن فراز هم بوده. مات زده شده. همون دیشب آرش با فرانسه

تماس گرفت و موضوع رو به پدر و مادرش گفت. اونها گفتن جسد رو به فرانسه بفرستیم. ولی

فراز، بدون گفتن هیچ کلامی و فقط با اشاره ی سر و دست به آرش فهموند که اصلا نمیذاره

جسد رو به فرانسه ببرن. برای همین هم امروز از صبح زود کار بردن جسد رو ابن بابویه و

خاکسپاری اون شروع کردن.»

«تو چرا نرفتی؟»

«آرش نداشت. اون گفت خونه بمونم تا به خدمتکارها بگم برای مراسم چکار کنن. البته هنوز

برنگشتن، من الان از خونه ی فراز تماس میگیرم. تو خونه باش. باز هم بهت زنگ میزنم.»

صنم گوشه ی را گذاشت و به کنار پنجره برگشت. برف همچنان می بارید و صنم صحنه ی گور یخ زده را در نظر مجسم کرد که دهان گشوده است تا جسد ویولت را ببلعد. جسدی که روزی زیبایی

و حرارتش، به دیگران گرما و شور زندگی می بخشید. قطره های اشک همچنان از چشمانش سرازیر بود. صدای چند ضربه ای که به در خورد، او را از جا پراند. خدمتکار بود که از پشت همان در به صنم گفت که ناهار حاضر است. صنم، با وجود گرسنگی، به خدمتکار گفت که نهار نمیخورد. چند دقیقه بعد شیرین، پس از زدن چند ضربه به در، وارد شد. او وقتی چشمان گریان صنم را دید، حیرت زده پرسید: «صنم جون چی شده؟ چرا گریه میکنی؟»

«چیزی نیست. یه خبر بد شنیدم، ناراحت شدم.»

«چه چیزی؟»

«خبر مرگ یکی از دوستای رعنا و آرش.»

«کی بود؟»

«ویولت، زن آقای افراشته. هموون جوون قد بلندی که با آرش خیلی صمیمیه.»

«یادمه، یادمه، فراز رو میگی... بیچاره. مگه زن داشت؟»

«بله. یه زن فرانسوی داشت که به سرطان مبتلا بود.»

«بیچاره... خدا رحمتش کنه. تو دیده بودیش؟»

«بله. یه بار با رعنا و آرش رفته بودیم خونه ی آقای افراشته. خانم، یعنی ویولت بستری بود. اون جا

دیدمش. زن خیلی خوبی بود.»

«خب. حالا تو چرا نمیای نهار بخوری؟ با گرسنگی کشیدن تو که چیزی درست نمیشه.»

صنم که اشتهاهی برای غذا خوردن نداشت، از شیرین پوزش خواست و منتظر تلفن رعنا

ماند. ساعت در حدود دو و نیم بعد از ظهر بود که رعنا دوباره

تماس گرفت و گفت: «صنم جون، همه برگشتن. ما امروز و امشب رو خونه فراز هستیم. فردا

برمی گردیم خونه خودمون. آرش گفته فراز رو هم با خودش می آره خونه خودمون که کنارش

باشه. تو می تونی فردا بیای خونه ما فراز رو ببینی.»

صنم باز هم به پشت پنجره برگشت و به تماشای بارش برف مشغول شد. اصلاً تصور نمی کرد از

مرگ ویولت تا این اندازه متأثر شود؛ زیرا مرگی بود که فرا رسیدن خود را، از مدتها پیش، به اطلاع

همه رسانده بود. گذشته از این، مگر ویولت مانعی بر سر راه زندگی او و فراز نبود؟ پس مرگش

چرا او را تا این اندازه ناراحت کرده بود؟ می دانست اگر ویولت را ندیده بود، اکنون احساسی به

جز این می داشت. احساس کرد نیازی شدید به سهیلا دارد. اما فاصله میان او و سهیلا این

امکان را از او گرفته بود.

غروب غم انگیز دنیایی اندوه بر غصه های صنم افزود. برف بند آمده و آسمان صاف شده بود. تک

و توکی ستاره در آسمان دیده می شد؛ ستاره هایی که مقدمات فرا رسیدن شب را فراهم می

آوردند. صنم همچنان به ویولت می اندیشید و گور سردی که اکنون در آن جای گرفته بود. صدای

زنگ تلفن بار دیگر صنم را از عالم خیال بیرون آورد.

«الو؟»

«سلام صنم جون، سلام... دارم از خوشحالی بال درمی آرم.»

صنم دریافت فرشته اثری از مادر خود یافته است که آن چنان با ذوق و شوق حرف می زند.

«چی شده فرشته؟ از مادرت خبری شده؟»

«آره... آره، آره. می دونی صنم چی شد؟ اگه بهت بگم باورت نمی شه. صنم، مادرم به من تلفن

زد. من نیم ساعت باهاش حرف زدم... وای خداجون، نمی دونی چه حالی دارم... اما صدای تو

نشون می ده حالت زیاد خوب نیست. طوری شده؟»

صنم که نمی خواست حالت شادمانه فرشته را از میان ببرد و او را که به اوج شادی رسیده بود،

دستخوش اندوه کند، گفت: «نه، چیزیم نیست. یک کمی سرما خوردم... خب، خیلی خوشحالم

که اینو می شنوم. پس به آرزوت رسیدی! می دونم چه حالی داری...»

«صنم جون من باید با تو حرف بزنم. همین الان... باید ببینی چه قدر خوشحالم. می تونی بیای

خونه ما؟»

«الان که دیر وقته، هوا تاریک شده. باشه برای یه وقت دیگه.»

«من مطمئنم تو یه چیزیت شده، وگرنه آدمی نبودى که با شنیدن خبری به این مهمی، این جورى واکنش نشون بدی. صنم، جون من راستشو بگو، چی شده؟»

«گفتم که چیزی نیست. باور کن از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم. بهت تبریک می گم. فردا سعی می کنم هر جورى هست پیام دیدنت. قربونت برم، خدانگهدار.»

صنم گوشى را گذاشت؛ اما می دانست که فرشته از دست او دلخور شده است. البته، اگر او در این موقعیت قرار نداشت و غم مرگ ویولت خاطرش را تا این اندازه پریشان نکرده بود، بی تردید در همان ساعت نزد فرشته می رفت. اندیشید که واقعاً نمى شود از کارهای این دنیا سردرآورد. یکی در اندوه از دست دادن عزیز سوگوار است و دیگری از شادی یافتن عزیزی در پوست خود نمى گنجد. نمى دانست در غم مرگ ویولت اشک بریزد یا در شادی فرشته اشک شوق.

صنم نیاز به سنگ صبور را به شدت احساس کرد. برخاست، لباس پوشید و به طبقه پایین رفت. شیرین با دیدن صنم که در آن ساعت آماده بیرون رفتن بود، تعجب کرد. «صنم، این وقت شب، توی این سرما کجا می خوای بری؟»

«می خوام برم خونه عمه اشرف.»

«چرا اون جا؟ خب، اگه دلت گرفته بشین با من حرف بزن. نکنه چون مادرت نیستی نمى تونی برام درد دل کنی؟»

«نه شیرین جون، موضوع این نیست. من تو رو هم مثل مادر خودم دوست دارم، ولی خودت می دونی با عمه اشرف خیلی آخت هستم و...»

«باشه، باشه... ولی مرگ زن دوست آرش چرا باید تورو این قدر ناراحت کنه؟ شما که ارتباط چندانی با هم نداشتین؟»

«درسته، ولی شما هم اگه اون زن رو می دیدین که چه زجرى می کشید، الان ناراحت می شدین.»

«خیال نکن دارم بی دردی می کنم، ولی تو باید خوشحال باشی که اون زن بیچاره از درد کشیدن راحت شد.»

«بله، درسته. این هم یک جنبه قضیه س، ولی من از شنیدن مرگ آدما خیلی ناراحت می شم؛ اون هم جوونی مثل این که از زندگیش بهره ای ندید و خیلی زود مریضی او مد سراغش. همیشه خودمو می دارم جای این جور آدما. به هر حال دست خودم نیست... کاش می تونستم براش کاری انجام بدم.»

شیرین که دریافت صنم پریشان خاطرتر از آن است که با نصیحت بتوان آرامش کرد، بدون گفتن کلامی دیگر، از سر راه او کنار رفت و هنگامی که صنم از در ساختمان خارج می شد، از او پرسید: «شب می مونی؟»

«بله، چون تا برسم و با هم حرف بزنیم دیر وقت می شه.»

«عمه جون، الان که ویولت مرده من بیشتر به این فکر افتاده م که فراز رو ترک کنم. دلم نمى آد جای اونو بگیرم... از طرفی هم گمان می کنم فراز به من نیاز داره.»

«اولاً، ویولت راحت شد. باید خوشحال باشی که اون دیگه زجر نمى کشه... گذشته از این، به نظر من فراز الان باید مدتی تنها بمونه. این طور که می گی مات زده شده، پس بهتره اونو با ویولت تنها گذاشت. اون تا یه مدتی فقط و فقط به ویولت فکر می کنه. با علاقه ای که فراز به ویولت داشت، خیلی طبیعیه که الان به این حال بیفته. تو سعی کن فعلاً کم تر به دیدنش بری، چون امکان داره از تو هم متنفر بشه. فراز الان عالم و آدم رو مقصر می دونه... من می گم تو یه مدتی صبر کن، تا وقتی که فراز خودش شروع کنه. هر وقت که تشخیص داد سوگواری برای ویولت کافیه. اون جورى بعداً نه تو احساس گناه می کنی، و نه فراز به چشم دیگه ای به تو نگاه می کنه.»

«پس نظر شما اینکه که من فعلاً به سراغ فراز نرم؟»

«فردا برو، برو و خودت از نزدیک ببین وضع روحیش چطوره. اگه دیدی برای ویولت بی تابی می کنه، فعلاً مدتی تنه‌اش بذار. می دونی چیه، اصلاً بیا به مدت برو سفر... مثلاً برو پیش مادرت. آره، خیلی خوبه، چون می تونی با اون درددل کنی و نظر اونم بدونی. هر چی باشه هم مادره و هم قبلاً عاشق شده و عشقش رو خیلی زود از دست داده... به چیزی مثل فراز، منتھی برعکس.»

«خب، ممکنه با رفتن من فراز به سراغ کس دیگه ای بره. کس دیگه ای جای منو بگیره... شاید هم خواهر و برادرش زنش بدن که ناراحتیشو فراموش کنه، آخه خواهر و برادرش عقیده داشتن ویولت از اول حقیقت رو به فراز نگفته و اونو گول زده.»

«هر چیزی ممکنه، ولی فراز آدمی نیست که برای فراموش کردن ویولت زن بگیره. اون توی این همه مدت برای ویولت خیلی فداکاری کرد؛ پس معلومه آدم وفاداریه و قول و قرارش رو به این آسونی فراموش نمی کنه.»

«ولی عمه جون من و اون با هم قول و قراری نداشتیم.»
«نداشتین؟! دیگه چه جوری می خواستین بذارین... با همون نگاه اول قول و قراراتونو گذاشتین. نه عزیزم، مطمئن باش فراز، وقتی به حالت عادی برگرده، اولین کسی که سراغشو بگیره، تویی. ولی یادت باشه فعلاً ارزش دور باش. البته، می تونی از آرش و رعنا کمک بگیری که هر روز تورو از وضعیت فراز مطلع کنن.»

صنم آن شب آرام خوابید. صبح، پس از صرف صبحانه، به رعنا تلفن زد. رعنا گفت که فراز و آرش هنوز نیامده اند و در خانه فراز هستند، اما بعدازظهر به خانه آنان می آیند. صنم با رعنا قرار گذاشت بعدازظهر به دیدن فراز بیاید. صنم موقع را مغتنم شمرد و راهی خانه فرشته شد.

این بار نیز وقتی سیمین با صنم رو به رو شد، پس از احوالپرسی، در حالی که نگرانی از چهره اش هویدا بود، از صنم پرسید: «صنم جون، مثل این که خبرایی شده، فرشته از دیروز تا حالا خیلی خوشحاله. یکی دو بار بدون این که هیچ دلیلی داشته باشه، صورت منو بوسیده. نکنه این دختر کاری دست خودش بده؟»

«سیمین خانم اصلاً نگران نباشین، فرشته عاقل تر از اونه که کاری دست خودش بده. من که به شما گفتم، اون عاشق شده، آدم عاشق هم به روز عرش رو سیر می کنه و با شنیدن یک کلمه حاکی از مهریونی، امیدش رو کاملاً از دست می ده و از جونش هم سیر می شه. باور کنین چیزی نیست، فرشته حتماً از اون پسر چیزی شنیده که خیلی خوشحالش کرده. من به شما قول میدم که مسئله نگران کننده ای پیش نمی آد. حالا با اجازه تون برم پیش فرشته، چون ممکنه خیال کنه که شما دارین از من حرف می کشین. اون وقت از دست هر دو نفرمون دلخور می شه.»

صنم وقتی وارد اتاق فرشته شد، او را در انتظار یافت. چشمانش از شادی برق می زد و به محض دیدن صنم او را در آغوش گرفت و بوسید. «صنم جون ازت متشکرم... ازت ممنونم.»
«از من چرا متشکری، همه کارها رو خسروخان و استوار جعفری کردن.»
«طرح اولیه اش از تو بود. تو اگه نمی گفتی، به فکر من نمی رسید می شه دنبالش گشت.»
«خب، حالا بشین برام بگو قضیه از چه قراره.»

«هیچی، دیروز همین حدودا بود که استوار جعفری به من تلفن زد و گفت، می خوام مادرتو ببینی؟ من گفتم، معلومه که می خوام. چی شده. پیداش کردین؟ گفت پیداش کردم، حالا چه طوری بعداً براتون می گم. حالا خودتونو حاضر کنین پیام دنبالتون. من حاضر شدم. راستش قلبم داشت از توی سینه م می اومد بیرون. اما نیم ساعت بعدش، دوباره استوار جعفری تلفن زد و گفت، طوباً خانم، به دلایلی، فعلاً نمی تونه تو رو ببینه، ولی من راضیش کردم با شما حرف بزنه. گفتم از خدا می خوام و بعدش صدای زنی رو شنیدم که لهجه آذری داشت، اما گرما و صمیمیت در اون موج می زد. تا چند دقیقه، از شدت گریه، نه اون می تونست حرفی بزنه و نه من. صنم، اصلاً نمی دونستم حرف زدن با مادر خود آدم این قدر خلسه آوره. لهجه غلیظی داشت و خیلی

از حرفاشو نفهمیدم، ولی این رو فهمیدم که گفت از رو به رو شدن با من خجالت می کشه. برای همین نمی تونه منو ببینه. ازش خواهش کردم، التماس کردم و زار زدم که برای چند دقیقه هم شده رو در رو ببینمش، بغلش کنم و بیوسمش. اما اون همش می گفت خجالت می کشه، می گفت از کاری که کرده شرمنده س. می گفت آدم فقیریه و خجالت می کشه با من که الان دختر پولداری هستم رو به رو بشه. شاید در حدود نیم ساعتی با طویا، با مادرم، حرف زدم، ولی راضی نشد منو ببینه. آخر حرفاش گوشی رو داد به دست استوار جعفری و اون گفت که هر طوری باشه راضیش می کنه. صنم، از دیروز که با مادرم حرف زدم، روی ابرا راه می رم. اون قدر خوشحالم که دو سه بار نزدیک بود بند رو آب بدم و همه چیز رو به سیمین بگم. ولی جلوی خودم رو گرفتم. آخ صنم، صنم، نمی دونی... یعنی، فقط تو می دونی چه حالی دارم. ما آدم‌ها همیشه قدر چیزی رو که داریم نمی دونیم، اما وقتی از دستش می دیم تازه می فهمیم چی به سرمون اومده. صنم، باور کن اگه به طوری بشه که بتونم پیش مادرم بمونم، یا اون پیش من بمونه، دیگه ازش جدا نمی شم... لحظه ای ازش دور نمی شم. چرا بعضی از آدم‌ها قدر همچین نعمتی رو نمی دونن. همش یاد اون شعر می افتم که «تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی» اگه من به فراتم دست پیدا کنم، همیشه قدرشو می دونم.»

صنم که چند قطره ای اشک بر روی گونه هایش فرو چکیده بود، در حالی که دستهای فرشته را در دست داشت، به چشمان او خیره شد و گفت: «فرشته، واقعاً خوشحالم. از ته دلم خوشحالم... این لحظه رو منم داشتم و می دونم چه حالی به آدم دست می ده. امیدوارم مادر تو ببینی و بتونی در کنارش زندگی کنی. اولین قدم اینه که به جوری راضیش کنی با تو رو به رو بشه. بقیه کارها رو می شه به جوری جور کرد.»

فرشته که گویی صنم راه حلی را پیش پایش گذاشته است، در حالی که دستهای او را می کشید، گفت: «چه جوری؟ چه جوری می تونم پیشش بمونم. تو حتماً فکری به سرت زده که این حرف رو زدی. اگه نقشه ای داری بگو.»

صنم که سعی داشت فرشته را آرام کند و از هیجانش بکاهد، دستی به موهای او کشید و گفت: «آروم باش کوچولو... تو اول مادرت رو ببین، وضعیتش رو بسنج، بذار منم ببینمش، بعد شاید بشه کاری کرد بتونین پیش هم بمونین.»

«صنم جون تو رو خدا بگو چه جوری؟ نقشه ت چیه؟»

صنم، به هر زبانی بود، فرشته را آرام کرد و به او یادآور شد که مواظب رفتار خود باشد تا سیمین بیش تر از آن دچار تردید نشود و او را سؤال پیچ نکند. و گفت هر وقت قرار شد مادرش را ببیند، حتماً این کار را با بودن او انجام دهد.

صنم به خانه برگشت و پس از پوشیدن لباس مشکی که کت و دامنی بسیار خوش دوخت بود، و تهیه یک دسته گل رز سفید که با توری مشکی زینت داده شده بود، به خانه رُنا رفت. از آرش و فراز خبری نبود و وقتی صنم از رُنا پرسید آن دو نفر کجا هستند، رُنا گفت که به دلیل بی تابی فراز، آرش او را به گورستان ابن بابویه برده است تا کمی آرام شود و به آمدنشان چیزی نمانده است.

در حدود چهار بعدازظهر بود که آرش و فراز به خانه آمدند. اما چه فرازی... صنم احساس کرد فراز بیست سال پیرتر شده است. یکشبه بیشتر موهای سر و صورتش سفید شده و چشمانش گود رفته بود. صنم باور نمی کرد این فراز، همان فراز همیشگی باشد. آخر مرگی که از پیش احتمالش داده می شد، چگونه بر او تا این حد تأثیر گذاشته بود. آیا امیدی بود که این فراز به حالت سابق برگردد؟

فراز، با دیدن صنم، لحظاتی مات و مبهوت نگاهش کرد، سپس لبخندی بی رمق بر لبانش نشست؛ چنان بود که گویی اسکلتی می خندد. اشک در چشمان صنم حلقه زده بود و یارای نگرستن به فراز را نداشت.

«اومدی ببینی چی به سرم اومده؟ اومدی ببینی چه جوری از هم پاشیده شدم؟ اومدی چی رو ببینی؟ فراز رو؟ اینی که می بینی فراز نیست، جسد فرازه که روح ویولت حرکتش می ده...»

صنم، دیدی ویولت من چه جوری از دست رفت؟ اون از درد و غصه راحت شد، ولی من موندم و یک دنیا غصه، یک دنیا رنج. حالا منم که باید عذاب بکشم... اگه نمی آوردمش ایران، اون زنده می موند... همش تقصیر منه. تقصیر من...»

صدای حق حق گریه فراز چنان بلند بود که به تصور صنم، به صدایی می مانست که در کوهها می پیچد و پژواک آن تا ابد ادامه دارد. آرش سر او را بر شانه خود گذاشت و موهای پریشانش را نوازش کرد. و صنم در گوشه ای از اتاق می گریست؛ به حال که، کسی نمی دانست. رعنا که از دیدن حال و روز فراز بی اندازه متأثر شده بود، بهتر آن دید که صنم را دلداری دهد. صنم پس از آن که دید فراز آرام گرفته است، به سراغش رفت. او، با حالی نزار، به زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بود. صنم نزدیک او، بر زمین نشست و با لحنی آکنده از تأثر گفت: «آقای افراشته... فراز، من از این که تو رو به این حال می بینم، واقعاً ناراحتم. مرگ ویولت برای من هم خیلی متأثر کننده بود. می دونم که هیچ کدوم از ماهایی که دور و برت هستیم، نمی تونیم دردت رو بفهمیم. مرگ عزیزترین کس آدم خیلی سخته. آدمی که نمی شه هیچ کس رو جایگزینش کرد. تو حق داری گریه کنی، خیلی بدتر از این، ولی اینو بدون که ماها هم، نه به اندازه تو، ولی خیلی متأثریم، دست کم از طرف خودم می تونم اینو بگم. من ویولت رو یکی دو بار بیشتر ندیدم، اون هم در حالی که نه منو می شناخت و نه تونست با من حرف بزنه. اما همان کافی بود که مرگش برام دردآور باشه. تو که عاشقش بودی و لحظه های خوشی رو با اون گذروندی، دیگه جای خود داره. البته، مرگ ویولت برای خودش نعمت بود، چون از دردی راحت شد که خودت شاهدش بودی. من شنیده ام که گریه کردن برای مرده باعث می شه روحش عذاب بکشه. من نمی خوام به تو چیزی یاد بدم، ولی یه جا، توی کتابی خوندم بهترین کار پس از مردن آدم اینه که دوستا و فامیلاش دور هم جمع بشن و هر کدوم خاطره خوبی که ازش دارن، بگن و از خوبیهاش یاد کنن. این جوری روح اون فرد درگذشته توی اون مجلس حضور پیدا می کنه و از شنیدن اون همه خوبی به وجد می آد. ما هم می تونیم این کار رو بکنیم.»

فراز نگاهی بی حالت به صنم انداخت و در حالی که پوزخندی می زد، گفت: «چطوره دور هم بشینیم و لطیفه تعریف کنیم؟ این جوری همه می خندن و باعث شادی روح ویولت می شن.»

«ولی من قصد مسخره کردن تو رو نداشتم و حرفی هم که زدم کاملاً جدی بود. اما برای من جای تعجب داره که تو از مرگ ویولت به این حال افتادی، چون از خیلی وقت پیش می دونستی که دیر یا زود این اتفاق می افته. برخورد تو با این قضیه برای من غیرمنطقیه...»

«من این حرفا سرم نمی شه. ویولت نباید می مرد... نباید می مرد... این کار خدا ظلم در حق من بود. مگه من چه گناهی کرده بودم که باید این بلا سرم بیاد... چرا؟ چرا؟ چرا؟»

«هیچ کدوم از کارهای خدا ظلم نیست. خدا با همه بنده هاش مهربونه، بنده ها هستن که نامهربونی می کنن. خداوند نعمت فراموشی رو به آدم داده که اتفاقای بدی مثل این رو فراموش کنه. اگه غیر از این بود، آدم از شدت غصه دق می کرد.»

«همون طور که من دارم می کنم.»

«تو، به خاطر اطرافیان هم شده باید سعی کنی به خودت مسلط باشی. ویولت راحت شد، ولی تو داری کاری می کنی روحش عذاب بکشه. فراز، ازت خواهش می کنم، یک کمی هم به ما فکر کن، به من، به آرش، به رعنا و به خواهر و برادرت... تو، با این بی قراری و ابراز ناراحتی، همه رو ناراحت می کنی...»

در این لحظه آرش با یک لیوان آب و یک قرص به فراز نزدیک شد. فراز پس از خوردن قرص و نوشیدن آب، سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست.

صنم که فراز را به این حال دید، برخاست و از اتاق بیرون رفت. در اتاق دیگر، رعنا و آرش وقتی صنم را با چهره ای در هم دیدند، آرش گفت: «این حرفا فایده ای نداره. وضعش خیلی خرابه...»

روزی هفت یا هشت قرص آرامبخش می خوره.»

صنم گفت: «امیدوارم از حرفهای من برداشت منفی نکنید، اما فراز داره

خیلی غیر منطقی رفتار می کنه. همه می دونیم ویولت چه بیماری مهلکی دشت و مرگش دور از انتظار نبود. به نظر من فراز از این کارهاش منظور خاصی داره... من، با عمه اشرف که حرف می زدم، می گفت باید تنهاش بذاریم. من قصد دارم دیگه سراغش نیام. شما خودتون می دونین، ولی بهتره این کار رو نکنین.»

آرش که کمی به فکر فرو رفته بود. گفت: «نمی دونم تنها گذاشتنش صلاح هست یا نیست، ولی به هر حال ما تا دو هفته ی دیگه مجبوریم تنهاش بذاریم.»
«چرا مجبورین؟»

رعنا گفت: «جواب مکاتبه هامون اومد و تا دو هفته ی دیگه می ریم. البته یک کمی خرده کاری داریم که باید انجام بدیم، ولی به احتمال زیاد تا دو هفته ی دیگه می ریم.»
«پس چرا تا حالا به من چیزی نگفتین؟»

آرش گفت: «همین دیروز جواب نامه هامون اومد. توی این وضعیت هم نشد به تو بگیم.»
صنم گفت: «اتفاقا بابا هم فردا می خواد بره و در حدود دو ماهی اون جاست. شما برین تنها نمی مونین. البته من هم به فکر افتادم که برم.»

رعنا که گویی به یاد مطلبی افتاده باشد، با لحنی موزیانه پرسید: «تو برای چی می خوای بری؟»

صنم که غافلگیر شده بود و نمی دانست چه بگوید، پس از کمی من من گفت: «خب، می رم که از فراز دور بشم. می دونی، اگه اینجا باشم، دلم طاقت نمی آره، مجبور می شم بیام بهش سر بزنم. در صورتی که اگه تنهاش بزارم و یه مدتی منو نبینم، حالش زودتر خوب می شه. اصلا همین کار باعث می شه بهتر بتونه تصمیم بگیره. شاید تصمیم بگیره از ایران بره و برای خودش زندگی کنه. شاید دیدن من باعث بشه توی رودرواسی گیر کنه.»

رعنا نگاهی پر رمز و راز به صنم انداخت، گویی قصد دشت مطلبی را که صنم نمی دانست او به آن آگاهی دارد، به وی بگوید، اما نمی خواست این کار را در حضور آرش انجام دهد. هنگامی که صنم قصد دشت از در خانه بیرون رود، رعنا آهسته و دور از چشم آرش در گوش او گفت: «خیال نکن نمی دونم برای چی می خوای بری انگلیس. باشه فردا در موردش با هم حرف می زنیم.»

صنم از شنیدن این حرف جا خورد، نگاهی پرسشگر به رعنا انداخت، اما بدون گفتن کلامی دیگر، به خانه رفت. نخستین کارش در خانه این بود که با پدرش حرف بزند و به او بگوید قصد دارد مدتی به انگلیس برود تا با مادرش دیداری تازه کند. مهرداد به او گفت که هیچ مانعی ندارد و هر وقت بخواهد، می تواند به انگلیس برود. او همچنین گفت اگر صنم بخواهد، می تواند در دو روز آینده همراهش برود. اما صنم که منتظر به نتیجه رسیدن کار فرشته بود، گفت که ترجیح می دهد دو هفته ی دیگر و شاید هم با آرش و رعنا به انگلیس بیاید.

صنم روز بعد، سر میز صبحانه که البته مهرداد حضور نداشت، چون زودتر بیرون رفته بود، به اطلاع شیرین رساند که قصد دارد برای دیدن مادرش به انگلیس برود.

«خب، می تونی با رعنا و آرش بری. ببینم به رعنا که در مورد مادرت حرفی نزدی؟»
صنم که با نگاهی پرسشگر به شیرین چشم دوخته بود، گفت: «شما چی؟ شما حرفی نزدین؟»
«نه، من از تو خواهش کردم حرفی نزنی، حالا می پرسی خودم حرفی زدم یا نه. چطور مگه، چیزی شده؟»

«هنوز نمی دونم، ولی امروز معلوم می شه.»

«مگه امروز چه خبره؟»

«قرار رعنا بیاد و درباره ی موضوع مهمی با من حرف بزنه.»

«چه موضوعی؟»

«هنوز نمی دونم، ولی گمون می کنم درباره ی مادرم باشه.»

شیرین که از شنیدن این حرف جا خورده بود، گفت: «از کجا می دونی، مگه چیزی گفته؟»
«امروز می گفت می دونم برای چی می خوای بری انگلیس. ببینم، به نظر شما چیزی می

دونه؟»

شیرین به فکر فرو رفت و لحظاتی ساکت ماند، سپس شانه ای بالا انداخت و گفت: «گمان نمی کنم، یعنی، مطمئن نیستم. به نظر تو آگه موضوع رو بفهمه چه واکنشی نشون می ده؟»
«رعنا نباید چندان ناراحت بشه. با شناختی که ازش دارم، مطمئنم در رفتارش تغییری ایجاد نمی شه، اون دختر باشعوریه و با هر موضوعی با منطق روبه رو میشه.»
«صنم، آگه رعنا در این مورد چیزی نمی دونست، می تونم مطمئن باشم تو بهش چیزی نمی گی؟»

«به نظر خودم هیچ اشکالی نداره که رعنا هم بدونه موضوع چیه، اما حالا که شما می خواهین، باشه، آگه خودش چیزی نمی دونست، من هم حرفی نمی زنم.»
شیرین که چهره اش حالتی مهربان تر به خود گرفته بود، از جا برخاست، گونه های صنم رو بوسید و گفت: «ازت ممنونم که هیچ کینه ای از من به دلت نیست. من تصورم این بود که تو وقتی مادرت رو پیدا کنی، دیگه به من محل نمی ذاری و انتقام کم محلیهای منو می گیری. ولی تو اون قدر خوبی که بعد از پیدا کردن مادرت با من مهربون تر شدی. پدرت هم همین طور.»
گویا می خواست مطمئن شود صنم به پرسشهایش صادقانه پاسخ می گوید
«صنم، یه سوال ازت می کنم، خواهش دارم صادقانه جوابمو بده. قول می دی؟»
«قول می دم.»

«سهیلا کیه؟»

صنم ساکت ماند. او که قول داده بود پاسخ صادقانه بدهد، نمی دانست چه بگوید. از سوپی شیرین هم از او انتظار رازداری داشت. نمی دانست چه پاسخی بدهد. به یاد فرشته و سیمین افتاد. آیا رعنا چنانچه موضوع را می فهمید، همان واکنشی را نشان می داد که امکان داشت سیمین نشان دهد؟ اما، نه، قضیه تفاوت داشت. وقتی سکوت او به درازا کشید، رعنا پرسش خود را تکرار کرد.

«تو اسم سهیلا رو از کجا شنیدی؟»

«برات مهمه که بدونی از کجا شنیدم؟»

«بله، می خوام بدونم منظور کدوم سهیلاست.»

«منظورم سهیلایه که می گفت مادر توست.»

صنم یکه خورد. او سهیلا را از کجا می شناسد. سهیلا کجا و چه وقت به رعنا گفته بود که مادر

اوست؟ «تو از کجا و از کی شنیدی سهیلا مادر منه؟»

«از زبون خود سهیلا و یک بر هم از زبون خودت.»

«از زبون من؟ من کی همچین اسمی رو به زبون آوردم؟»

«در حدود سه ماه پیش یا بیشتر، تازه از انگلیس اومده بودی. یه روز اومدم طبقه ی بالا و وقتی از کنار اتاق رد می شدم، شنیدم پشت تلفن داشتی می گفتی مادر... نمی دونم چی، چون بقیه ی حرفات رو نشنیدم. اون روز مامان شیرین طبقه ی پایین بود، پس تو با اون نبود... این قضیه همین طور ذهن منو اشغال کرده بود تا چند روز پیش که تازه از سفر برگشته بودیم، وقتی ما اومدیم این جا که سر بزیم، تو خونه ی فرشته بودی، باز هم اتفاقی از جلوی اتاق رد می شدم که صدای زنگ تلفن اومد. چون تو نبودی، گوشه ی رو برداشتم. صدای خانمی رو شنیدم. اول اون سلام کرد. لهجه ی خاصی داشت، چیزی بین عربی، انگلیسی و فارسی. وقتی جواب سلامش رو دادم، احوالم رو پرسید. ازش پرسیدم شما کی هستین و اون گفت صنم جون حالا دیگه صدای مادرت رو هم نمی شناسی؟ منم، سهیلا. بعد بهش گفتم خانم ببخشید، من خواهرشم، رعنا. البته خیلی مهربون بود و با من هم کلی حرف زد، آخرشم گفت: «به شیرین خانم سلام برسون.»

صنم که چیزی برای گفتن نداشت، به رعنا خیره شد و پس از لحظاتی گفت: «خب، تو که خودت همه چیز رو شنیدی، پس من چی می رونام بهت بگم. من به شیرین قول دادم حرفی در این باره به تو نزنم، ولی حالا که این طوره، بریم پایین همین حرفا رو جلوی شیرین هم بگو.»

رعنا و صنم، در اتاق نشیمن روبه روی شیرین نشستند و رعنا همه ی ماجرا را تعریف کرد. سپس از شیرین خواست بگوید قضیه از چه قرار است. شیرین همه ی ماجرا ی سهیلا و مهرداد و به دنیا آمدن صنم را برای رعنا شرح داد. ابتدا رعنا صورت خود را با دست پوشاند و دقیقی گریه کرد. سپس به دستشویی رفت و بعد از بازگشت، در کنار صنم نشست، دست به گردان او انداخت، گونه هایش را بوسید و گفت: «صنم جان، تو برای من همونی هستی که پیش از شنیدن این ماجرا بودی، همون صنم، خواهر کوچولوی خودم. اگه قبلا، زمانی چیزی به تو گفتم، بدون که بدون هیچ اطلاعی از این موضوع بوده. از این که به سوال من صادقانه جواب دادی، ازت ممنونم و از این که تو خواهرم هستی، واقعا افتخار می کنم. خوبی این قضیه در اونه که حالا که می رام انگلیس، دست کم یه نفر هست که با من همزیونه و می تونم با اون دوستی داشته باشم.»

شیرین احساس کرد باری سنگین از روی دوشش برداشته شده است. رعنا و صنم را در آغوش گرفت و گفت: «خیالم راحت شد. این راز روی دلم سنگینی می کرد. خدا رو شکر که به خیر و خوشی به آخر رسید.»

صنم نیز هر دو را بوسید و اشک شوقی را که در گوشه ی چشمانش حلقه زاده بود با دست پاک کرد.

صنم همه ی کارهای مقدماتی رفتن به انگلیس را انجام داده و حتی با سهیلا نیز تماس گرفته و گفته بود روز جمعه ی بعد به لندن خواهد رسید. البته، ساعت پرواز او هنوز مشخص نبود و قرار شد پس از تعیین شدن ساعت پرواز، صنم با سهیلا تماس بگیرد تا به فرودگاه بیاید. این قرار، به خواسته ی خود سهیلا گذاشته شد و صنم، ضمن تماس تلفنی با مهرداد، موضوع را به اطلاع و رساند. مهرداد از صنم پرسید چرا همراه رعنا و آرش نمی آید و در پاسخ گفت آمدن رعنا و آرش به طور دقیق مشخص نیست و آن دو شاید با یک هفته تأخیر به لندن بیایند و دلیل آن وخامت اوضاع روحی یکی از دوستان صمیمی آرش، یعنی فراز است.

در طی یک هفته ی گذشته، احساس صنم بارها به او نهیب زده بود که به دیدن فراز برود، چون به گفته ی رعنا، وضع روحی او نه تنها بهتر نشده، بلکه به وخامت گراییده بود. اما صنم همچنان اعتقاد داشت که تنها گذاشتن فراز تنها راه موجود برای کنار آمدن فراز با واقعه ی رخ داده است. صنم تصمیم داشت بدون دیدن فراز به انگلیس برود.

بلیت صنم برای پرواز صبح جمعه تایید شده بود و او که بیش از چهار روز برای پرواز وقت نداشت، با عجله به مغازه های مختلف سر می زد تا برای مادرش و چند نفر از دوستان او سوغاتی تهیه کند. روز چهارشنبه ساعت دو بعد از ظهر بود که تلفن اتاق صنم زنگ زد و وقتی او گوشی را برداشت، صدای فرشته را شنید. «الو، صنم جون؟»

«الو، سلام فرشته جون. چه خبر؟»

«باز هم خبر خوبی دارم... می دونی چیه... نمی تونم حرف بزنم... فردا... فردا قراره با مادرم ملاقات کنم...» صدای فرشته را هق هق گریه ی شادی قطع کرد. صنم دقایقی ساکت ماند و سپس، بعد از آن که چند بر گفت الو، صدای فرشته را شنید. «فردا بعد از ظهر توی خونه ی آذر.»

صنم که از شنیدن این خبر بی اندازه خوشحال شده بود، با صدایی که از شادی می لرزید، گفت: «فرشته جون، نمی دونی چه قدر خوشحالم... خدا رو شکر که داری به آرزوت می رسی. خدا رو شکر... من فردا می آم پیش تو تا با هم بریم خونه ی آذر.»

صنم آن خبر را با چنان شوق و ذوقی به عمه اشرف داد، گویی خود اوست که به دیدار مادر گمشده اش می رود. شیرین، شادمانی صنم را به حساب ذوق سفر و دیدار با مادر گذاشت؛ اما صنم، از شدت شوق، ماجرا را برای او نیز تعریف کرد. شیرینی نیز از شنیدن ماجرا بی اندازه شاد شد، اما در عین حال غصه می خورد که سیمین در صورت فهمیدن چقدر ناراحت خواهد شد.

«الو. فرشته؟»

«سلام صنم جون. چه خبر؟ خوبی؟»
«خوبم. خیلی خوب. می خواستم ازت اجازه بگیرم یک نفر دیگه رو هم با خودم بیارم.»
«اون یک نفر کی هست؟»
«عمه اشرف.»

«اوه، خواهش می کنم. خیلی خوشحال می شم. ولی با بودن عمه جون که تو نمی تونی بیای خونه ی ما، چون سیمین که عمه اشرف رو نمی شناسه، بعد...»
«باشه، هیچ اشکالی نداره. من و عمه اشرف می ریم خونه ی آذر، تو می تونی خودت بیای.»
«نه. اگه ممکنه عمه اشرف رو برسون خونه ی آذر، خودت برگرد این جا با هم بریم. مامان سیمین تازگیها منو خیلی زیر نظر داره. به من چیزی نمی گه، ولی می دونم دورادور خیلی مواظبه. نمی خوام به بی احتیاطی باعث به عمر پشیمونی بشه.»
صنم پذیرفت که طبق خواسته ی فرشته عمل کند. عمه اشرف که به فرشته علاقه مند بود و او را دختری مهربان و بسیار انساندوست می دانست، علاقه داشت در آن لحظه ی حساس زندگی او شاهد تولد دوباره اش باشد. صنم پس از دادن نشانی به راننده شان برای رساندن عمه اشرف به خانه ی آذر، خودش به خانه ی فرشته رفت تا با او به خانه ی آذر برود.
سیمین پس از گشودن در خانه و روبه رو شدن با صنم، با رویی گشاده با او سلام و احوالپرسی کرد و وقتی صنم گفت قصد دارد فرشته را به خانه ی خودش ببرد تا شب را با هم بگذرانند، برای نخستین بر با خواسته ی صنم مخالفت کرد. «صنم جون، امشب مهمون داریم. برادرم و خونواده ش می خوان بیان خونه ی ما، بنابراین فرشته باید خونه بمونه. می بخشی که این حرف رو می زنم، ولی فرشته امشب باید خونه باشه.»
صنم که دید در صورت اصرار بیشتر سیمین دچار تردید خواهد شد، با لبخندی قبول کرد و فقط از سیمین خواست اجازه دهد به اتاق فرشته برود تا پیش او باشد. پس از موافقت سیمین، صنم به اتاق فرشته رفت و موضوع را به اطلاع او رساند. فرشته به اندازه ای ناراحت شد که نتوانست جلوی ریختن اشکهایش را بگیرد. صنم به او گفت: «به جای گریه کردن به فکر چاره باش. اگه الان سر قرار نری، مادرت رو برای همیشه از دست می دی. برای این دیدار خلیها زحمت کشیدن و خلیها منتظر دیدن صحنه ی دیدار تو و مادرت هستن، پس باید کاری کرد.»
«من می رم همه ی موضوع رو برای مامان سیمین می گم. ناراحتی اون که بالاتر از این ملاقات نیست.»

«نه... نه. این کار رو نکن. تو برای شاد شدن دل خودت، می خوای دل کسی رو بشکنی که عمری در حقت مادری کرده. نه اصلا خدا رو خوش نمی آد. باید فکر چاره بود. اجازه بده من امتحان کنم بینم موفق می شم.»

صنم با عزمی جزم به طبقه ی پایین رفت و با دیدن سیمین، گفت: «سیمین خانم، خیلی عذر می خوام که مزاحمتون می شم. من تا الان به شما خیلی زحمت دادم و شما به من خیلی لطف کردین. از این بابت واقعا ممنونم. شما همیشه به من اطمینان داشتین و این باعث افتخار منه. من هم همیشه سعی کردم از اطمینان و محبت شما سوء استفاده نکنم. من الان در وضعیت روحی خیلی بادی هستم. من نامزدی دارم که به علت مردن یکی از عزیزانش، دچار مات زدگی و شوک روحی شده و به همین دلیل ارتباطش رو با من قطع کرده، حتما فرشته به شما گفته که مادر من ایران نیست. در نتیجه، کنار اومدن با این وضعیت جدید برای من خیلی مشکله. من دیشب منزل عمه ی پدرم بودم و با ایشون کلی درد دل کردم. البته نصیحتهای عمه جون روی من خیلی تاثیر گذاشت، ولی از اون جا که با فرشته راحت ترم، یعنی چون از لحاظ سنی به همدیگه نزدیکیم، حرف همدیگه رو بهتر می فهمیم، برای همین تصمیم داشتم امشب رو با فرشته بگذرونم، آخه فردا صبح برای مدتی می رم انگلیس پیش مادرم. سرتونو دارد آوردم، ولی اگه این بار هم خواهش منو قبول کنین، در حق من خیلی لطف کردین و واقعا ممنونتون می شم. البته، چون شما رو می شناسم و با قلب مهربونی که دارین آشنا هستم، این خواهش رو از

شما کردم."

سیمین دقایقی به چشمان صنم خیره شد. هنوز دچار تردید بود، ولی ناگهان گفت: "صنم جون، من همیشه به تو اطمینان داشته ام و دارم. می دونم دختر خوب و پاکی هستی. به فرشته هم کاملاً اطمینان دارم و می دونم، بر خلاف خیلی از دخترها، اهل کارهای زشت و خلاف نیست... باور کن به این دلیل نیست. ما امشب واقعا مهمون داریم و سعید از من خواهش کرده کاری کنم فرشته هم باشه. ببین، تو که غریبه نیستی، فرشته خودش نمی دونه، ولی امشب قراره یکی از دوستهای سعید بیاد برای دیدن فرشته و احیاناً خواستگاری. سعید با این دوستش خیلی رودرواسی داره و می گه خانواده خوبی هستن، برای همین امشب باید حتما باشه. صنم، کسی که قراره داماد بشه، من دیدمش و مطمئنم فرشته هم ازش خوشش می آید. تو جای من بودی چه کار می کردی؟"

"سیمین خانم حق با شماست. شما و سعید خان پدر و مادر خیلی خیلی خوبی برای فرشته هستین، اون همیشه از شما تعریف می کنه و مطمئنم نمی خواد باعث ناراحتی شما بشه. حالا میتونیم به قراره با هم بذاریم. فرشته تا حدودای ساعت شش بیاد خونه ما. گمان نمی کنم مهمونای شما زودتر از این ساعت بیان، قبوله.. باور کنین در عرض این چند ساعت کلی به من کمک می شه."

سیمین همچنان با تردید به صنم نگاه می کرد. "آخه... نمی دونم... البته مهمونا گفتن ساعت نه به بعد می آن..."

"خب، مسئله حله. فرشته ساعت شش که برگرده تا نه شب کاملاً آماده می شه. به شما قول می دم."

سیمین با کمی من من گفت: "باشه... من نمی تونم روی تو رو زمین بندازم... ولی دو تا قول به من بده. اولاً فرشته سر ساعت شش برگرده، دوم اینکه بهش نگین موضوع امشب چیه." صنم از شادی فریادی کشید و گونه سیمین را بوسید و گفت: "خیلی ممنونم سیمین خانم. باور کنین این لطف شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنم."

و در حالی که از شادی روی پای خود بند نبود، از پله ها بالا رفت. دقایقی بعد که فرشته و صنم از پله ها پایین می آمدند، در عالمی دیگر بودند. فرشته پس از تشکر فراوان از سیمین و بوسیدن گونه او، به همراه صنم از خانه بیرون رفت.

هنگامی که آن دو به خانه آذر رسیدند، فرشته احساس کرد نمی تواند قدم از قدم بردارد. صنم نیز حالی داشت، درست شبیه لحظاتی که به دیدار سهیلا رفته بود. همه در خانه جمع بودند. آذر، خسرو، عمه اشرف، از استوار جعفری خبری نبود و صنم دریافت او به دنبال طویا رفته است. آذر از صنم و فرشته استقبال کرد و خسرو به آنان خوشامد گفت. عمه اشرف با خسرو طوری حرف می زد گویی سالهاست با هم دوست و رفیق اند.

خسرو در حدود بیست و هشت سال داشت و بسیار خوشرو بود و مانند آذر، به هر مطلبی می خندید. البته رفتارش سبک و جلف نبود و با قد به نسبت بلند و کمی تپل و موهای کم پشت ظاهری خوشایند داشت که افراد را به خود جذب می کرد. دقایق به کندی سپری می شد. ساعت دو و نیم بود و فرشته احساس می کرد هر ثانیه به درازای قرنی است پر از رنج و عذاب. همه حاضران در خانه هیجان زده بودند. چنین می نمود که هر یک از افراد منتظر یک طویاست و طویا گمشده همه آنان است. عقربه های ساعت که در وقت شادی با یکدیگر مسابقه می دهند، در این لحظات نفس گیر، به سنگینی تکان می خوردند. همه چشمتها به ساعت بود که دو و چهل و پنج دقیقه را نشان می داد. و ناگهان صدای زنگ خانه همه را از جا پراند. تپش قلبها شدت یافت. اشک در چشم خانه ها جمع شد تا با ورود طویا، به سیلاب بدل شود و فرو ریزد. در اتاق پذیرایی سکوتی مرگبار حکمفرما بود که ناگهان باز شدن در آن، شیشه سکوت را در هم شکست.

"سلام به همه. طویا خانم اومده. توی راهرو روی پله نشسته و می گه می ترسم پیام تو. می ترسم قلبم طاقت نیاره و سخته کنم. چند دقیقه ای صبر کنین، می آرمش تو. فرشته خانم به

خودتون مسط باشین. من الان می آم."

بار دیگر که در اتاق پذیرایی باز شد، قلب همه حاضران در اتاق برای لحظه ای از حرکت ایستاد و سپس با شدت تپیدن گرفت. زنی با قامت متوسط، لاغر، صورتی با پوست سفید، اما چروک خورده در آستانه در پدیدار شد. چادر مشکی او تا نیمه فرق سرش آمده بود و با هر گام کوچکی که برمی داشت، سر می خورد. همه چشمها به او خیره شده بود و چشم او تنها به یک نفر؛ به دختری که بیش از همه به او شبیه بود. فرشته احساس کرد توان ایستادن ندارد. دو سه گامی به جلو برداشت... و در لحظه ای، مادر و دختر، پیش از آن که بر زمین افتند، یکدیگر را در آغوش گرفتند و سر و روی یکدیگر را با اشک شست و شو دادند.

حتی استوار جعفری، پاسبانی که عمری با بزهکاران سرو کار داشت، اشک می ریخت. طوبا که حق هق گریه صدایش را می لرزاند، پی در پی می گفت: "دخترم، منو ببخش... عزیز دلم منو ببخش... منو ببخش..." و سپس همه این کلمات را به زبان آذری ادا کرد؛ گویی به زبان مادری اش قادر بود همه مکثات ضمیرش را بروز دهد.

هر کس در گوشه ای اشک می ریخت و هر کس خودش به خودش دلداری می داد... و این حالت تا ساعتی ادامه داشت. طوبا و فرشته گویی یک جسم شده بودند. آن دو، به همان حالت ماندند و ماندند. سر انجام خسرو بود که بالای سر فرشته و طوبا که به زانو افتاده یکدیگر را در آغوش داشتند، آمد و گفت: "دوست دارم اولین نفری باشم که به این مادر و دختر خوشبخت تبریک میگم. به افتخارشون به دست بلند بزین." و خودش شروع کرد به کف زدن.

پس از او صنم، فرشته و طوبا را بوسید و باز هم با اشک و صدایی لرزان به آن دو تبریک گفت. پس از او عمه اشرف و سپس آذر، مادر و دختر را بوسیدند و تبریک گفتند. استوار جعفری آخرین کسی بود که پس از پاک کردن چشمان اشکیار خود به مادر و دختر تبریک گفت.

خسرو جعبه شیرینی بزرگی را باز کرد و آن دو را دور گرداند. پس از آن عمه اشرف در کیف خود را باز کرد و گردنبند طلائی بسیار زیبا و سنگینی را درآورد و به گردن طوبا انداخت. زن بیچاره احساس شرم می کرد. سالها زندگی در فقر در چهره اش کاملاً هویدا بود. او که حتی چهل سال نداشت، به پیرزنی می مانست که در زندگی با ناملایمات بسیار رویارو شده باشد. عمه اشرف سپس چکی را که با مبلغی چشمگیر پیش تر نوشته بود، به دست استوار جعفری داد و گفت: "آقای جعفری کاری که شما انجام دادین و شادی بی حد و حسابی که شما باعثش بودین، با هیچ پولی جبران شدنی نیست، ولی امیدوارم این مبلغ ناچیز رو از من قبول کنین."

استوار جعفری با نگاهی حاکی از حق شناسی به عمه اشرف گفت: "عمه خانم تو مرام ما رد احسان گناهه، ولی می خوام ازتون خواهش کنم این چک رو به مصرف یه کار خیر برسونین. من این کار رو درسته اولش به خاطر دستمزد شروع کردم، ولی بعدش فقط محض رضای اوستا کریم بود و الان هم این صحنه برام از هر چیزی بیشتر ارزش داره و لذتش رو با هیچ چیزی عوض نمی کنم. البته از لطف شما خیلی هم ممنونم."

خسرو بشکنی زد و گفت: "آهان، فهمیدم... جای خرج کردن این پول آسایشگاه معلولانه... دست شما درد نکنه." سپس چک را از عمه اشرف گرفت و در جیب گذاشت.

فرشته که یک دستش را به دور شانه طوبا حلقه کرده بود، خطاب به صنم گفت: "تو دلت می آد ما رو از هم جدا کنی... بعد از بیست سال دوری، انصافه که از هم جدا بشیم و امشب با هم نباشیم؟"

"از همه اینها بالاتر قول آدمه. من به سیمین قول دادم که تو رو سر ساعت شش تحویل بدم و رسید بگیرم. می دو نم... می دو نم این لحظه ها حرف از جدایی زدن، هیچ خوشایند نیست. اما به قولی که دادم باید احترام بگذارم."

عمه اشرف که از موضوع بی خبر بود از صنم پرسید درباره چه چیز حرف می زنند. صنم همه موضوع را گفت و عمه اشرف نیز تصدیق کرد که باید فرشته به خانه اش برگردد.

"اما عمه جون، من مادرمو تازه پیدا کردم. تازه می خوام باهاش درددل کنم... آخه، آخه..."

صنم که قیافه ای جدی به خود گرفته بود، گفت: "آخه نداره... الان ساعت یک ربع به پنجه، یک

ساعت دیگه راه می افتم . یک ربعه می رسیم. تو که نمی خوای سیمین از موضوع مطلع بشه و من پیشش بد قول بشم."

" ولی مادرم رو دوباره کی ببینم؟"

عمه اشرف گفت: "اونش با من. من شنیده م طوبا تنها زندگی می کنه، درسته استوار جعفری؟"

"بله عمه خانم."

" پس از همین الان طوبا می آد خونه من ... می شه خواهر خودم. هم اون از تنهایی درمی آد، هم من. فرشته هم هر وقت، هر ساعت خواست، بیاد پیش مادرش. پیدا شدن طوبا برای من هم نعمتیه. مدتها بود دنبال یه مونسى غیر از گربه هام می گشتم. استوار جعفری عزیز تو که ماهی رو شستی و به دمش رسوندی، حالا هم زحمت بکش اگه طوبا وسیله ای داره که به دردش می خوره براش بیار خونه من . البته، هر چیزی که بخواد در اختیارش می دارم، ولی شاید توی وسایلیش چیزی یادگاری داشته باشه."

ساعت نزدیک پنج و نیم بود که عمه اشرف برخاست، دست طوبا را گرفت و گفت: " ما رفتیم." و طوبا همچون بره ای رام به دنبالش به راه افتاد. فرشته ، پس از چندین بار تشکر از خسرو و آذر همراه صنم از خانه بیرون رفت. اما عمه اشرف، پیش از رفتن، از همه خواست شب بعد برای مهمانی به افتخار طوبا به خانه اش بیایند. در آن میان تنها کسی که پوزش خواست، صنم بود که صبح روز بعد باید راهی انگلیس می شد.

هنگامی که چرخهای هواپیما در فرودگاه هیث رو لندن با زمین تماس گرفت، صنم با به یاد آوردن دیدار مجدد با سهیلا غرق در شعف شد و وقتی سهیلا، با دسته گل سرخ قشنگی که در دست داشت، او را در آغوش گرفت، همچون نخستین دیدار، سراپا لرزید و اشک شوق ریخت.

سهیلا با سهیلاى چند ماه پیش تفاوت بسیار داشت. نشاط و شادابی از سر و رویش می بارید و لیکن لحظه ای از لبانش دور نمی شد. سهیلا به خودروبی آخرین مدل، صنم را به آپارتمان خود برد. آپارتمانی بزرگ و بسیار شیک با مبلمان استیل گرانها . سهیلا گفت که آن آپارتمان اقامتگاه موقت اوست و قصد دارد به خانه ای که در حومه لندن خریده است نقل مکان کند.

شب ورود صنم به لندن برفی سنگین بارید، به همین دلیل سهیلا به رستورانی سفارش غذا داد تا برایش به خانه بیاورند. سر میز شام، نخستین موضوعی که به فکر صنم رسید تا با سهیلا در میان بگذارد موضوع فراز بود. وقتی سهیلا همه قضیه را شنید، چهره اش در هم رفت و گفت: " حرف عمه اشرف کاملا بجا بوده. بین صنم، من این دوران رو پشت سر گذاشتم. آدم وقتی عاشق می شه، چشمش رو به همه چیز می بندد. زندگی کردن با افرادی مثل فراز ممکنه قشنگ باشه، اما پر از مشکله. اون، قبل از تو دلش رو به کس دیگه ای سپرده، بعد در عین حال که اون زن زنده بوده، اومده سراغ تو. این کارش چه معنایی داره؟ آیا واقعا عاشق توست یا می خواد جای خالی زن مرده اش رو با تو پر کنه؟ اگه می خواد بچه تو هم سرنوشتی مثل خودت پیدا نکنه، درست فکر کن. با دلت رودرواسی نداشته باش. روراست فکر کن و کورکورانه تصمیم نگیر. البته، این که فراز رو تنها گذاشتی کار خوبی. این خودش یه جور امتحانه. فراز اگر واقعا به تو علاقه مند باشه، بعد از مدتی می آد سراغت، و اگر هم نیومد، خب پس دلش واقعا با دلت نبوده. و یادت نره، خواهان کسی باش که خواهان تو باشد."

صنم سپس به منزل مهرداد تلفن زد و پس از سلام و احوالپرسی، به او گفت روز بعد به دیدنش خواهد رفت، ولی فعلا قصد دارد در کنار سهیلا بماند. مهرداد به صنم اطلاع داد که رعنا و آرش نیز هفته آینده به لندن خواهند آمد و جمعیشان جمع خواهد شد. شنیدن این موضوع صنم را خیلی خوشحال کرد و وقتی موضوع را به سهیلا گفت همچنین گفت که دلیل آمدن رعنا و آرش، پیدا شدن کاری برای آرش است.

" البته، اونها به طور آزمایشی می مونن که اگه تونستن با محیط کنار بیان، برای همیشه بمونن. ولی من یکی امیدوارم به ایران برگردن. مامان، وقتی رعنا و آرش اومدن، با هم می ریم دیدنشون. آخه قرار نبود به رعنا بگم که شیرین مادرم نیست، ولی شما کار رو خراب کردین."

"من؟ آه راست می گوی ... تقصیر من چیه که صدای تو و رعنا مثل همدیگه س. خب، شاید قسمت این بوده. واکنش رعنا بعد از فهمیدن موضوع چی بود؟"

"خیلی خوب... رعنا دختر خیلی عاقلیه و خیلی هم مهربون. حالا وقتی دیدیش متوجه حرف من می شی."

شب وقتی صنم بر اثر خستگی راه، خیلی زود به خوابی عمیق رفت، سهیلا کنار دخترش بیدار ماند و به فکر فرو رفت. می اندیشید اگر زندگی عادی داشت و در کنار دخترش بود، او بیش از اینها از محبت برخوردار می شد و شاید با موضوع فراز بهتر برخورد می کرد. بار دیگر احساس گناه بر وجودش چنگ انداخت و باعث شد برای به خواب رفتن، به خوردن قرص آرامبخش متوسل شود.

صبح روز بعد صنم به دیدار مهرداد رفت و سهیلا نیز به آسایشگاه رفت. او پس از سالها اقامت در آسایشگاه، دیگر نمی توانست به مدت چند روز از آنجا دور بماند و برای کمک به پرستار مگی هم که شده به آسایشگاه سر می زد.

در طی چند روز بعد، صنم و سهیلا با هم به جاهایی رفتند که مهرداد او را نبرده بود. سردی هوا باعث شده بود بیشتر وقت خود را در خانه بگذرانند. البته، هم صنم و هم سهیلا از این امر ناراضی نبودند؛ زیرا فرصت بیشتری برای حرف زدن با یکدیگر داشتند. صنم همه تلاش خود را می کرد که سهیلا را به آمدن به ایران راضی کند. اما سهیلا هنوز اصرار داشت در انگلیس بماند و به صنم می گفت قصد دارد سازمانی خیریه برای سالمندان و افراد بی خانمان درست کند و خود سرپرستی آن را بر عهده بگیرد. صنم مصمم بود سهیلا را به ایران برگرداند تا اگر قصد انجام دادن کاری خیر و یا تاسیس سازمانی برای امور خیریه دارد، این کار را در ایران انجام دهد. یک هفته گذشت و گفت و گوی مادر و دختر به جایی نرسید.

جمعه هفته بعد، وقتی که صنم در فرودگاه رعنا و آرش را دید، از شادی سر از پا نمی شناخت. رعنا و آرش دو شب را در خانه مهرداد به سر بردند و در طی این دو روز، سازمانی که قرار بود آرش برای آن کار کند، آپارتمانی در نزدیکی رودخانه تایمز در اختیارش گذاشت. رعنا به صنم گفت که در طی حدود ده روزی که او در ایران نبود، فراز

چندین بار سراغش را از آنان گرفت. این حرف صنم را دلگرم می کرد و او بیشتر به فکر برگشتن به ایران افتاد. اما وقتی موضوع را با سهیلا در میان گذاشت، او گفت برای پاسخ دادن به فراز هنوز زود است.

شبی که رعنا و آرش مهمان سهیلا بودند، از شبهای خاطره انگیز برای صنم بود. روبرو شدن سهیلا و رعنا، صحنه دیدار فرشته و طوبا را برای او تداعی کرد. سهیلا با چهره ای که اشتیاق در آن موج می زد، رعنا را در آغوش گرفت و جالب توجه که هر دو از سر شوق گریستند. آرش نیز از سهیلا خیلی خوشش آمده بود، چون بعد که تنها شدند، به صنم تبریک گفت که مادری چنین زیبا و مهربان دارد.

صنم از حال فرشته نیز غافل نبود و یکی دو بار به او تلفن زد و از حال و روز طوبا جویا شد. فرشته گفت که همه چیز روبه راه است و عمه اشرف و طوبا به دوستانی صمیمی بدل شده اند و او، تقریباً هر روز، به مادرش سر می زند و هنوز در مورد او به سیمین چیزی نگفته است. خبر بارداری رعنا، خبری بود که صنم را یک بار دیگر غرق در شادی کرد. از آن به بعد صنم بیشتر وقتها به رعنا سر می زد تا از او مراقبت کند. مهرداد زودتر از موعدی که قرار بود، به ایران بازگشت، اما صنم مصمم بود در لندن بماند تا هم مراقب رعنا باشد و هم ساعات تنهایی خود را که بیشتر به فراز می اندیشید، با سهیلا پر کند.

فصل بهار با همهء شکوفه های زیبایش از راه رسید و صنم و سهیلا می توانستند اوقات بیشتری را با هم به گردش بروند. رعنا رفته رفته سنگین تر می شد و صنم لازم می دید که وقت بیشتری را با او بگذراند؛ هر چند شیرین قرار گذاشته بود که در ماههای آخر بارداری رعنا به انگلیس بیاید تا در روزهای زایمان نیز از وی مراقبت کند.

هنوز از فراز خبری نبود. آرش از طریق دوست مشترکی، از حال و روز فراز خبر می گرفت؛ اما خبرها خوشایند نبود. صنم اطمینان حاصل کرده بود که فراز او را از یاد برده است؛ وگرنه از وی خبر می گرفت. تلاش صنم برای راضی کردن سهیلا به برگشتن به ایران تقریباً بی نتیجه مانده بود. صنم بیشتر به این نیت به انگلیس آمده بود که با سهیلا برگردد، اما می دید که سهیلا در تصمیم خود مبنی بر ماندن راسخ است.

در حدود یک ماه به زایمان رعنا مانده بود که شیرین هم به لندن آمد و در آپارتمان مهرداد ساکن شد. او، برای آن که بیشتر مراقب رعنا باشد، او را نیز به آپارتمان مهرداد برده بود، چون مجهزتر و بزرگ تر بود. در یکی از همان روزها بود که درتلویزیون انگلیس گزارشی خبری از وقوع زلزله ای در شرق ایران پخش شد. صنم آن شب در خانه سهیلا بود و به اتفاق او آن گزارش را دید. سهیلا از دیدن صحنه های دلخراش ماندن افراد بی گناه و فقیر در زیر آوار بی اندازه ناراحت شد و گریه کرد. صنم که سهیلا را در آن حال دید، گفت: «می بینی مامان، اینا مردم مملکت ما هستن. کشوری با این همه وسعت و ثروت، در مقابل زلزله ای که چندان هم شدید نیست، این قدر بی دفاعه و مردمش تو خونه هایی زندگی می کنن که از خشت و گل ساخته شده و با کوچک ترین زلزله ای خیلهاشون کشته می شن. به نظر تو چه کسی باید برای مردم کاری انجام بده؟» «دولت. مگه نه این که این جا دولت به همه کارها می رسه؟»

«بینم مامان، تو توی این مدتی که این جا هستی، تا به حال چشمت به آدمایی خورده که شبها کنار خیابون می خوابن؟»

«من بیشتر اون سالها رو در آسایشگاه بودم، اما در همین مدت کم، حتی توی زمستون دیدم که آدمایی توی کارتونن، کنار خیابونا می خوابن.» «خب، کی باید به وضع اینها رسیدگی کنه؟» «خب معلومه، دولت. همه چیز دست اونه.»

«ولی نمی کنه. اون هم این جا که خودشونو مهد تمدن و قانون می دونن. پس می بینی که همه کارهارو دولت نمی تونه انجام بده. اون هم دولتی که ما داریم.» «منظورت از این حرفا چیه؟»

«منظورم اینه که خیلی از کارها رو خود مردم، اونهایی که امکانش رو دارن می تونن انجام بدن. کشور ما کشور ثروتمندیه و خیلها هستن که سهم بیشتری از این ثروت بردن، بعضیهاشون به حق و بعضیهاشون به نا حق. خب، اونهایی که می تونن باید به بقیه کمک کنن. مامان، مگه شما نگفتین قصد دارین به سازمان خیریه راه بندازین که به آدمای بی خانمان و فقیر خدمت کنه؟» «خب، چرا گفتم.»

«بهتر نیست این کارو برای مردم سرزمین خودتون انجام بدین؟»

«به نظر من فرقی نداره. آدم آدمه، چه این جا زندگی کنه و چه جای دیگه.»

«این درست، ولی ما به ضرب المثل داریم با این مضمون که چراغی که به خونه رواست، به مسجد حرامه. من نمی گم بین آدمای فرقی وجود داره، ولی همین کشوری که ما الان توش هستیم، سالهای سال کشور مارو زیر سلطه داشته و منابش مثل نفت رو دزدیده. از گلوی مردم ما بریده و به مردم خودش داده. در نتیجه، اینا قدرتمند شدن و ما ضعیف.» «صنم جون، من از اصلاً خوشم نمی آد و مردم دنیا هم برام فرقی ندارن. من بین این آدمای زندگی کرده م و خودمو به اونها مدیون می دونم. بنابر این اگه به مردمش کمک کنم، وظیفه مو انجام داده م. اما مردم مملکت من با من خوب رفتار نکرده ن.»

«اگه بعضیهاشون با شما نامهربون بودن، عوضش خیلهاشون هم خوب هستن؛ خیلهاشون. الان این آدمایی که توی این گزارش دیدی به نظرت گناهشون چیه؟ این آدمای احتیاج به کمک دارن و افرادی مثل ماها می تونیم کمکشون کنیم. مامان به شما قول می دم اگه برگردین ایران و این سازمان خیریه ای که این جا قصد دارین راه بندازین، اون جا درست کنین، به شما قول می دم از این کار اصلاً پشیمون نمی شین که هیچ، رضایت خاطر زیادی هم به دست می آیین.» «عزیزم، تو برای راضی کردن من به برگشتن به ایران دنباله بهانه می گردی. درسته که من از

دیدن این صحنه های دلخراش ناراحت شدم، ولی این دلیل نمی شه به جایی برگردم که ارزش
خاطره های بدی دارم.»

«اون خاطره های بد به اون جا مربوط نیست. به آدمای مربوط می شه؛ به تصمیم های غلط و
ندانم کاریها. مردم کشور ما لیاقت این کمک رو دارن. به شما قول می دم وقتی مهربونی
هموطنهای خودتونو ببینین، به من حق می دین.»

«صنم، اگه من به ایران برگردم، قول می دی با من بمونی و ترکم نکنی؟»
«بله مادر، قول می دم.»

«پس، من به امید تو برمی گردم ایران.»

صنم از شنیدن این حرف به قدری خوشحال شد که ناخودآگاه دست به گردن سهیلا انداخت و
گونه های او را بوسید. «مامان تو خیلی ماهی. خیلی.»

صنم روز بعد آن خبر را به رعنا و شیرین داد. شیرین از شنیدن آن خبر چهره در هم کشید. صنم که
دریافته بود دلیل این امر چیست، گفت: «مامان شیرین، من که قبلا هم یکی دو بار به شما گفتم
خیالتون از اون بابت راحت باشه. من باز هم قول می دم هیچ ارتباطی بین پدر و سهیلا به وجود
نمی آد و به زندگی شما لطمه ای وارد نمی شه. سهیلا برای منظور دیگه ای برمی گرده ایران و
اون هم زندگی کردن با منه، چون من حاضر نیستم این جا بمونم و سهیلا هم دوست داره در
کنار من باشه. تو ایران سر سهیلا رو اون قدر گرم می کنم که وقت سرخاروندن نداشته
باشه.»

رعنا که از رفتن صنم خوشحال نبود و در طی این مدت حسابی به او عادت کرده بود، با ناراحتی
پرسید: «خب، حالا کی می ری؟ دست کم صبر کن تا بچه من به دنیا بیاد.»

«باشه عزیزم. اون قدر می مونم تا خاله شدن رو به چشم ببینم.»

صنم بیشتر وقت خود را در خانه رعنا می گذراند و یکی از دلایل آن خبرهایی بود که گهگاه از
فراز می شنید. آرش سر از پا نمی شناخت و برای پدر شدن دقیقه شماری می کرد. طبق پیش
بینی دکتر، رعنا در پایان نخستین ماه فصل پاییز فرزندش را به دنیا می آورد و تا آن روز چیزی
نمانده بود.

چند روز به زایمان رعنا مانده بود که رسیدن خبری از فراز، صنم را به هم ریخت. آن شب همه در
خانه رعنا دور هم جمع شده بودند که عمه اشرف زنگ زد. شیرین، پس از احوالپرسی، گوشی
را به صنم داد و گفت: «صنم جون، عمه اشرف با شما کار دارن.»

صنم که از شوق آمدن سهیلا به ایران و این که چند روزی بیشتر به آن روز موعود نمانده بود،
روی زمین بند نبود و جست و خیز کنان راه می رفت، در حالی که آوازی را زیر لب زمزمه می کرد
، گوشی را از شیرین گرفت.

«سلام عمه جون، حالت خوبه؟»

«سلام عزیزم، حال من خوبه، تو چطوری؟ همین روزها خاله می شی شیطان، خیلی

خوشحالی؟»

«نمی دونی چه قدر خوشحالم عمه جون، هم دارم خاله می شم، هم به آرزوی بزرگم دارم می
رسم.

چی شده؟»

«مامان سهیلا قرار گذاشته با من بیاد ایران و اون جا بمونه»

دیگه بهتر از این نمی شه... خب پس خبری که می خواستم بهت بدم، باشه برای وقتی که «
».اومدی این جا

عمه جون بگو... الان خیلی سرحالم و آماده شنیدن هر خبری، حتی خبرهای بد. ببینم، مربوط «
» به کی می شه؟

«نه عمه جون، دلم نمی آد این حال خوش رو ازت بگیرم»

«ولی این یکی فرق می کنه»

«چه فرقی؟»

«چون به فراز مربوط می شه»

صنم از شنیدن نام فراز و واژه «خبر بد» که به فراز مربوط می شد، به خود لرزید. ناگهان جسد «فراز را در برابر چشمان خود مجسم کرد. با صدایی متزلزل گفت: «باشه عمه جون، بگین عزیزم تو خودت اصرار کردی، وگرنه من نمی خواستم بگم. چند روز پیش، یعنی دقیقا سه روز» پیش، با طوبا هوس کردیم بریم طرف بالاهای شمرون هوایی بخوریم. توی یکی از رستورانهای دربند فراز رو دیدم. اول فکر کردم اشتباه می کنم، ولی وقتی خوب دقت کردم، دیدم خودش. سر و مر و گنده و کاملا سرحال بود. وقتی که اون به من نگاه کرد و بلافاصله نگاهشو دزدید و «بعد هم بلند شد و رفت، یقین کردم که خودش بود»

خب، این کجاش خبر بدیه، اتفاقا خوشحال می شم بشنوم حال فراز خوب شده. مگه خودتون «نگفتین تنهاتش بذارم تا با خودش خلوت کنه و با مرگ ویولت کنار بیاد؟»

اما مثل این که زیادی تنهاتش گذاشتی.»

«چه طور مگه؟ با کسی بود؟»

«ناراحت نشو عزیزم... خب، حرف من به خودم ثابت شد که اون تو رو برای سرگرم شدن خودش می خواسته و اگر هم زنش رو به اون حالت نشونت داده، برای جلب توجه و دلسوزی تو بوده.»

اشکهای صنم، آرام از گوشهء چشمانش روان شد و راه گونه هایش را در پیش گرفت. عمه اشرف از سکوت او دریافت که گریه می کند. «عزیز دلم، گفتم که حالت گرفته می شه، ولی تو گوش نکردی، اصلا بگذریم...»

«نه، عمه جون، خواهش می کنم، ادامه بدین. با کی بود؟»

«با یه دختر حدودا بیست و چهار پنج ساله و خیلی هم خوشگل، ولی نه از اونهایی که اهل زندگی هستن. اول خیال کردم خواهرشه، چون پشتش به من بود، موهای بلند و صاف و قشنگی داشت، ولی یادم اومد که خواهر فراز موهای کوتاه داره، یعنی یادم اومد که تو مراسم ویولت که دیدمش موهای کوتاه بود و توی این مدت امکان نداره اون قدر بلند شده باشه. به هر حال، وقتی بلند شدن که برن قیافهء دختره رو هم دیدم. راستش نمی خواستم اصلا بهت بگم، ولی با خودم گفتم که خیالت رو راحت کنم که توی دیار غربت زیاد غصه نخوری و از فکرش بیای بیرون.»

صنم که بر خود مسلط شده بود، با صدایی محکم گفت: «خیلی ممنون عمه جون. متشکرم که چشمامو باز کردی. من می خواستم چند روز دیگه که رعنا فارغ می شه بیام، ولی فعلا، شاید یکی دو ماهی، سفرم رو به تعویق انداختم تا خودمو بسازم و از فکر فراز به کلی بیرون بیام.» درد زایمان درست مطابق پیش بینی دکتر شروع شد. نیمه شب بود که رعنا بر اثر دردهای منقطع زایمان از خواب پرید و شیرین را که در کنار تخت او خوابیده بود، بیدار کرد. شیرین بلافاصله با بیمارستان تماس گرفت و در حدود ده دقیقهء بعد آمبولانس زایشگاه جلو در خانهء آرش متوقف شد و رعنا را به زایشگاه انتقال داد. صنم و آرش نیز با خودروی آرش به زایشگاه رفتند. سپیدهء صبح دمیده بود که فرزند رعنا، پسرکی تقریبا درشت و با پوستی کاملا سفید، به دنیا آمد. آرش از خوشحالی بالا و پایین می پرید و به همه می خندید و با همه دست می داد. صبح که رعنا را از اتاق زایمان به بخش منتقل کردند، آرش اتاق را با گلهای رنگارنگ و زیبا پر کرد و دستبندی را که به همین منظور از مادرش گرفته بود. به دست رعنا بست. دانه های درشت زمرد نصب شده به دستبند، توجه شیرین و صنم را جلب کرد و بیشتر از آن شادمانی آرش بود که به همه فهماند او زن و فرزند نورسیده اش را چه قدر دوست دارد.

پس از انتقال رعنا به خانه، مهرداد تلفنی به رعنا و شیرین و آرش تبریک گفت و دادن هدیه را به آمدن خودش به انگلیس در ماه بعد موکول کرد. صنم، با وجود شنیدن آن خبر بد، خبری که همهء کاخهای آرزویش را از پایه ویران کرد، چهره ای شاد و گشاده داشت که شاید دلیل آن افسرده

نکردن جمع بود.

نوزاد را آریو نام گذاشتند و این نامی بود که به خواست آرش انتخاب شد و کسی هم با آن مخالفت نکرد. در یکی از روزهایی که شیرین برای خرید بیرون رفته بود، صنم از سهیلا خواست برای دیدن رعنا و نوزادش به خانه آرش بیاید. سهیلا، پس از دیدن آریو، به اندازه ای خوشحال شد که بی اختیار اشک ریخت و آرزو کرد هر چه زودتر فرزند صنم را نیز ببیند. هدیه سهیلا برای رعنا، گردنبندی الماس نشان با دو گوشواره بود که رعنا بابت آنها خیلی تشکر کرد. در سراسر مدت پرواز بیش از پنج ساعته لندن به تهران، صنم بی وقفه برای سهیلا حرف می زد. صنم که در عرض یک ماه گذشته برای فراموش کردن فراز تلاش بسیار کرده و تا حدی نیز موفق شده بود، از برنامه ای که برای سهیلا آماده کرد، هر چند خودش نمی دانست طوبا به چه دلیل فرشته را به کلانتری سپرده و رفته بود و تصمیم داشت در اولین فرصت از این موضوع آگاه شود.

چون صنم موضوع آمدن خود را به فرشته اطلاع داده بود، وقتی درسالن فرودگاه مهرآباد با فرشته، طوبا و عمه اشرف رو به رو شد، تعجب نکرد. عمه اشرف و فرشته و نیز طوبا هر یک دسته گلی زیبا در دست داشتند و همگی با در آغوش کشیدن و بوسیدن سهیلا به او خوشامد گفتند.

عمه اشرف لحظاتی چند به صورت سهیلا خیره شد، سپس گفت: عزیزم گذر زمان با همه بی رحمی نتوانسته روی چهره قشنگت اثر بگذارد. تو هنوز هم زیبایی. این حرف عمه اشرف چنان اثری بر سهیلا گذاشت که نتوانست جلو حق حق گریه خود را بگیرد. او در میان نگاههای حاکی از شگفتی دیگر حاضران درسالن، برشانه عمه اشرف سر گذاشت و با اشکی زلال عقده های چندین ساله خود را از دل بیرون ریخت. آن شب در خانه عمه اشرف سوت دلا ن گرد هم آمدند. فرشته که از سیمین اجازه گرفته بود شب را نزد صنم بماند، بیش از همه خوشحال بود. صنم، پس از زنگ زدن به سیمین، از او تشکر کرد و گفت که حتما به دیدارش خواهد رفت. سهیلا از طوبا خیلی خوشش آمده بود، به ویژه از لهجه آذری او و وقتی حرف می زد، با شوق به چهره اش چشم می دوخت. صنم طبق قولی که به خود داده بود، از طوبا خواست موضوع به کلانتری تحویل دادن فرشته را تعریف کند. او که حرف زدن به فارسی برایش دشوار بود، به هر حال گفت: ما توی یکی از دهات زنجان زندگی می کردیم. من پونزده ساله بودم که با احد ازدواج کردم. احد پسر عموی من بود. چون توی ده کار وزمین نداشتیم، مجبور شدیم بیایم تهران. از اول توی همین خونه که مال یکی از همولایتیهای ما بود زندگی می کردیم. یک سال از آمدن ما به تهران می گذشت که من حامله شدم و زاییدم. اسم دخترمون رو که الان فرشته س، جیران گذاشته بودیم. شوهرم مدتی بود که خیلی عوض شده بود و با من خیلی دعوا می کرد و کنکم می زد. اون همیشه می گفت این بچه مال من نیست ولی خدا شاهده که من به هیچ مردی غیر از شوهرم حتی نگاه نمی کردم. تربیت ما این جور بود که حرف زدن با مرد نامحرم رو بد می دونستیم.

یک روز شوهرم به من گفت بیا بچه مون رو بفروشیم، چون پول خوبی براش می دن. من با گریه و زاری نذاشتم این کار رو بکنه. می دونین، بعدها فهمیدم که شوهرم معتاد بوده و پول فروش بچه رو برای زهرماری خودش می خواسته. من مثل گربه ها مواظب جیران بودم. جیران سه ماهه بود و خیلی هم خوشگل بود... مثل الان. الهی قربونش برم... احد یه روز آمد خونه و تا حواس من پرت شد، جیران رو برداشت و از خونه رفت بیرون. من متوجه شدم و دویدم دنبالش... نزدیکهای کلانتری بود که بهش رسیدم و هرطور بود جیران رو از دستش در آوردم. احد دنبالم کرد و چون می دونستم از کلانتری می ترسه، دویدم طرف کلانتری. سربازی که نگهبان دم در بود، آذری بود، چون وقتی گفتم کمکم کن شوهرم می خواد بچه م رو بگیره، به زبون آذری گفت بچه رو بده به من. من بچه رو دادم و وقتی دیدم استوار داره می آد، فرار کردم. موقع فرار زمین خوردم، چادرم از سرم افتاد و استوار صورت منو دید که گمان می کنم خواست خدا بود. شوهرم دیگه به خونه برنگشت و صاحب خونه خیال می کرد اون بچه منو برداشته و فرار کرده.

من هم گفتم بچه رو پدرش برده. مشتی علی، همون صاحب خونه، مثل دخترش با من رفتار کرد و نگذاشت از اون خونه برم. من که منتظر برگشتن شوهرم بودم، می رفتم خونه های مردم کارگری می کردم و زندگی خودمو می گذروندم. چند بار هم چند نفر می خواستن شوهر من بشن، ولی گفتم من هنوز شوهر دارم و احدی یه روزی برمی گرده. هنوز هم منتظرم که برگرده. وقتی جیران جان، یعنی فرشته جان رو توی خونه م دیدم، از شرمندگی فرار کردم. می دونستم دخترم از این که من دادمش به کلانتری خیلی ناراحته... البته من یک هفته بعد برگشتم به کلانتری، همون سرباز همولایتی به من گفت بچهء تورو داده ن به پرورشگاه. من هم که دیدم نمی تونم ازش نگهداری کنم، با خودم گفتم بهتره همون جا باشه.

« بعد از دو ماه اون پرورشگاه رو پیدا کردم. رفتم پیش خانومی که رئیس اون جا بود. گفت فرشته رو دادن به یک خانواده خوب و پولدار. من دیدم دخترم، جیرانم، پیش اون خانوم و آقا خوشیخت می شه، ولی اگه پیش خودم باشه، آدم بدیختی می شه مثل خودم خدا رو شکر میکنم که هم فرشته رو پیدا کردم...هم عمه خانم رو. عمه خانم فرشته هستن. من روزی صد بار خدا رو شکر می کنم.... اگه اون پرورشگاه نبود، جیران من از بین می رفت. خدایا شکرت خدایا شکرت.»

سهیلا که با همهء حواس خود به سخنان طویا گوش می داد، آرام آرام اشک می ریخت. فرشته نیز که بر روی مبل روبه روی طویا نشسته بود، اشک می ریخت و زیر لب زمزمه می کرد:

«من بچهء جوادیه ام

این جا هوا همیشه گرفته ست

این جا همیشه ابر است

باران اشک/باران غم/ باران فقر/ باران کوفت / باران زهرمار

این جا هوا همیشه بارانی ست

وقتی که باران می بارد

یعنی همیشه،

باید دعا کنیم

و از خدا بخواهیم

نیرو دهد به بام کاهگلی مان

در این محله اکثر مردم/ محصول ناله های قطارند

زیرا که هر نصف شب/ چندین بار/ هر مادر و پدری از خواب می پرد!

سهیلا که ضمن نگاه کردن به طویا، به گفته های فرشته نیز گوش می کرد، از او خواست که این شعر را دوباره بخواند و فرشته، این بار با صدایی بلندتر، شعر را خواند. اشک تاثیر چشم همهء حاضران را پر کرده و بر گونه ها روان شده بود.

سهیلا نگاهی به صنم انداخت که او همهء مکنونات ضمیرش را از آن نگاه خواند. سهیلا تصمیم خود را گرفته و صنم از همان نگاه بر آن واقف شده بود. شب، هنگام خواب، عمه اشرف اتاقی را که چهار تخت در آن بود، در اختیار صنم و سهیلا گذاشت. مادر و دختر تا پاس از شب، دست در گردن یکدیگر، به گفت و گو مشغول شدند و سهیلا از آمدن خود به ایران ابراز رضایت کرد. « اصلا تصورش رو هم نمی کردم که با این همه محبت روبه رو شوم. عمه اشرف مثل قدیما مهربونه. طویا بدجوری تو دلم جا گرفته. از فرشته هم خیلی خوشم اومده. صنم، تو فهمیدی چی تو ذهنم می گذره، مگه نه؟»

«بله مادر. پرورشگاه.»

« درست. من می خوام یه پرورشگاه بسازم. هزینه ش هر چی بشه برام مهم نیست. به لطف

عادل و به یاد اون یه پرورشگاه می سازم. تو می دونی باید چه جوری شروع کنم؟»

«شروع همچین راهی کاملاً مشخصه. ما می تونیم بریم یه پرورشگاه خیریه. از مسولان اون جا

پرسیم که برای شروع کار چه چیزهایی لازمه... آهان، راستی یادم اومد. فرشته یه دوستی

داره به اسم آذر که البته همشاگردی خود من هم بوده. آذر برادری داره به اسم خسرو که پسر

خیلی دست و پاداریه و اون طور که آذر می گفت، تو هر اداره ای آشنا داره. هروقت خواستین، با خسرو تماس می گیرم.»

«فعلا می خوام یه خونه تهیه کنم. یه کمی هم برم بگردم. به بندرعباس یه سر بزنم و زادگاهم رو ببینم. بعد می ریم سراغ دایر کردن پرورشگاه. باشه؟»
«قبوله مامان.»

«صنم جون، نگفتی با فراز می خوای چه کار کنی؟»

«مادر خواهشی از شما دارم اینه که دیگه اسمی از فراز نیارین. فراز مرد. می خوام زندگی

جدیدی رو همراه تو شروع کنم. به نظر شما عیبی داره؟»

«نه که نداره عزیزم... من از خدا می خوام که با تو باشم... اصلا، قول و قرار ما همین بود که با هم باشیم. ولی تو جوونی، تو اول زندگیت، باید طعم عشق رو بچشی، باید عاشق بشی، زندگی بدون عشق، یعنی توی قفس بودن و با اب و دونه ای سز کردن، بدون هیچ لذتی از زنده بودن. بین صنم، با من رو راست باش، تو هنوزم ته دلت فراز رو دوست داری. نگو نه، چون باورم نمی شه. من خودم طعم عشق رو چشیده ام، بنابر این دلی رو که در عشق کسی می تپه، خوب می شناسم... دل تو هنوز هم با هر تپش می گه فراز...»

«مامان من فراز رو زمانی دوست داشتم، وقتی می دیدمش، به هر کاری دست می زدم که به من توجه کنه، ولی وقتی اون کس دیگه ای رو به من ترجیح داده، چه کار کنم؟ برم به پاش بیفتم و بگم تو رو خدا بیا به من رحم کن و دوستم داشته باش! مادر این جا با همه جاهای دنیا فرق می کنه، این جا اگه به کسی، به خصوص زنی به مردی، بگه دوستت دارم، مرد هزارتا فکر و خیال می کنه... می گه بین چه ایرادی داره که می خواد خودشو به خیک من ببندد. می گه از همه جا رونده و مونده ای. اگه به مردی بگی دوستت دارم، تا حرف پیش بیاد، می کوبه تو سرت که آره، تو بودی که دنبالم افتادی، تو برام موس موس می کردی، وگرنه من هزار هزار کشته مرده داشتم، برای همین باید مرد به دنبال زن بیفته. البته، می دونم اگه عشق واقعی وجود داشته باشه، من و تویی در کار نیست. اما اگه باشه. اگه فراز، اون طور که من تصور می کردم، به من علاقه داشت، توی این مدت نزدیک به یک سال، این موضوع رو یک جور نشون می داد. ولی اون برعکس نشون داد. فراز رفتن من رو بد تعبیر کرد و رفت دنبال کس دیگه... پس بذار بره. مامان، مامان طعم عشق چشیده ام، اگر فراز سر سوزنی عشق نثار من می کرد، خروار خروار عشق به پاش می ریختم... ولی اون...»

وکیل سهیلا مقدار پول درخواستی او را برایش حواله کرد. سهیلا، پس از خریدن خانه ای ویلایی در شمالی ترین نقطه ی تهران و خریدن خودرویی، همراه صنم به سفر شمال رفت. پس از آن با هم و با هواپیما عازم بندر عباس شدند و او دو روزی در زادگاه خود بود و صنم را به دیدن محله ی قدیمی خود برد؛ محله ای که هنوز هم آثار فقر بر چهره اش دیده می شد. پس از دیدن آن جا بود که سهیلا زیر لب گفت:

«برای ساختن این خراب آباد سالها و خوارها پول لازمه.

و صنم نیز افزود:

«یک کمی هم همت و گذشت.

دیدار از چند شهر جنوب، سهیلا را در تصمیم خود راسخ تر کرد و پس از بازگشت به تهران، روزی از صنم خواست کار تاسیس پرورگاه را شروع کند. صنم ابتدا با آذر تماس گرفت و قصد خود و سهیلا را با او در میان گذاشت و گفت خواهان کمک از خسرو هستند.

دیدار خسرو و سهیلا در محیطی دوستانه انجام گرفت. سهیلا که نحوه ی برخورد و ظاهر خسرو نظرش را جلب کرده بود، دریافت با فردی با جریزه طرف است که اهل عمل و انسانی دلسوز است. خسرو به سهیلا گفت که برای شروع کار ابتدا باید محلی را تهیه کنند. خانه ای بزرگ و دارای اتاقهای متعدد و حیاتی باغ مانند.

فرا رسیدن زمستان کار را کمی دشوار کرده بود. خسرو به همراه صنم و سهیلا جستجو برای

یافتن خانه ی مورد نظر را آغاز کردند . مراجعه به آژانس های املاک ، آگهیهای روزنامه و رفتن به محل های واجد شرایط شده بود جزء کارهای روزانه شان . خسرو که از محل کار خود مرخصی گرفته بود ، از صبح تا اواخر بعد از ظهر به سهیلا و صنم کمک می کرد و گاه تا چند ساعت پس از تاریکی هوا به کارش ادامه می داد .

سرانجام باغی با دوساختمان قدیمی ساز در آن پیدا شد که در منطقه ی نیاوران قرار داشت . سهیلا محوطه ی باغ مانند را پسندید ، ولی ساختمان به نظرش بسیار قدیمی و کهنه بودند . از این رو تصمیم گرفت ساختمانها را از نو بسازند . او برای این کار با شرکتی که کارهای ساختمانی انجام می داد ، وارد مذاکره شد و قراردادی بست . عوامل شرکت کار خود را آغاز کردند و با وجودی سردی هوا ، کار به خوبی پیش می رفت. سهیلا تصمیم داشت ، در صورت مساعد بودن هوا ، برای روزهای عید پذیرایی کودکان بی سرپرستی شود که از پرورشگاه دیگر معرفی می شدند .

موضوع جالب توجه آن بود که مدیر شرکت ساختمانی در مذاکرات اولیه تاکید می کرد که ساختمان آن دو عمارت دست کم شش ماه وقت می گیرد که از نظر سهیلا زیاد بود و او اصرار داشت که تا عید کار تمام و ساختمانها تحویل داده شود . چیزی نمانده بود که مذاکره بی نتیجه بمنتد که در یکی از نشستها مدیر شرکت اعلام کرد با به کارگیری افراد و امکانات بیشتر ، کار را در موعد مقرر به پایان خواهد رساند و و در برابر سوال سهیلا که دلیل این تغییر عقیده چیست ، گفت مهندس شرکت قول داده است که این طرح را با نظارت شخصی در موعد مقرر به پایان رساند .

اوایل دی ماه بود که کار آغاز شد. صنم که در ضمن جستجو برای یافتن محل مناسب ، تجربیاتی کسب کرده بود ، روزها به اتفاق خسرو به محل ساختمان سازی می رفت و چند ساعتی بر کار نظارت می کرد . کار با سرعتی باور نکردنی پیش می رفت به طوری که سبب حیرت سهیلا و صنم شد . صنم روزی از سرکارگر ساختمان پرسید :

– مهندس ساختمان این جا کیه ؟

سرکارگر که سعی می کرد خود را خبره نشان دهد ، گفت :

– خیلی از کارهای ساختمون به عهده ی بنده است ، البته آقای مهندس هم نظارت دارند .

ایشون اینجا نیستند ، ولی هروقت اومدن می گم بیان خدمتون .

روز بعد صنم ، طبق معمول در گوشه ای از حیات ایستاده بود و به کار کارگران نظارت می کرد . خسرو در میان کارگران مشغول حرف زدن بود . صنم غرق در افکار خود بود که صدایی از پشت سرش آمد .

– از کارها راضی هستین ؟

صنم ، پیش از آنکه برگردد ، برجا میخکوب شد . آیا درست شنیده بود ؟ صدای آشنا . همان صدا بود ؟ او مردد ، اما خیلی سریع برگشت . نه ، امکان نداشت . خودش بود .

– شما اینجا چه کار دارین آقای افرشته ؟

– شما اینجا چه کار دارین خانم ارفع ؟

– این ساختمون با نظارت من ساخته میشه .

– ولی کسی تا حالا بنای زن ندیده . این ساختمون با نظارت یه نفر ساخته میشه ، اون هم منم .

– پس مهندس ناظر این ساختمون شمایین ؟

– بله مگه اشکالی داره ؟ مدرک تحصیلی رشته ی ساختمانم رو هم از فرانسه گرفتم .

– که البته طرح های تحقیقاتی اونو کس دیگه ای انجام داد !

اوه ، چه خوب یادتونه ! ... عجیبه شما خود منو از یاد بردین ، ولی همکلاس منو که در تحقیقات کمکم می کرد یادتونه !

– من نبودم که شما رو از یاد بردم ، شما این کارو کردین .

– واقعا" که ! کی گذاشت و رفت ؟ اون هم در موقعیتی که بهش از همیشه بیشتر نیاز بود .

_ شما به من نیازی نداشتین آقای افراشته ... شما توی عالم خودتون بودین و هیچ کس رو به اون راه نمی دادین . بعدش هم کسان دیگه ای رو واردش کردین ... حالا خواهش می کنم برین و مزاحم من نشین .

صنم پس از گفتن این حرف ، از فراز رو برگرداند و چند قدمی دور شد . اما فراز به دنبالش رفت و گفت :

_ صنم ، من همه ی این نمایشهای مسخره رو ترتیب دادم تا تو رو ببینم . من می دونستم که تو اومدی ایران ، اون هم با مادرت ...

_ از کجا می دونستی ؟

_ مهم نیست از کجا فهمیدم ، مهم اینه که وقتی فهمیدم به قدری خوشحال شدم که گمان می کنم روح ویولت از من رنجید ، چون همون شب خوابشو دیدم که با من قهر بود و حرف نمی زد . من با روح ویولت حرف می زنم ، اون منو راهنمایی می کنه ...

_ پس همون روح به تو گفت بری سراغ اون دختر خانم مو بلند و خوشگل ؟

فراز ، به شنیدن این حرف ، با صدای بلند خندید و پس از چند ثانیه گفت :

_ فهمیدم موضوع از کجا آب می خوره ... حتما عمه اشرف این رو به شما گفته . درسته ؟

_ بله درسته .

_ گوش کن صنم ، ما باید بیشتر از اینها با هم حرف بزنیم ... خیلی چیزها هست که باید روشن بشه . الی یک ساله که از هم دوریم و توی این یک سال خیلی اتفاقا افتاده که تو ازش خبر نداری ...

صنم که هنوز قانع نشده بود و حرف های فراز را دروغ می پنداشت ، چند قدم دیگر به جلو رفت و گفت :

_ من نمی خوام چیزی بشنوم . خواهش می کنم مزاحم من نشو . برای من دیگه فراز وجود نداره . فراز مرد .

فراز باز هم به سوی او رفت ، اما وقتی خواست دهن باز کند و حرفی بزند ، دستی از پشت سر یقه ی کتش را گرفت و کشید :

_ صنم خانم مزاحمتون شده ؟

خسرو که از دور شاهد گفت و گوی قهر آلود صنم و فراز بود با این تصور که فراز مزاحم صنم شده است ، خود را به فراز رسانده و از پشت یقه ی کتش را گرفته بود . گرچه خسرو قدی کوتاه تر از فراز داشت ، با دستان قوی خود کت فراز را آنقدر محکم گرفته بود که او نمی توانست تکان بخورد . پیش از آنکه فراز حرکتی کند ، خسرو با دست دیگرش ، یکی از دست های فراز را گرفت و محکم پیچاند و به پشتش برد و همان جا نگه داشت .

فراز که امکان حرکت نداشت و در ضمون از این حرکت مردی که نمی شناخت خشمگین شده بود ، به صنم گفت :

_ به این بادی گاردت بگو ولم کنه وگرنه می گم کارگرها حالشو جا بیان !

صنم برای اینکه به غائله ختم دهد ، خطاب به خسرو گفت :

_ خسرو خان ولشون کنین . ایشون مهندس ناظری هستن که ساختمون رو می سازه .

خسرو یقه ی کت و دست فراز را رها کرد و گفت :

_ ببخشین آقای مهندس ولی صورت ظاهر قضیه طوری بود که آدم شک می کرد که نکنه شما مزاحم خانم شده باشین .

فراز که هنوز از کار خسرو خشمگین بود ، رو به صنم گفت : معلوم میشه شما هم بی کار نبودین و برای خودتون یکی رو دست و پا کردین .

صنم که بدش نمی آمد فراز را امتحان کند ، گفت :

_ این به اون در . تو رفتی پی کار خودت ، خب معلومه که منم باید به فکر خودم باشم .

سپس خطاب به خسرو گفت :

_ خسرو خان بریم .

پیش از آنکه صنم چند قدمی دور شود ، فراز با گامهایی بلند و پرشتاب رو به روی صنم قرار گرفت و در حالی که دستش را به نشانه ی بی حرکت ماندن رو به سوی خسرو بالا برده بود ، از صنم پرسید :

_ این آقا کیه ؟

صنم نگاهی از سر بی اعتنایی به او انداخت و گفت :

_ خب معلومه ، نامزدم .

_ تو دروغ می گی !!

_ چه دلیلی داره دروغ بگم ؟ اصلاً" به تو ربطی نداره که این آقا کیه و من چه کار می کنم . فراز که دیگر نمی توانست بر خود مسلط باشد ، با صدایی که به فریاد بیشتر شبیه بود ، گفت :
_ به من مربوطه ... خیلی هم مربوطه صنم خانم ... من همه ی موقعیت هام رو به خاطر تو از دست دادم ، فقط به خاطر تو . پس تو هم حق نداری با من اینجوری رفتار کنی ... فهمیدی !!!
صنم که دید کارگران دست از کار کشیده و به آنان نگاه می کنند ، بی آنکه حرفی بزند به راه افتاد و از باغ بیرون رفت . خسرو نیز به دنبال او از باغ خارج شد .
_ صنم خانم یشه بگین موضوع چیه ؟

_ چیزی نیست .

_ خب ، چرا به این آقای مهندس گفتین من نامزدم شما هستم ؟

_ ماجراش زیاده ، فقط از شما خواهش می کنم بهش حرفی نزنین و خدایی نکرده درگیر نشین .
_ نه صنم خانم ، من اصلاً اهل دعوا نیستم . من اگر هم دیدین پشت یقه اش رو گرفتم ، برای این بود که یک کمی غیرتی شده بود .

_ من می رم خونه . شما اینجا باشین که کارها خوب پیش بره . من باید برم شرکت ساختمانی ببینم چه میشه کرد . باید شرکت پیمانکار رو عوض کنیم .

_ ولی صنم خانم اینکارامکان نداره . وقتی با شرکتی قرارداد بستنی برای لغوش باید خیلی خسارت پرداخت .

_ مهم نیست خسارتش رو می دم . یعنی مامان می ده . راستی خسرو خان ، این شرکت ساختمانی رو کی پیدا کرد و قرار داد بست .

_ من پیدا کردم ... یعنی ، در واقع اونها منو پیدا کردن ... راستش به یکی از شرکتهای ساختمانی مراجعه کردم ، به من گفتن این طرح رو در این مدت نمیشه انجام داد ، بعد نشونی این شرکت رو دادند . من باز هم رفتم سراغ یه شرکت دیگه ، اونها هم نشونی همین جا رو دادن . چهار تا شرکت دیگه ، اونها هم همین حرف رو زدن . پیش خودم گفتم نکنه اینها با هم دست به یکی کردن ، رفتم یه شرکت دیگه که در حوزه ی کار بقیه نبود . اون شرکت های دیگه همه توی منطقه ی شمرون بودن ، ولی این یکی مرکز شهر بود . عجیبه که اون شرکت هم گفت به این شرکت مراجعه کنم . اون جا که رفتم ، رئیسش قبول کرد . البته ، من این آقا رو اونجا ندیدم . یادمه حرفی هم از مهندس ناظر در میون نبود .

صنم که تصور می کرد رازی در کار است ، شانه بالا انداخت و گفت :

_ راستش به نظرم یه جور تبانی می آد ... شاید کار کار فراز باشه .

_ فراز کیه ؟

_ همین آقا ... همین که یه زمانی ...

صنم حرفش را نیمه کاره رها کرد و به خودروی سهیلا که راننده ای پشت فرمان آن نشسته بود ، سوار شد و خودرو به راه افتاد . صنم ابتدا نشانی شرکت را به راننده داد ، ولی وقتی به شرکت نزدیک شدند ، از تصمیم خود منصرف شد و از راننده خواست به خانه ی سهیلا برود . سهیلا که چهره ی درهم صنم را دید ، دریافت موضوعی جدی او را ناراحت کرده است . او وقتی موضوع را از صنم پرسید ، با سکوت وی روبه رو شد . اصراً سهیلا باعث شد صنم لب به سخن بگشاید .

_ مامان ، می دونی مهندس ناظر ساختمونی داریم می سازیم کیه ؟

_ نه ، من که اینجا با کسی آشنایی ندارم .

_ حدس هم نمی تونین بزنین ؟

_ نه .

_ فراهه .

_ فراز ! راست می گی ؟ چطور ممکنه . درسته اون مهندس ساختمان بود . ولی چطور شد از

این شرکت سردرآورده ، اون هم مهندس ناظر ساختمان ما ؟

_ برای من هم همین سوال مطرحه . یه کلکی تو کار این فراز هست .

_ عزیزم تو که گفتی اون زن گرفته و تو رو فراموش کرده . یادمه تو هم همه ی تلاشت این بود

که اونو فراموش کنی .

_ بینم مامان ، اگه ازت بخوام قراردادی که با این شرکت داری لغو کنی ، این کارو انجام می دی

؟ البته ممکنه مجبور بشی خسارت پردازی ؟

_ عزیزم من برای تو هرکاری که بخوای انجام میدم ، ولی ... به نظرت این کار درسته ؟ اصلا"

موضوع رو برام بگو بینم شاید داری اشتباه می کنی .

صنم گفت :

_ نمی دونم مامان ، نمی دونم گیج شده ام .

وسپس ماجرا را آن گونه که رخ داده بود ، شرح داد .

سهیلا دقایقی به فکر فرو رفت . سپس دست صنم را گرفت ، او را بر روی مبلی نشاند و خودش

در کنارش نشست و همچنان که موهای او را نوازش می کرد ، گفت :

_ عزیزم حس ششم من می گه که فراز حرف دلش رو به تو زده . فرا زامده پیش تو . فراز

دوستت داره .

_ چی می گی مامان ، عمه اشرف اونو با زنش دیده بوده .

_ تو مطمئنی اون زنش بوده ؟ به نظر من ، تو باید به فراز فرصت یه فرصت دیگه بدی ... بذار اون

حرفش رو بزنه . عجولانه قضاوت نکن . تصمیم گیری عجولانه با تو کاری رو می کنه که با من می

کنه ...

_ نه مامان دلم اصلا" راضی نمیشه . نمی تونم توی صورتش نگاه کنم . مثل اینکه واقعا" ازش

بدم اومده خواهش می کنم قراردادتون رو با اون شرکت لغو کنین .

سهیلا به ساعتش نگاه کرد ، به نیمروز چیزی نمانده بود . او به شرکت ساختمانی زنگ زد و با

مدیر آن برای سه بعد از ظهر قرار گذاشت .

صنم به خانه ی مهرداد تلفن زد و چون خبر دار شد که شیرین روز قبل به ایران آمده است ، پس

از خداحافظی از سهیلا ، به خانه ی مهرداد رفت . او قصد داشت با عمه اشرف نیز دیدار و با وی

مشورت کند .

شیرین تعداد زیادی عکس که در حالات مختلف از آریو گرفته شده بود ، در دو آلبوم آورده بود که

صنم ساعتی را به دیدن آنها سرگرم شد . اما از آنجا که ذهنش به شدت مشغول بود ، تصمیم

گرفت به خانه ی عمه اشرف برود و شب را در آنجا بماند .

پس از آنکه صنم همه ی ماجرا را برای عمه اشرف نیز بازگو کرد ، او لبخندی زد ، گونه های صنم

را بوسید و گفت :

_ روزی که باید برسه ، رسید .

_ یعنی چی عمه خانم ، کدوم روز ؟

_ روزی که ن باید از تو عذر خواهی کنم .

_ عذر خواهی ؟ بابت چی ؟

بابت خبری که نسنجیده‌خ به تو دادم . درسته که من فراز رو با خانمی توی رستوران دیدم ، ولی

اصلا" نمی دونستم اون خانم کیه . خب ، حالا معلوم شد که من اشتباه کردم . فراز اگه کسی

رو دوست داشت ، یعنی اگه به سراغ کسی رفته بود پیش تو برنمی گشت .

_ عمه جون از کجا می دونین فراز راست می گه ؟ مامان سهیلا هم همین حرف رو زد .
 _ سهیلا عشق رو با همه ی وجودش لمس کرده ، برای همین اشتباه نمی کنه . من هم همین طور . من مردها رو بهتر از تو می شناسم . تو باید به فراز به فرصت دیگه بدی ...
 _ ولی من حتم دارم فراز به من علاقه نداره ... به گمانم اون می خواد انتقام بگیره .
 _ انتقام ؟ انتقام چی ؟ انتقام از چی ؟ اصلا" برای چی ؟
 _ عمه جون ، فراز به خاطر عشقی که در اون ناکام موند ، می خواد انتقام بگیره . برای اینکار هم هرچند یک بار به سراغ یه دختر می ره ، اونو به خودش دلبسته می کنه ، بعد می ره سراغ یه دختر دیگه .

_ که چی بشه ؟ ببینم دختر تو از این کتابای پلیسی و جنایی زیاد می خونی ؟
 _ نه عمه جون ، اطمینان دارم ... اون خانمی که شما دیدین ، یکی از طعمه های فراز بوده .
 _ از این افکار بچه گانه و بی معنی دست بردار . ببین ، قرار بود تو به مدتی فراز رو تنها بذاری ، ولی تو به سال با اون هیچ کاری نداشتی ، خب طبیعیه که خیال کنه تو فراموشش کردی . تو باید زودتر از اینها ازش سراغ می گرفتی ... حالا هم دیر نشده ، این بار که اومد سراغت ، باهاش حرف بزنی . اگه تو رو قانع کرد ، به عشقش شک نکن وگرنه پشیمون می شی . خیلی وقت ها با حرف زدن می شه خیلی از مسائل رو حل کرد و جلوی خیلی از اتفاقات بد رو گرفت ... پس یادت باشه یه فرصت دیگه به فراز بدی .

صنم آن شب خیلی فکر کرد . باز هم دلش رضایت نمی داد ، گویی خیلی رنجیده بود . او توقع داشت فراز در طی سال گذشته با وی تماش س می گرفت و تقاضا می کرد به ایران برگردد . او اندیشید اصلا" چرا خودش نیامد انگلیس ؟ اون که حالش خوب شده بود ، چرا رفت سراغ دختر های دیگه ؟ پس حالا باید مجازات بشه .

روز بعد صنم وقتی به خانه ی سهیلا رفت تا با او در مورد مذاکراتش با مدیر شرکت ساختمانی گفت وگو کند ، اصلا" تصور نمی کرد چنان حرف های از سهیلا بشنود .

_ دیروز که رفتم پیش مدیر شرکت ، فراز رو هم دیدم . اولاً" باید یگم سلیقه ت خوبه ، پسره خوش تیپه ، هرچند سرو وضعش مرتب نبود و حرف های تو حال خوشی براش نگذاشته بود . مدیر شرکت گفت ، همه ی تصمیم گیری های شرکت با آقای افرشته س . اگه ایشون قبول کنن ، ما قرار داد رو لغو می کنیم ، وگرنه باید خسارت زیادی بپردازین . فراز گفت با لغو قرارداد هیچ مخالفتی نداره ، ولی به شرطی که من اون باغ رو به ایشون بفروشم . وقتی علتش رو پرسیدم ، گفت من می خوام دلایلش رو فقط برای صنم بگم . خب ، نظر تو چیه ؟
 _ باغ رو خودش بخره ؟ نگفت برای چی ؟

_ به من نگفت ، ولی شاید به تو بگه . صنم جون ، ازت خواهش می کنم فکر هاتو هرچه زودتر بکنی و جواب بدی ، چون اگه کار متوقف بشه ، برای موعد مقرر نمی رسه ... تو دلت نمی خواد روز اول عید دل بچه هایی رو که اونقدر دوستشون داری شاد کنی ؟

_ مامان تو خودت می دونی که دل بشکنه ، دیگه شکسته ... فراز دل منو شکسته ، نمی تونم خودمو راضی کنم که

_ ببین دخترم ، من می دونم تو چه حالی داری ، ولی به راهی فکر کن که خودت پیش پای من گذاشتی . تو منو به کار خیلی قشنگی تشویق کردی ، حالا داری در راه انجام گرفتنش مانع ایجاد می کنی ؟ به حرف فراز گوش کن ، شاید نظرت عوض شد . من در حرفهای صداقت دیدم . به نظر من اون عاشق توست . این رو خودش به من گفت . من صداقت رو توی چشمهایش دیدم . اون با نگاهش التماس می کرد . کار سختی رو انجام داد . پس تو هم باز به دلت حرف بزنی ببین چی می گه .

صنم روز بعد به محل ساختمان سازی رفت . با آن که برف های ریز از آسمان می بارید ، کارگران مشغول کار بودند . فراز که کاپشن مشکی به تن داشت و کلاه آن را بالا کشیده و روی سرش گذاشته بود ، به کارگران دستورهایی می داد . صنم خیلی آهسته از در باغ وارد شده و در گوشه ای ، در پناه درختی ایستاده بود . چنگال تردید گلویش را می فشرد . می خواست پیش

برود اما پاهایش توان نداشت . آنچه نظرش را جلب کرد تعداد زیاد کارگران بود . یقین پیدا کرد تعدادشان دوبرابر شده است . پس فراز تصمیم داشت هر چه زودتر آن ساختمان را بسازد . هنگامی که در بزرگ باغ را باز کردند تا کامیون حامل مصالح وارد شود ، صنم به ناگزیر از درختی که در پناه آن ایستاده بود ، دور شد و این کار او را در دیدرس فراز قرار داد . فراز که باورش نمی شد درست دیده باشد از طبقه ی اول اسکلت فلزی با سرعت پایین آمد و چیزی نمانده بود سقوط کند . پیش از این که صنم از باغ بیرون رود ، فراز او را صدا زد .

_ حالا که اومدی ، پس بذار حرفهامو بهت بزنم .

صنم از رفتن باز ایستاد . فراز جلو آمد و وقتی با صنم روبه رو شد ، گفت :

_ سلام ... متشکرم که اومدی .

_ ولی من برای دیدن کارهای ساختمون سازی اومدم .

_ برای هر چیزی که اومدی ، ازت ممنونم .

_ ولی این کار به شما ربطی نداره که تشکر می کنین .

_ چرا اتفاقاً" داره . من دارم اینجا یه ساختمون برای پرورشگاه می سازم . به اسم پرورشگاه صنم .

_ ولی اینجا رو که شما نخردین . مادر من خریده .

_ درسته ، ولی دیروز به ایشون گفتم که حاضرم پولشون رو ، حتی بیشتر بپردازم و اینجا رو خودم بسازم .

_ چرا می خواین این کارو بکنین ؟

_ چون شما دوست دارین .

صنم لحظاتی به چشمان فراز خیره شد . به یاد حرف سهیلا افتاد . حق با او بود ، در چشمان فراز صداقتی دیده می شد انکار ناپذیر.

_ ولی اینجا همیشه حرف زد . شما جایی رو برای این کار پیشنهاد می کنین ؟

فراز از شنیدن این حرف از دهان صنم ، گویی بال در آورده بود . او که به لکنت افتاده بود ، گفت :

_ بله بله ... یعنی ، یعنی ، نه . هرجا که شما بگین و راحت تر باشین .

_ یه رستوران همین نزدیکی هاست و با توجه به سردی هوا ، بهتره اونجا حرفهامونو بزنیم .

_ ولی این وقت روز که رستوران باز نیست . الان ساعت نه و نیمه . اگه موافق باشی بریم تو ماشین من . هم یه گشتی می زنیم ، هم حرف .

_ باشه .

فراز که سر از پا نمی شناخت ، با لحنی زوق زده گفت :

_ پس اگه اجازه بدی ، یه چیزایی به کارگرا بگم و برگردم . میبینی که دارن تیرآهنهای اسکلت رو جوش می دن .

_ وقتی که صنم به نشانه ی تائید سر تکان داد ، فراز با سرعت و مانند بچه ها جست و خیز کنان به سوی کارگران مشغول کار رفت . صنم برگشت و با قدمهای آهسته به سوی خودروی فراز رفت که در بیرون باغ متوقف شده بود . او هنوز از آستانه ی در باغ بیرون نرفته بود که سروصدایی از پشت سرش باعث شد با سرعت رو برگرداند . همه ی کارگران ، در حالی که فریاد می کشیدند به سوی اسکلت فلزی نیمه کاره دویدند . صنم تنها یک کلمه را می شنید :

(مهندس مهندس)

صنم احساس کرد نیرویی مانند فشار قوی برق سراسر وجودش را لرزاند . دیگر نفهمید چه می کند و به سمتی دوید که کارگران جمع شده بودند . با نیرویی عجیب همه را به کناری زد و ناگهان فراز را دید که با سر و روی غرق در خون بر روی زمین ان نمی خورد .

جیغی از ته دل کشید ، همه را دچار وحشت کرد . سپس در حالی که به شدت اشک می ریخت ، با فریاد گفت :

_ آمبولانس ... یکی بره دنبال آمبولانس بدوین ، مگه مردین

در همین لحظه خسرو از راه رسید و بی آنکه معطل شود ، به چند نفر از کارگران گفت :
_ خیلی آروم دونفر پاهاشو بگیرن ، دو نفرم دستاشو ، بیارین بخوابونینش روی صندلی عقب ماشین من ... آروم ... آروم ...

کارگران دستها و پاهای فراز را گرفتند و همانطور که خسرو گفته بود ، او را بر روی صندلی عقب خودروی خسرو که شورلتی بزرگ و جادار بود ، قرار دادند . صنم به سرعت دوید و در صندلی جلو نشست و خسرو با شتاب به حرکت در آمد . صنم بی وقفه گریه می کرد و به صورت خود چنگ می زد . او با گریه از خسرو پرسید :

_ خسرو خان ، یعنی زنده می مونه فراز من زنده می مونه خداجون نجاتش بده فراز فراز ... تورو خدا حرفی بزن ، چیزی بگو من غلط کردم به خدا دوستت دارم به خدا دوستت دارم فراز ... فراز ...

خسرو که مواظب بود تصادف نکند ، سعی داشت به صنم نیز دلداری بدهد . خوشبختانه خیلی زود به بیمارستان واقع در میدان تجریش رسید و بوق زنان وارد شد . در چشم به هم زدنی دو نفر بهیار با یک برانکارد حاضر شدند و پیکر خون آلود فراز را به داخل بردند و خسرو بی درنگ به اتاق رئیس بخش و با آوردن نان یکی از دوستانش که دکتر جراح همان بیمارستان بود ، باعث شد همه ی کارکنان بسیج شوند.

صنم که آرام و قرار نداشت و نمی توانست جلوی اشک های خود را بگیرد ، در راهرو قدم میزد . خسرو وقتی مطمئن شد که فراز را در همان لحظه به اتاق عمل بردند ، نزد صنم برگشت . خسرو ، پیش از هرکار ، به سهیلا زنگ زد و او ، خیلی زود خود را به بیمارستان رساند . سهیلا که صنم را بسیار بی تاب دید ، سعی می کرد با حرف های دلگرم کننده به او آرامش ببخشد . دقایق به کندی سپری می شد . پس از دوساعت ، خسرو که با بعضی از پزشکان و کارکنان آشنایی داشت و اجازه یافته بود پشت در اتاق عمل برود ، برگشت و به صنم که همچنان بی تابی می کرد ، گفت :

_ شادوماد حاضر و آماده س .

سهیلا که بیش از صنم آرامش داشت ، پرسید :

_ خسروخان ، چطور شد ؟

_ سهیلا خانم ، خدا رو شکر ، بخیر گذشت . عملش تموم شد و تا نیم ساعت دیه به هوش می یاد . دکتر جراح که از دوستای منه ، گفت هیچی نشده ، فقط سرش یه شکاف برداشته که بیشتر خونریزی از اونجا بوده و دستش هم شکسته که خیلی هم ناجور نیست . گویا از ارتفاع زیادی نیافتاده بوده .

صنم که با ترید به خسرو نگاه می کرد ، گفت ک

_ خسرو خان ، تو رو خدا راست می گی ؟ یعنی فراز طوریش نشده نکنه این حرفها رو برای دلخوشی من می زنی ؟

_ کاری نداره ، یک ساعت صبر کنین ، همه چیز معلوم میشه .

سهیلا که به چند اتاق سرزده و وضع بیمارستان را دیده بود ، گفت :

_ خسروخان ، نمیشه به یک بیمارستان بهتر و تمیز تر منتقلش کنیم .

_ چرا ، ولی باید تا فردا صبرکنین . خودم ترتیبش رو می دم.

فراز تازه به هوش آمده و او را به اتاقی در بخش جراحی منتقل کرده بودند که سرو کله ی خواهر و برادر فراز پیدا شد . هما به تصور اینکه فراز کشته شده است ، بر سرو صورت خود می زد ، اما وقتی او را با سرو صورت باند پیچی شده دید ، کمی آرام گرفت . کارگران موضوع را به شرکت ساختمانی اطلاع داده و آنان نیز با خواهر و برادر فراز تماس گرفته بودند .

خسرو ، به کمک پزشک جراح بیمارستن که از دوستانش بود ، ترتیبی داد که همان شب فراز به بیمارستان خصوصی انتقال دادند. خبر به عمه اشرف ، مهرداد و بقیه رسید . روز بعد در اتاق فراز غوغایی به پا بود . فراز که با سرو صورت باندپیچی شده و دست گچ گرفته برروی تخت دراز کشیده بود ، قادر به تکان خوردن نبود ، زیرا به دست چپش که سالم مانده بود سرم وصل کرده

بودند .

سهیلا ، پیش از آمدن همه ، بیمارستان را ترک گفته بود . او خود نیز ترجیح می داد با مهرداد رو به رو نشود و این موضوع باعث خرسندی شیرین می شد . گرچه صنم در دل آرزو می کرد وضع به گونه ای دیگر بود و بودن سهیلا و مهرداد و شیرین در حضور یکدیگر هیچ یک را ناراحت نمی کرد . او در دل می گفت ای کاش همه چشمها را می شستند و جوری دیگر می دیدند . ای انسانها سد های غرور را می شکستند و را مهرورزیدن را برای یکدیگر هموار می کردند ؛ اما افسوس که تا رسیدن به آن ناکجا آباد فرسنگها راه پیموده می شد . مهرداد ، پس از ملاقات فراز ، هنگام بیرون رفتن از بیمارستان ، صنم را به گوشه ای کشید و گفت :

_ این آقای افراشته ، قبل از اینکه از انگلیس بیایی اومده بود پیش من و سراغ تو رو می گرفت . کاری با تو داشت ؟ البته گفت فقط می خواست احوالرسی کنه ، ولی من شک دارم ، ببینم ، مسئله ای هست ؟

_ بله پدر ، اما اگه اجازه بدین ، یه روز که اومدم خونه براتون توضیح می دم .
_ یعنی کی ؟ تو که این روزها سرت خیلی شلوغه . طرح ساختن پرورشگاهتون به کجا رسیده .
_ فعلا" که مهندس ناظرش ناکار شد .

_ مهندس ناظرش کیه ؟

_ همین فراز خان .

_ چطور . فراز که به کارهای کارخونه ی پدرش رسیدگی می کرد ، چطور شد اومد توی کار ساختمان ؟ شما ازش خواستین ؟

_ پدر جون ، شما می دونین که رشته ی تحصیلی فراز ساختمان بود . ما وقتی با اون شرکت ساختمانی قرار داد بستیم معلوم شد مهندس ناظرش فرازه . دیروز هم که من رفته بودم به ساختمان سر بزنم این اتفاق افتاد .

_ ولی خیلی شانس آورد ، چون ارتفاع کم بوده ، آسیب جدی ندیده . من با دکترش حرف زدم ، گفت یه هفته ی دیگه مرخص می شه .

صنم طوری گفت : « خدارو شکر . » که مهرداد همه چیز را فهمید و پس از آن که نگاهی معنی داری به صنم انداخت ، خداحافظی کرد .

پس از رفتن همه ، صنم ماند تا با فراز حرف بزند . اشتیاق . نیازی شدید به این گفتگو احساس می کرد . او که روز گذشته در لحظه ای همه ی آرزوهای خود را بر باد رفته می دید ، امروز پر از امید بود . احساس می کرد از ناراحت کردن فراز شرمنده شده است و باید هرچه زودتر از او عذر خواهی کند . پس از ملاقات ، دکتر باز هم فراز را معاینه کرد و چون حال عمومی او مساعد نبود ، از صنم خواست او را تنها بگذارد .

فراز از دکتر خواست اجازه دهد پیش از رفتن صنم چند دقیقه ای با او حرف بزند . پس از رفتن دکتر ، صنم که با نگاهی شرمسار به فراز نگاه می کرد ، گفت :

_ منو ببخش ، تقصیر من بود . باید ازت عذر خواهی کنم .

فراز که توان چندانی برای حرف زدن نداشت ، لبخندی بی رمق زد و گفت :

_ اگه می دونستم با یکمی زخمی شدن تو با من مهربون می شی ، حاضر بودم خودمو از بالای برج ایفل پرت کنم .

_ خب اون وقت دیگه وقت نمی کردیم با هم حرف بزنیم .

خندیدن باعث می شد همه ی اعضای بدن فراز درد بگیرد ، با این حال به این حرف صنم خندید . فراز با همان صدای بی حال گفت : صنم ، من از بچه های شرکت خواستم یه مهندس ناظر بفرستن سر ساختمان و کاری کنن ساختمون تا عید تموم بشه . اونها قول دادن اگه برف هم باری به کارشون ادامه بدن . تا این جا که برف نباریده . اگه بقیه روزها هم همین طور باشه ، تا عید کار تمومه .

صنم که با نگاهی حاکی از حق شناسی به او نگاه می کرد ، گفت :

_ ازت خیلی ممنونم . ولی اصلاً" نگران نباش . خسرو هم از صبح تا شب به کارها نظارت می کنه تا همه چیز روی برنامه پیش بره .

پیش از آنکه صنم اتاق فراز را ترک کند ، او گفت :

_ صنم ، تو فرشته ای ... فرشته ای زیبا که خدا برای من فرستاده . خدا منو اسیر غم کرد ، ولی تو رو فرستاد که همه ی غصه هام رو به دست فراموشی بسپرم ...

درد مانع شد که فراز حرفش را به پایان رساند و صنم بیمارستان را ترک گفت . آن شب نیز یکی از شب های فراموش نشدنی زندگی صنم بود که در کنار سهیلا ، عمه اشرف و طویی در خانه ی عمه اشرف گذراند . او به حرف مهرداد فکر می کرد که گفته بود فراز از او سراغش را گرفته بود . پس ، فراز برای دیدن او کارهایی کرده بود که او از آنها بی خبر بود . مشتاقانه انتظار می کشید که با بهتر شدن حال فراز ، از این اسرار با خبر شود .

آن روز فرا رسید . دو روز بعد صنم که پس از رفتن همه ی ملاقات کنندگان پیش فراز مانده بود ، با اشتیاق انتظار می کشید . دکتر ، پس از معاینه فراز که با شادابی بر روی تخت دراز کشیده و سرم را نیز از دستش باز کرده بودند ، گفت :

_ دیگه زیادی خوابیدی ، پس فردا باید پاشی بری دنبال ساختمان سازیت .

فراز خندید و گفت :

_ دکتر جان با دست و سر شکسته .

_ شما که نمی خوای آجر بندازی بالا ، زبونتون هم که هیچ اشکال و عیبی نداره .

پس از رفتن دکتر ، صنم بر روی صندلی کنار تخت فراز نشست ، دستهایش را زیر چانه اش گذاشت و گفت :

_ خب ، آقای مهندس حاضرم که از سیر تا پیاز قضیه رو بشنوم . یه عالمنه سوال توی ذهنم هست که باید جوابشون رو بدی .

فراز که دو بالش پشتش گذاشته بود تا راحت تر بنشیند ، با چهره ای متبسم گفت :

_ در خدمتیم جونم براتون بگه . بعد از رفتن تو حال من بدتر شد . از تو چه پنهن در اون روزها خیلی به تو نیاز داشتم ، ولی فهمیدم چرا رفتی . تو رفتی من با خودم کنار بیام و کار خوبی کردم ، چون ممکن بود به خاطر غصه ی ویولت تو رو از خودم برنجونم . به هر حال ، در حدود پنج ماه که گذشت ، یواش یواش مرگ ویولت رو قبول کردم ، ولی غم دوری تو اومد سراغم . واقعاً به تو نیاز داشتم و هر بار که تلفن زنگ می زد ، از جا می پریدم به این امید که تو باشی ، ولی نبود . یکی دو ماهی که اینجوری گذشت ، هما بد جوری به من بند کرد که باید زن بگیری . هر چی گفتم من زن نمی خوام ، می گفت اگه زن بگیری حال و روزت عوض می ه .

» راستش من که از تو ناامید شده بودم ، مقاومتی نکردم ، هما چپ و راست برام دختر پیدا می کرد ، ولی هر کدومشون رو به بهانه ای رد می کردم . خیلی از اونها به خاطر پول و وضع مالی من خودشون و عاشق و شیدا نشون می دادند . ولی می دونستم دروغ می گن . می دونستم هیچ کدومشون صنم من نمیشه . اون دختری که عمه اشرف با من توی رستوران دید ، یکی از همون دختر هایی بود که وقتی بهش گفتم اون خونه و دم و دستگاه مال من نیست ، چهار روز بیشتر دوام نیاورد .

از حال و روزم هر چی بگم کم گفتم . می خواستم بیام انگلیس سراغت ، ولی برادر و خواهر هام تنهام نمی داشتن ، اومدن با اونها همم لطفی نداشت . من می خواستم خودم باشم و خودت . خلاصه ، به فکر رسید برم به سراغ آقای ارفع ، چون آشنایی قبلی داشتیم و من بهانه ای برای دیدنش داشتم . توی حرفهام پرسیم ، راستی از صنم خانم چه خبر ؟ آقای ارفع گفت همین روزها از انگلیس می آد . من از فردای اون روز ، هر روز طبق برنامه پرواز های انگلیس ، می رفتم سالن فرودگاه تا تو رو ببینم . آخرش اومدی . اون روز عمه اشرف ، فرشته خانم و یه خانم دیگه اومدن استقبال تو و سهیلا خانم ، من از یه گوشه ی سالن شما رو می پاییدم . بعد از اون روز کاراگاه بازی من شروع شد . به کمک خواهرم و یکی از دوستهایش و شوهرش ، همه جا شما رو تعقیب کردیم . اورت می شه ، شب و روز یک یا دونفر با ماشین شما رو تعقیب

می کردند . درست مثل فیلم های جنایی . چند روز که خسروخان رو تعقیب کردیم ، دیدم می رفت بنگاه های معاملات ملکی ، از اونها پرسو جو کردیم ، فهمیدیم دنبال یه باغ می گردین . وقتی اونجا رو خریدین ، آژانسی که واسطه ی اونجا بود همه ی اطلاعات رو در اختیار ما گذاشت . بعد خبر دار شدیم که می خواین اون جا رو بسازین و دارین دنبال شرکت ساختمانی برای ساختن اون باغ می گردین .

صنم شاید باورت نشه ، ولی به همه ی اون شرکت ها ی ساختمانی که شما مراجعه کردین ، ولی با شما قرار داد نیستن ، من سپرده بودم که نشونی شرکت دوست من رو بدن و خودشون قرار داد نبندن . آخرش هم به هدفم رسیدم و شما با اون شرکت قرار داد بستین . تازه اون وقت بود که فهمیدم قصد دارین پرورشگاه بسازین ، برای همین از دوستم خواستم این کار رو به من محول کنه . البته بیشتر سهام او شرکت مال منه و مدیرش دروغ نگفته که هر چی من بگم انجام میشه .

میبینی صنم ، برای پیدا کردن تو ، برای رسیدن به تو هرکاری از دستم بر می اومد انجام دادم . ولی نمی دونستم تو از من متنفر شدی . اون روز که با من اونجور حرف زدی ، دلم می خواست بمیرم . باور کن ، اگه به مقصودم نمی رسیدم ، خودمو می کشتم . ولی گویا ضربه ای که به من وارد شد ، چشم دل تو رو باز کرد که منو ببینی ... ببینی که دارم زیر نامهربونیهات له می شم و تنها عشق تو می تونه دوباره زنده م کنه ...»

صنم که با صبوری و اشتیاق به حرف های فراز گوش می داد ، دو قطره اشکی که در گوشه ی چشمانش حلقه زده بود ، با انگشت پاک کرد و گفت :

_ منو ببخش که تو رو نشناختم ولی یه سوالی دارم که خواهش می کنم ، مثل بقیه حرفات ، صادقانه جواب منو بده .

_ مطمئن باش صادقانه جواب می دم .

_ تو داری منو جایگزین ویولت می کنی ، یا واقعا " دوستم داری ؟

_ ویولت توی قلب من جای خودشو داره ، ولی بیشتر قلبم فقط متعلق به توست . حالا من از تو

یک سوال دارم که می خوام روراست جواب بدم . با من ازدواج می کنی ؟

صنم که مدتها منتظر شنیدن این پیشنهاد بود ، با اشتیاق به چهره ی فراز خیره شد ، سپس چشم بر هم گذاشت و گفت :

_ با کمال میل .

فراز با صدای بلند خندید و گفت :

_ اصلا " به ذهنم هم نمی رسید که توی تخت بیمارستان از تو خواستگاری کنم ... خدایا از مهربونیت متشکرم .

آقای ارفع من با این دست و سر شکسته خدمت رسیدم که دخترتون صنم خانم رو رسما " از شما خواستگاری کنم . دخترتونو به من می دین ؟ یا به قول قدیما ، بنده رو به غلامی قبول می کنین ؟

مهرداد که از این همه صراحت فراز که به تنهایی با یک دسته گل به خواستگاری صنم آمده بود ، آنقدر خوشش آمد که بدون هیچ حرف اضافه ای گفت :

_ با کمال میل ؛ البته اگر صنم جون قبول کنه .

سپس برخاست ، با فراز دست داد و صورتش را بوسید . در این وقت عمه اشرف ، طوبا و شیرین خانم با دست زدن و گفتن مبارک باد ، به مجلس خواستگاری یک نفره شور و حالی بخشیدند . صنم رسم چای آوردن را اجرا کرد و قرار شد شب افتتاح پرورشگاه که صنم باعث و بانی آن بود ، جشن عروسی برپا شود .

فراز با دست شکسته وبال گردن و سربانداپیچی شده و شوق و ذوقی مضاعف ، به کارهای

ساختمان رسیدگی می کرد . قرار شد ابتدا ساختمان کوچکتر با تعداد سی اتاق و دفتر و دست شویی و حمام و دیگر تاسیسات به پایان برسد که برای افتتاح در شب عید و پذیرفتن صد و پنجاه کودک بی سرپرست آماده باشه ؛ شبی که فراز و صنم بی صبرانه در انتظار فرا رسیدنش لحظه شماری می کردند. کار ساختمان که چهار برابر معمول کارگر برای ساختن آن کار می کردند ، با سرعتی چشم گیر پیش می رفت ، به طوری که تا پانزدهم اسفند بیشتر کارهای آن به اتمام رسیده بود و ساختمان در مرحله نقاشی بود .

صنم نیز به کمک شیرین از سویی و سهیلا از سویی دیگر ، مقدمات عروسی را فراهم می کرد . خبر ازدواج فراز و صنم به آرش و رعنا رسید و آن درو برنامه ریزی کردند تا در شب افتتاح پرورشگاه و ازدواج صنم و فراز در مراسم حضور داشته باشند .

طبیعت کم کم جان می گرفت و سرمای خشک زمستان بار و بنه می بست تا عازم دیاری دیگر شود . اسفند در روزهای پایانی به استقبال شکوفه های رنگارنگ رفته و هوا از عطر آنها آکنده شده بود که ساختمان شماره یک پرورشگاه آغوش خود را به روی کودکان بی پناه گشود . صنم مسئول امور داخلی و سهیلا سرپرست پرورشگاه شد .

با تعیین و استخدام کارکنان و مشخص شدن صد و پنجاه کودکی که قرار بود در ساختمان شماره یک پرورشگاه نگهداری شوند ، همه چیز برای افتتاح مهیا گردید . رعنا و آرش روز بیست و هشتم اسفند به ایران رسیدند و در خانه مهرداد ساکن شدند و خود را برای شب بیست و نهم اسفند آماده کردند . هر دو مراسم به موازات هم پیش می رفت . مقدمات افتتاح فراهم شده و از میهمانان دعوت به عمل آمده بود . صد و پنجاه کودک بی پناه ، با لباسهای نو لب هایی خندان آماده بودند که در ساعت هشت مراسم تحویل سال را انجام دهند و سپس در جشن عروسی شرکت کنند .

مراسم عقد در خانه ی فراز و در ساعت سه بعد از ظهر انجام می گرفت . به خواست صنم ، همان اتاقی که ویولت روزی در آن بستری شده بود ، با تزئیناتی بسیار زیبا و سبدهای گل آراسته و به اتاق عقد بدل شد . عکسی از ویولت در قابی طلایی ، بر روی یکی از دیوارهای اتاق خودنمایی می کرد . بعد از خوانده شدن خطبه ی عقد ، وقتی اعلام کردند مادر عروس برای دادن هدیه

وادر می شود،مهرداد انجا را ترک گفت و این کار غمی کوچک را در گوشه قلب صنم جای داد.هدیه سهیلا برای عروسی گردنبند و گوشواره ای الماس و برای داماد ساعتی تمام طلا کار سویییس بود.سهیلا،پس از بوسیدن گونه های عروس و داماد،راهی پرورشگاه شد تا برای مراسم افتتاح شب آماده شود.

رعنا و آرش شادتر از همه به نظر می رسیدند.فرشته و طوبا،دست در دست یکدیگر در مجلس حضور داشتند،در حالیکه خسرو با نگاههایی متفاوت با همیشه به فرشته چشم دوخته بود و فرشته نیز با همان نگاه پاسخش می گفت.

سراسر باغ و محوطه پرورشگاه چراغانی شده و برای میهمانان صندلی گذاشته بودند.میزی بزرگ در مقابل در ورودی ساختمان قرار گرفته و بر رویش وسایل هفت سین چیده شده بود،در پشت میز،میز خطابه ای خودنمایی می کرد.

هنگامی که صدای شلیک توپ تحویل سال از رادیو به گوش رسید و گوینده فرا رسیدن سال نو را اعلام کرد،غریو شادی صد و پنجاه کودم که اکنون سرپناهی امن داشتند،فضای باغ را آکند و دلهای حاضران را به لرزه درآورد.صنم با لباس عروسی بسیار با شکوهش در ردیف اول بر روی صندلی نشسته بود و دستهای فراز را که در صندلی کناری او جای داشت،در دست می فشرد.نیم ساعت پس از تحویل سال،خسرو به پشت میز خطابه رفت و با تشکر از حضور میهمانان،اعلام کرد که چون سرپرست پرورشگاه به علت شدت احساسات قادر به سخنرانی نیست،دامادشان،آقای فراز افراشته سخنران بعدی خواهند بود.

فراز،در میتن کف زدنهای حاضران در پشت میز خطابه قرار گرفت،و در حالیکه به دشواری بر خود

مسلط می شد، گفت: از صدای سخن عشق ندیدم خوش تر. خانمها، آقایان! حضور همه شما رو به این مراسم خوشامد و سال نو رو تبریک میگم. راستش، من خیلی کارها کردم، ولی سخنرانی نکردم و الان هم قصد ندارم وقت شما رو بگیرم، خب، خب منم دامادم و بایستی به کار دامادیم برسیم!...

صدای خنده حاضران در سراسر باغ پیچید و پس از آن صدای کف زدن مهمانان برای فراز شیرین که در کنار مهرداد ایستاده بود و خنده لحظه ای از لبانش دور نمی شد، به مهرداد گفت: نمی دونستم این دامادم اینقدر با مزه س. به قیافه ی جدیدش نمی خوره.

ممنونم از لطف همه. چیزی که همه ی ما رو به اینجا کشونده، عشقه. این بچه ها به عشق زندگی راحت و سرپناه و برخورداری از محبت اینجا هستن، شما به عشق دیدن کاری چنین انسانی و بزرگ و من به عشق، تنها عشق زندگیم، همسر عزیزم، صنم که باعث و بانی این کار انسانیه. شنیدم که میگن خدا زیباست و زیبایی رو دوست داره. برای همین زیبایی رو به بنده هاش عطا می کنه. هر کس از یه جور زیبایی برخورداره، یک نفر چشمهای زیبا داره، یکی صورت زیبا، یکی قد زیبا، یکی موهای زیبا و یکی سیرت زیبا. بدون شک کسانی که این کار خیر رو انجام داده ن، از زیبایی سیرت برخوردارن. خیلی ها از نعمت ثروت بهره دارن، ولی زیبایی بخشش در وجودشون نیست. بخشش هم از زیبایی های درونی یه که خودش دیده نمی شه، ولی اثرش رو همه، یا دست کم عده ای، می بینن. بانی این محل که الان از گوشه ای همه ما رو می بینن، بی تردید از زیبایی این صحنه بی نهایت لذت می بره. امیدوارم همه ماها که اسم خودمونو انسان، اشرف مخلوقات گذاشتیم، به ارزش کارهایی این چنین زیبا پی ببریم، کارهایی که صنم همسر زیبای من همیشه انجام داده، چون هم صورت زیبا داره و هم سیرت زیبا.

مثل اینکه خسته تون کردم. خب، الان همه با هم می ریم به مجلس عروسی و همه این خستگیها یادتون می ره. من در آخر حرفام باید بگم هر چی که دارم از عشقه و من مدیون عشق صنم هستم. امیدوارم همسر لایقی برایش باشم و هدیه ای رو که امشب به اون تقدیم می کنم، قبول کنه. من خونه ای رو که امشب در اون جشن عروسی برگزار می شه، از طرف صنم برای تاسیس آسایشگاه معلولان وقف می کنم...

فریادهای شادی و دست زدن های همه حاضران بدرقه راه فراز شد و او وقتی می خواست بر روی صندلی در کنار صنم بنشیند، مهرداد را رودر روی خود یافت. مهرداد که اشک شوق در گوشه چشمانش حلقه زده بود، فراز را در آغوش گرفت و بوسید. خیلی از مهمانان، همچنین سهیلا که از پنجره اتاق رو به حیاط ناظر صحنه بودند، اشک شوق را از گوشه های چشمانشان پاک کردند. در این لحظه خسرو بار دیگر پشت میز خطابه قرار گرفت و گفت: حالا از عروس خانم که در جمع شدن ما در این جا نقش بزرگی داشته، خواهش می کنم تشریف بیارن و چند کلمه ای برای ما حرف بزنن.

همه برای صنم دست زدند. او که هنوز تحت تاثیر کلام فراز و کار انسانی او قرار داشت با پاهایی لرزان، در پشت میز خطابه ایستاد و پس از مرتب کردن دامن بلند لباس عروسی خود و لحظاتی مکث، گفت: همه خوش اومدین. سال نو به همه شما مبارک. من هم سخنران خوبی نیستم، یعنی گمان نمی کنم هیچ دختری شب عروسیش بتونه سخنرانی کنه، ولی خواستم بدونین از حضور همه شما ممنونم. فراز خیلی به من لطف داره، همون طور که من خیلی دوستش دارم. دیدن صحنه هایی به این قشنگی، همیشه ارزوی من بوده و هست. بچه ها نعمتهایی هستن که خیلیها قدرشونو نمی دونن و بدون فکر به این دنیا میارن، بدون اینکه به آینده شون فکر کنن و بعد به امان خدا رها می کنن. کسانی که به این بچه های بی پناه کمک میکنن، به نظر من، دستهای خدا هستن و این افتخار بزرگیه. کسانی که به فکر همونوع خودشون هستن، از زیبایی خدایی برخوردارن. فراز لطف داره که منو بانی این کار خیر معرفی کرده. من فقط پیشنهاد دهنده بودم، کار واقعی رو کسان دیگری انجام دادند که من به سهم خودم، ازشون قلبا سپاسگزارم. من امشب به همه ارزوهایم رسیدم. چون همه عزیزانم دورم هستن، کسانی که توی قلمرو جا دارن. کسی که به همه ارزوهایم رسه، احساس غرور می کنه، احساس زیبایی می کنه، احساس می کنه در

اوج قله انسانیت قرارداره. آرزوی من دیدن چهره های شاد و دل‌های خوش همه ی انسانهاست و به خصوص بچه ها که گل‌های زندگی هستن، گل‌هایی که امشب همه شعر زندگی می خونن. امشب بزرگ ترین و فراموش نشدنی ترین شب زندگی منه، شب زیبا شدن من...

پایان